

رمان راه نرفته | مهدیه احمدی کاربر انجمن یک رمان





رمان های پیشنهادی ما به شما

[دانلود رمان قرعه به نام سه نفر](#)

[دانلود رمان عشق یوسف](#)

[دانلود رمان باده](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

نگرانی بیش از حد باعث آزار خودش می شد؛ هنگامی که تصمیم می گیرد رشته تحصیلی خودش را کنار بگذارد و به کار دیگری که هیچ درآمدی ندارد و تازه باید جاهایی هم از جیب خودش خرج کند پردازد، خستگی زیادی دارد اما...

وقتی عاشق این کار باشی و بدانی خنده آوردن روی ل**ب کسانی که هم جنس خودت هستن اما توان مالی ندارند و نمی توانند یکسری نیازهای خودشان را برآورده کنند چقدر حس خوبی دارد؛ بی خیال رشته تحصیلی می شوی!

مقدمه:

قدم در راه عشق، گویی برای من ممنوعه است. گویی عشق راهی دست نیافتنی دارد، می ترسم بروم و دست نیافتنی شود. می ترسم بروم و از عشق دور شوم. مسیرش بیراهه دارد و گرگ های تشنه ی عشق! به جای عشق، محبتی به هم نوعانم، شاید بتواند جای آن را پرکند. من راهی که ممنوعه است را نمی روم. کاش راه عشق راهی پایدار بود!

پشت چراغ قرمز بودم. پسریچه ای رو دیدم که نزدیکم میاد. لباس هاش کهنه بود و خط های سیاه روی گونه های پسر بچه نشانه کثیفی ظاهرش بود. اخمام تو هم رفت. شیشه رو بالا کشیدم. این ثانیه شمار لعنتی هنوز رو صد بود؛ یک دفعه یکی تند تند به شیشه کوبید.

- اقا تو رو خدا اقا! من گدا نیستم... آقا کمک کن!

برگشتم نگاهش کردم، دوباره بی خیال شدم و خودم رو سرگرم گوشی کردم. دوباره به شیشه کوبید.

- اقا حداقل کمک نمی کنی ما رو برسون بیمارستان! خواهرم داره می میره.

اهمیتی نداشت که الان وسط خیابونم؛ فقط باعجله پیاده شدم.

پسره شوکه شده بود.

- خواهرت کجاست؟

دستم رو گرفت و من رو کنار خیابون برد. دیدم یه دختره بیست و شش-هفت ساله با صورت خونی گوشه خیابون افتاده.

بلندش کردم و تو ماشین بردمش. پسره هم کنارم نشست. با سرعت به اولین بیمارستان رفتم، به خاطر کارم اینجور جاها آشنا زیاد داشتم. سریع گفتم:

-سعید رو پیچ کن!

سعید متخصص مغز و اعصاب بود، اومد معاینه‌اش کرد و گفت:

- پیشونیش شکسته.

بعد از بخیه، برای سی تی اسکن بردنش. من هم پیش پسره رفتم و گفتم:

- اسمت چیه؟

با استینش اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- سینا آقا... اسمم سیناست!

دستی به موهام کشیدم.

- سینا کوچولو سپردم کارای خواهر تو انجام بدن. منم فردا میام بهش سر میزنم... تو هم بیا بریم خونتون که مامانت الان نگرانت شده دیر وقته.

یه دفعه سرش رو پایین انداخت.

- ما نه خونه داریم؛ نه کسی نگرانمه!

ابروهام رو توهم کشیدم و گفتم:

- پس تا حالا کجا زندگی می‌کردید؟ یعنی هیچ کسی رو ندارید؟ عمویی؟ خاله‌ای؟!

یه دفعه نگام کرد، گفت:

- داشتم! مادر داشتم اما دو روز پیش از خونه‌اش انداختمون بیرون. بابام یک ساله مرده مامانم بعد دوماه شوهر کرد حالا میگه اصغر دیگه نمی‌تونه خرجتون رو بده و ما رو بیرون کرد. ما هم سه شبه تو پارک می‌خوابیم.

با انگشت شست کناره لبم رو پاک کردم. بهش نگاهی انداختم بینی عقابیش میان ل**ب‌های باریک که از ناراحتی اونا رو می‌جوید و چشم و ابروی قهوه‌ای که رد اشک روسیاهی صورتش مونده بود، خودنمایی می‌کرد. حس کردم با این سن کمش خیلی وقته مرد شده مردانگی از نظر من به سن نبود، سختی کشیدن رو تجربه کسب کرده که سینا مرد کوچکی بود در این دنیای بزرگ ما.

رو بهش گفتم:

- پس چرا امشب اینجوری شدین؟

- داشتیم می‌رفتیم پارک همیشگی که یه دفعه یه ماشین جلو پامون زد روترمز، دوتا پسر ازش پیاده شدن بیتا رو کشیدن ببرن تو ماشین! بیتا جیخ و داد کرد جوری که چند نفر داشتن میومدن کمک اونا هم تا دیدن اینجوریه بیتا رو هل دادن و رفتن، بیتا سرش خورد به جدول و بی‌هوش شد، بعدشم که مزاحم شما شدم.

تو همین لحظه سعید اومد کنارم گفت:

- کامیار بیا بریم اتاقم.

روبه سینا گفتم:

- بشین الان میام.

با سعید رفتم اتاقش که گفت:

- فقط سرش ضربه خورده و به خاطر شدت ضربه بی‌هوشه، باید فعلا تحت نظر باشه.

ماجرا رو براش توضیح دادم و بعد گفتم:

- من سینا رو میبرم حواسش به بی‌تا باشه تا فردا برگردم.

برگشتم دست سینا رو گرفتم رفتم بیرون یه زنگ خونه زدم و گفتم:

- کارم زیاده امشب خونه نمیام.

البته با سینا رفتم خونه خودم باید برای این خواهر و برادر یه فکری می‌کردم. واقعا به اون زن هم می‌شد گفت مادر؟ به خاطر راحتی خودش دو تا بچه رو آواره کرده بود. رسیدیم خونه، سینا انقدر خسته بود تو ماشین خوابش برد. بیدارش کردم، بلند شد و دستی به چشمش کشید. داخل خونه رفتیم و اتاق رو نشونش دادم. روی تخت دراز کشید؛ سریع خوابش برد. رفتم تو اتاقم شلوار راحتی پام کردم بدون تیشرت؛ نگاهم را در یخچال چرخ دادم و شیشه قهوه ای رنگ آب رو برداشتم یه نفس سرکشیدم.

سرم درد گرفته بود. همه مدل دیده بودم اما اینکه مادر بچه هاش رو بیرون کنه نه! غیر قابل باور بود. اصلا من چرا سریع به پسره اعتماد کردم شاید دزد باشه! این داستاتم سرهم کرده دل من بسوزه.

با انگشت شست گوشه دهنم رو پاک کردم. بلند شدم به اتاق رفتم. نکنه فردا خونه رو خالی کنه؟

ای کامیار احمق آخر با این کار هات سر تو به باد می‌دی. موهای لختم رو از روی پیشونی کنار زدم که دوباره سر جاش افتاد.

دفتر برنامه هام رو باز کردم. فردا صبح باشگاه دارم، ظهر باید برم موسسه، شبم شیدا دوستم گودبای پارتی گرفته، واسه دکترای میره آمریکا؛ البته با داستان امشب موسسه کنسله اما شیدا رو نمی‌شه پیچوند. چشمام رو بستم و نفهمیدم چجوری خوابم برد.

زنگ موبایل رو قطع کردم، بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. زیر کتری رو روشن کردم، یه دفعه یادم افتاد دیشب الکی به یه پسر بچه اعتماد کردم. با شستم گوشه لبم رو پاک کردم و ابرو هام رو تو هم کشیدم. به اتا قش رفتم. خدا کنه از اعتمادم سواستفاده نکرده باشه. دیدم روی تخت خوابه؛ رفتم نشستم کنارش دستم رو روی پهلوش گذاشتم. جابه جا شد یه فکری زد به سرم تا مطمئن بشم دزد نیست! صداش کردم:

- سینا، آقا سینا پاشو که کلی داریم...

چشمش رو مالید. نگاهم کرد و یه دفعه بلند شد نشست، گفت:

- بیتا، باید برم پیش خواهرم!

دستم رو گذاشتم پشتش و گفتم:

- حالش خوبه، صبح زنگ زدم گفتن مسکن بهش تزریق کردن خوابیده تو هم پاشو که امروز کلی کار داریم.

بردمش سمت دستشویی و گفتم:

- تا یه آب به صورتت بزنی منم صبحانه رو چیدم،

داشتم چایی رو می داشتم روی میز که داخل آشپزخونه شد.

- راستی چندسالته سینا؟

یه صندلی کشید عقب و نشست، گفت:

- هفده!

چایی رو جلوش گذاشتم.

- چقدر آشپزخونه اینجا جالبه...

لقمه رو دستم گرفتم رو بهش گفتم:

-چطور؟

به اطراف نگاهی انداخت:

-باینکه اینجا فقط شما زندگی میکنی آشپزخونه ترکیب رنگ نارنجی و زرده اصولا

این طیف رنگ ها رو تو خانه هایی که زن نباشه ندیدم تا حالا!

منم به اطراف نگاه کردم راست می گفت! بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

- آره راست میگی منم اول از رنگ سفید مشکی استفاده کرده بودم ولی خانمی که

میاد اینجا برای نظافت بهم گفت این رنگ دلگیره حوصله اش سر میره منم دکور رو

تغییر دادم.

سرش رو تکون داد گفت:

- خوبه سرصبح بهم انرژی داد!

- راستی کدوم مدرسه میری تا برسونمت؟ برم سراغ کارام... ظهرم میام دنبالت بریم پیش خواهرت.

با چاییش بازی می کرد، در همون حالت گفت:

- من یه ساله مدرسه نمیروم. اصغر گفت پول نداره هم خرج درسش رو بده هم خورد و خوراکمون! برای همین من رفتم سرکار تا بیتا لیسانسش رو بگیره. خیلی دعوا کرد چرا درس رو نمی خونم اما من گفتم مرد واسه کاره تو سال آخری، تو تموم کن برو سرکار بعد من ادامه میدم.

ابروهام رو کشیدم تو هم. این مردک چه نامردی ای کرده درحق این دوتا! اگه الان جلوم بود یه مشت حواله صورتش می کردم مرتیکه بی ناموس!

- حالا رشته خواهرت چی هست؟

یه لقمه گذاشت تو دهنش، گفت:

- پرستاری!

- ولی بهش نمی خوره سنش زیاد باشه!

نگاهم کرد.

- آره همش بیست و هفت سالشه اما چند سال جهشی خونده واسه همین زود فارغ التحصیل شده!

در حالی که چایم رو می نوشیدم، می پرسم:

- بابات چرا فوت شد؟

- بابام شرکت ساختمان سازی داشت! خودشم مهندس بود، وضع مالی مون خوب بود اما یه مدت بود بابا شب ها دیر می اومد خونه. همش تو اتاق کارش بود، یه روز صبح که مامان رفت صداش کنه جیغ زد... بابا رو صدا می کرد. رفتیم دیدیم بابا کبود شده. دکترا گفتن بر اثر یه شوک سخته کرده، دو- سه روز بعدش مامان گفت که باید خونه و شرکت رو بفروشیم چون بابا بدهکاری داره ما هم قبول کردیم فروخت یه جا اجاره کرد رفتیم اونجا زندگی کردیم، بعد گفت که باید به خاطر خرجی مون شوهر کنه که سریع بعد دو ماه با اصغر ازدواج کرد. یکی دو بار با بابا اومده بود خونه بابا می گفت همکارشه!

پریدم وسط حرفش.

-حالا بعدا تعریف کن، پاشو بریم خرید کتاب و لباس ببرمت ثبت نامت کنم مدرسه که باشگاهم دیر شد.

- نه باید برم سرکار همیشه اونوقت خرج بیتا رو ندارم بدم؟

بهش گفتم:

- تا حاضر می شم ظرفا رو بذار تو سینک ظرفشویی تا بریم واسه اونم فکری دارم، بدو که دیر شد.

داخل اتاق رفتم و به شیدا زنگ زدم. گوشی رو برنداشته شروع کرد :

- عشقم بهونه نیار که دیر میای چون قبول نیست باید ساعت هفت اینجا باشی چون من پس فردا پرواز دارم! دلم برات تنگ میشه تازه باید تا اخر شبم باشی گفته...

پریدم وسط حرفش:

- اه اه بسه بابا نفس بگیر خسته نشدی!

لبم یه طرفش کش اومد. خوب شد بهونم جور شد!

- برو بابا حوصله تو ندارم دوباره اول صبحی عشقم عشقم راه انداخته.

یه دفعه جیغ زد.

- کامیار مسخره نشو باید بیای!

- شیدا جیغ نکش میام ولی فقط یه ساعت چون کارای موسسه پیچیده توهم، امروز

کلا باشگاهم نمیروم، کارام زیاده.

دوباره جیغ زد.

- اصلا نمیخوام بیای من رو با موسسه و باشگاهت یکی می کنی برو به کارات برس

شیدا خره کیه؟

ابروهام رو کشیدم توهم داد زدم.

- خر منم که برات ارزش قائل شدم بهت زنگ زدم برو بابا بهتر نمیام گمشو بابا.

داشتم قطع می کردم صدام کرد. گوشی رونزدیک گوشم بردم.

- کامی جونم قربون اون چشمای رنگ شبت که مثل گربه ها تو شب برق داره ببخش!

عصبانی شدم باشه تو بیا، همون یه ساعت بیا باشه؟

گفتم؛

- کامی نه کامیار! صد دفعه، نه نمیام... اصلا خیلی کار دارم باشه فردا اگه شد یه قرار می‌ذارم می‌بینمت.

صداش رو لوس کرد.

- کامیار جونم بیا دیگه؟

به قول بچه‌ها وقتی عصبی میشم چونه مستطیل شکلم، وسطش چال می‌افتاد. گوشه لبم رو پاک کردم و گفتم:

- نه!

گوشی رو قطع کردم.

دختره ایکبیری واسه من داد و بی‌داد می‌کنه احمق! حالا بهتر شد راحت به کارام می‌رسم.

لباس‌هام رو عوض کردم. رفتم دیدم سینا رو مبل نشسته. رفتم سمت در و گفتم:

- مرد کوچک! بلند شو بریم که کلی کار داریم. از خونه اومدیم بیرون و سینا سمت حیاط رفت؛ منم سریع در رو قفل کردم و ساک مشکی قرمزه ورزشیم رو از روی سنگ کرم رنگ کف راهرو برداشتم؛ انداختم رو شونه‌ام و رفتم سمت ماشین.

تو ماشین بهش گفتم:

- یه موسسه خیریه دارم، اگه بخواد می‌تونه بعد از درس اونجا کمک کنه، واسه بیتا هم کار جور می‌کنم، اما می‌مونه خونه که اونم باید با خودش صحبت کنم.

دیگه حرفی نزدیم؛ سرم رو با رانندگی گرم کردم، ولی ذهنم مشغول بود.

سینا رو بردم فروشگاه سر خیابون، چند دست بلوز شلوار به سلیقه خودش خرید، دو دست پیراهن مردونه و شلوار پارچه‌ای برای مدرسه خرید و دو تا تیشرت قهوه‌ای و سبز هم با شلوار جین تیره خرید. بعد از اون با این که اوایل سال تحصیلی بود ولی به سختی مدیر مدرسه راضی شد ثبت نامش کنه.

بعد از کارهای سینا دوباره سوار ماشین شاسی مشکی خودم شدم و به باشگاه رفتم. کلا اگه هزارتا کار داشته باشم. باشگاه رو بی خیال نمی شم، الکی که نیست، این هیکلم رو پنج ساله براش زحمت کشیدم! از در باشگاه اومدم بیرون، گوشی رو نگاه کردم، صدتا پیام از شیدا داشتم. کت قهوه‌ای رنگم رو تنم کردم. برگ‌ها خیابون رو نقاشی کرده بودن. دو طرف خیابون حاشیه شده از رنگ زرد و نارنجی و سبز مثل تابلو نقاشیه؛ با نوک پا به برگ‌های کنار جوی لگدی زدم. صدای خش خش برگ‌ها حس خوبی بهم داد. در حال قدم زدن بودم؛ می‌رفتم سمت ماشین و به حرف‌های سینا فکر می‌کردم، یاد حرف پدرم افتادم.

"من زمانی از زندگیم لذت بردم که فهمیدم کنار خوش گذرونی خودم به فکر کسایی باشم که تا حالا هیچ خوشی نداشتند و با کمک به اونا که تونستند شاد باشن، منم لذت زندگیم صد برابر شد."

کنار ماشین ایستادم، در رو باز کردم؛ پای راستم رو گذاشتم لبه ماشین، گوشیم رو از جیبم درآوردم.

با دستم، چال وسط چانه‌ی مستطیلی‌ام رو خاروندم و به سعید زنگ زدم، حال بیتا رو پرسیدم؛ گفت:

- به هوشه یک‌سره سراغ برادرش رو می‌گیره!

نشستم تو ماشین سویچ رو چرخوندم و حرکت کردم سمت بیمارستان؛ به سعید گفتم:

- الان میام بیمارستان.

سریع قطع کردم. خودم رو با بیشترین سرعت به بیمارستان رسوندم. از پذیرش اتاقش را پرسیدم. رفتم پیشش و در رو باز کردم؛ چشم‌هاش بسته بود. خیلی آرام بالای سرش رفتم. تیکه‌ای از موهای فر خورده‌ی قهوه‌ای رنگش از زیر روسری بیرون زده بود. پوست کاملاً سفیدی داشت که الان سفیدتر از معمول بود؛ بینی نسبتاً کوچکی داشت و ل**ب‌های قیطونیش کاملاً رو صورتش خودنمایی می‌کرد.

انگار حس کرد کسی اومده، چشم‌هاش رو آرام باز کرد. فاصله‌ی چشم‌هاش نسبتاً نزدیک بود و درشت، تلاش کرد بلند بشه؛ دستم رو گذاشتم رو شونه‌اش، آرام هلش دادم سمت تخت، گفتم:

- بخواب، احتیاجی نیست بلند شی؛ باید استراحت کنی.

نگاهش رو کشید سمت دستم، فهمیدم معذبه دستم رو برداشتم. خندیدم و گفتم:

- راستی سلام خوشحالم حالتون بهتره!

با اخم نگاهم کرد، گفت:

- سینا کجاست؟ برادرم کجاست؟

از سعید خواسته بودم چیزی بهش نگه تا خودم بیام.

دوباره لبخند زدم و گفتم :

- همون جایی که باید باشه؛ رفته مدرسه.

اخمش بیشتر شد؛ انگار با خودش حرف می زد.

- اون باید الان سرکار باشه، مدرسه نمی رفت!

دوباره من رو مخاطب قرار داد:

- می شه برام توضیح بدین من چرا اینجام؟ سعید مدرسه نمی رفت؛ اصلا شما ما رو از کجا می شناسین؟

براش توضیح دادم چه اتفاقی افتاده، اما نگفتم سینا ماجرای زندگیش رو برام توضیح داده؛ گفتم:

- شما هم قراره بعد از مرخص شدنتون تو همین بیمارستان کار کنین.

نگاهش رو از دیوار گرفت، من رو نگاه کرد، گفت:

- ممنون احتیاجی به صدقه ندارم! نه من و نه برادرم! ما خودمون خانواده داریم، احتیاجی به کمک شما نیست؛ فقط می تونم ازتون بابت کار دیشبتون تشکر کنم، خیلی لطف کردین.

یه نیش خند بهش زدم.

- کاری نکردم، وظیفه هر انسانی که به هم نوعش کمک کنه؛ منم وظیفه ام رو انجام دادم.

دوباره نگاهش رو به سمت دیوار چرخاند و گفت:

- اگه لطف کنین کارهای ترخیصم رو انجام بدین و سینا رو بیارین تا بریم، دیگه مزاحمتون نمی شیم.

دیدم کله شقتر از این حرفاست. ابرو هام رو تو هم کشیدم؛ بهش خیره شدم تا نگاهم کنه، سنگینی نگاهم رو حس کرد. برگشت طرفم؛ تازه رنگ چشم هاش رو دیدم، سبز تیره؛ مثل جنگل، تاریک و سرد! گفتم:

- دقیقا از اینجا، کجا می خواین برین؟

بیتا هم تو چشم هام خیره شد، گفت:

- هر جایی که زیر دین کسی نباشم.

کلی حرف پشتش بود. معلومه خیلی داغونه اما غرورش اجازه نمی ده خودش رو داغون نشون بده، اما لحن آروم روش تاثیر نداره.

- بیتا خانم، من کامیار پناهی هستم، دیشب سینا همه چی رو برام تعریف کرد؛ می دونم دو شب تو پارک موندین!

یه دفعه داد زد:

- به شما هیچ ربطی نداره ما کجا می ریم و کجا بودیم.

رفتم طرفش مچش رو گرفتم، فشار دادم؛ گفتم:

- آروم باش؛ من اگه کاری برات کردم، پولش رو ازت می گیرم مطمئن باش تا پولم رو ندی، ول کن نیستم. حالا هم تو یه بیمارستان خصوصی بستری هستی؛ شبی یک و هشتصد پول دادم، فعلا یک هفته باید بستری باشی، خریدهای سینا هم به کنار! دستش رو ول کردم و رفتم بیرون.

«بیتا»

دستم رو رها کرد و بیرون رفت. مچم گزگز می کرد؛ نامرد خیلی فشار داد.

از حرف‌هایی که زد اعصابم بهم ریخت؛ فکرکنم بیست میلیون بهش بدهکارم. خدا جون، از چاله دراومدم، افتادم تو چاه! اشکم دراومد ای سینای احمق، چرا داستان زندگی خودمون رو برای این یارو تعریف کردی؟ بذار ببینمت حالیت می‌کنم! "کامیار" از اتاق بیرون اومدم. نمی‌دونم چرا بهش دروغ گفتم، آخه سعید گفت فردا مرخص می‌شه!

باید یه کاری کنم؛ بازم تو عصبانیت حرف بی‌ربط زدم. آخه احمق، حداقل بگو دو روز دیگه! یه هفته رو از کجا آوردی؟ اصلا اون خودش پرستار هست، اگه بفهمه دروغ گفتمی همه معادلات بهم می‌ریزه. ای بابا! رفتم اتاق سعید.

- ببین حالا که گفتم، تو هم باید کمکم کنی...

- آخه کامیار جان من چیکار کنم؟ این جور که تو می‌گی طرف خودش پرستاره؛ اگه علائم حیاتی‌اش رو چک کنه، می‌فهمه همه این حرف‌ها دروغه! از روی صندلی بلند شدم.

- آقا جون، پرستاره که پرستار باشه! دکتر نیست که؛ تو یه جوری حلش کن داداش، تا هر وقت تونستی؛ چه می‌دونم، دو روز، سه روز، چهار روز، نگهش دار تا ببینم چه خاکی تو سرم کنم.

سعید اومد کنارم، دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و گفت:

- هرکاری از دستم بریاد برات انجام می‌دم ولی...

نگاهش کردم؛ یکی از پاهام رو انداخته بودم رو اون پام و دائم از میج تکونش می‌دادم.

برگشتم سمتش گفتم:

- خیلی مردی به خدا، فقط به خاطر دل سینا این کار رو می‌کنم؛ خیلی خوشحال بود دوباره می‌ره مدرسه. می‌خوام طبقه بالای موسسه که یه سوئیت ساختم واسه شب‌هایی که زیاد کار داشتم و می‌رفتم، بدم بهشون؛ اگه قبول کردن همین جوری، اگه نه که اجاره می‌دم بهشون.

سعید یه لبخندی زد و گفت:

- کاش منم مثل تو، دلم قد دریا بود. خیلی آقایی کامیار!

دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

- برم دیگه، الان سینا تعطیل می‌شه؛ برم بیمارم اینجا، با اجازه...

رفتم سمت در اتاقش یک دفعه برگشتم طرفش، گفتم:

- راستی یه زحمت دیگه... می‌خوام بیتا رو اینجا استخدام کنی.

سعید ابروهایش رو تو هم برد و دستاش رو روی میز گذاشت و توی هم قلاب کرد و گفت:

- کامیار! فکر کردی من مدیر بیمارستان هستم؟

خندیدم و گفتم:

- نه، ولی می‌دونم یکی اینجا هست که خیلی خاطر خواهته، چون دختر رئیس بیمارستان، اسمش چی بود؟ آها خانم دکتر رها یغمایی عاشقته! پس حله دیگه؟! از روی میز جاخودکاری رو برداشت پرت کنه سمتم که سریع رفتم بیرون و از پشت در گفتم:

- جبران می‌کنم جناب دکتر...

دنبال سینا رفتم. بعد با هم رفتیم پارک نشستیم رو یه نیمکت. فکری که داشتم رو بهش گفتم، اولش قبول نکرد، اما آخر گفت:

-اگه بیتا قبول کنه، حرفی ندارم.

بهش نگاه کردم؛ دستم رو روی کتفش گذاشتم، کمی کتفش رو فشار دادم و گفتم:

- فقط تو اصلاً به روی خودت نیار. هر چی بهت گفت بگو باشه، اگه راجع به کار چیزی پرسید، بگو خبر نداری.

بلند شدم؛ زدم پشتش، گفتم:

- می‌خوام فقط کمکت کنم. هیچ قصدی ندارم، مطمئن باش. تو هم سعی کن خواهرت رو راضی کنی بیاد اتاق بالای موسسه تا بعداً یه جایی رو پیدا کنید.

"بیتا"

- سینا تو غلط کردی رفتی مدرسه، اصلاً مگه من گفتم نرو که حالا از این یارو...

سینا: آقا کامیار!

- نپر وسط حرفم سینا! هر خری که هست؛ می‌خوای بفرستت مدرسه؟ ای بابا عجب مصیبتیه! اصلاً می‌دونی به من چی گفته؟

سینا که تا الان فقط گوش می‌کرد، سرش رو بلند کرد و به چشمام که الان مثل جنگل به آتیش کشیده شده بود و رنگ صورتم که از قبل هم سفیدتر شده بود، حتی روی گونه هام قرمز شده بود، نگاه کرد که گفتم:

- این مرتیکه می‌گه باید اینجا کار کنی تا پولی که تا الان برات خرج کردم به من پس بدی!

سینا لبخندی به حرفم زد و از اتاق خارج شد. "کامیار"

- اقا کامیار چرا بیتا انقدر غرغر میکنه؟ اینکه از هیچی راضی نیست؟

یه لبخند بهش زدم، دستم رو گذاشتم پشتش و گفتم:

- تو نگران نباش، فقط قول بده با من همکاری کنی تا خواهرت راضی بشه اینجا کار کنه، این اولین قدمه.

سینا سرش رو انداخت پایین، چند قدم راه رفت و دستی تو موهای مشکی رنگش کشید. بعد از پنج ثانیه گفت:

- من باید چیکار کنم؟

- آها حالا شد! باید هر طور شده راضیش کنی اینجا کار کنه. می‌دونی سینا، اگه خواهرت قبول کنه اینجا کار کنه حقوقش بیشتر از پونصد تومانه. می‌تونید دونفری یه زندگی راحت و بی‌دغدغه داشته باشین.

سینا دستش رو کشید تو موهایش و گفت:

- آخه ما که خونه نداریم!

نگاهش کردم.

- تو خواهر تو راضی کن اینجا کارکنه، فعلا که یه هفته باید بستری باشه. تو هم میای خونه من، وقتی خواهرت قبول کرد اینجا کار کنه واسه خونه یه فکری می‌کنیم. فعلا برو پیش خواهرت.

سینا تو اتاق رفت. منم قدم می‌زدم. واقعا چقدر تفاوت داشتن این خواهر برادر، نگاهم روی قسمت سبز رنگی که روی دیوار بود و سنگ فرش پایین دیوار رو از قسمت کچی جدا میکرد مانده بود به تصمیمم فکر می‌کردم که سینا رو ببرم خونه خودمون تا مادر پدرم ببینن و از کاری میخوام براشون انجام بدم با خبرشان کنم. سینا از اتاق خواهرش آمد بیرون. باهم به سمت ماشین رفتیم و تصمیم خودمو بهش گفتم که یک لحظه وسط سالن بیمارستان ایستاد.

گفت:

- نه تو رو خدا برای چی؟ من اونجا نمیام، پیام چی بگم؟

سرشو انداخت پایین.

منم کنارش ایستادم کیف کوله پشتیش رو ازش روی شانه اش کشیدم پایین و ازش گرفتم و گفتم:

- احتیاجی نیست چیزی بگی، فقط همراه من میای، خودم میدونم چی بگم.

"بیتا"

مثل زمانی که سرشو انداخت پایین و با قدمهای آرام رفت بیرون، دوباره آمد تو اتاق صداسش کردم:

- کدوم گوری رفتی دو ساعته؟ سرم درد میکنه برو پرستار رو صدا کن!

سرمو گرفته بودم و ناله میکردم؛

دکتر در اتاقو باز کرد و اومد داخل، معاینه ام کرد یک سری دارو تجویز کرد و گفت:

- خانم محترم مگه نگفتم نباید استرس داشته باشین؟ سرتون ضرب دیده هرچی

بیشتر استرس داشته باشین، بیشتر باید ما رو تحمل کنید.

نگاهش کردم، تقریبا مردی چهل و دوساله بود. موهای کنار شقیقه اش سفید بود و

بینی عقابی و چشمان ریزش تو صورتش مستطیلی خودنمایی میکرد. قد کوتاهی

داشت، البته نسبت به اون پسره که منو آورده اینجا قدشو تخمین زدم. گفتم:

_ آقای دکتر من پرستارم، با بهترین نمره و فارغ التحصیل از دانشگاه تهران.

گفت:

_ به سلامتی! اینکه خیلی عالی. اتفاقا ما کمبود نیرو تو بخش سی سی یو داریم،

میتونم از شما خواهش کنم اگه جایی کار نمی کنید بعد از مرخص شدنتون اینجا

کار کنید؟

یه نیشخند زدم، سرمو رو بالشت جابه جا کردم و نگاهمو به گلدان کوچک کاکتوس

کنار پنجره دوختم گفتم:

- من نه جایی کار میکنم، نه دنبال کار هستم.

خواستم بگم من حالم اینجوری که شما میگین بد نیست، پس بهتره زودتر مرخصم

کنید.

یه لبخند زد و گفت:

_ آ اینجا من باید تصمیم بگیرم، شما کی مرخص میشید. شما درست می‌گین اما بخاطر ضربه باعث ترک خوردن جمجمتون شده پس تا خوب نشده مجبورین ما رو تحمل کنین! الانم برای دردتون بهتون مسکن تزریق می‌کنن. شما استراحت کن تا بعد.

نگاهمو از پنجره ای که جز آسمان هیچی ازش دیده نمی شد گرفتم، به دکتر دوختم و گفتم:

_ به اون آقای به ظاهر محترم بگید من میدونم اینا نقشه خودشه، فقط نمی فهمم برای چی این کارا رو میکنه؟

دکتر به سمت درب اتاق که دقیقا سمت چپ من بود رفت و گفت:

- شما استراحت کن. من بچه نیستم که بخوام وارد بازیه شما دوتا جوون بشم.

بعد از حرفش دستشو به علامت خداحافظ بالا آورد، در اتاقو باز کرد و رفت.

" کامیار "

سعید از اتاق بی‌تا اومد بیرون. رفتم کنارش و گفتم:

- چی شده بود؟

برگشت با اخم نگاهم کرد و گفت:

- بعد چهل و سه سال مجبور به چه کارایی شدم! دروغ گفتم به خاطر تو احمق. مادر

سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- نمی‌دونستم همچین مادرای هم هستن. (به سینا نگاه کرد) سینا مادر بیا پیش من بگو چه غذایی دوست داری برات درست کنم؟

منم از پله‌ها رفتم بالا تو اتاقم. تنها کاری که انجام دادم و مربوط به رشته‌ام بود نقشه همین ساختمان بود که آقا جونم ازم خواست نقشه خونه‌شون رو بکشم. یک ساختمان دوبلکس، دو تا اتاق و آشپزخانه و اتاق پذیرایی صد و پنجاه متری طبقه پایین؛ طبقه بالا سه اتاق و آشپزخانه و کتابخانه قرار داره. رفتم زیر دوش ایستادم و آب داغ رو باز کردم. عادت داشتم همیشه پنج دقیقه اول رو زیر آب داغ، زوم می‌کردم رو کاشی آبی - سفید حمام یا تو وان گوشه حمام می‌خوابیدم فکر می‌کردم بعد از دوش گرفتن اومدم بیرون، یه شلوار اسپرت با تیشرت سفید تنم کردم و رفتم پایین.

- به به چه بوهای خوبی میاد حاج خانم من که خیلی گشمنه، بیام کمک؟

دیدم سینا داره میز رو می‌چینه، رفتم سمتش گفتم:

- خوب خود تو جا کردی آقا سینا!

خندید و مادر گفت:

- یه پارچه آقاست این سینا جان، کامیار تو که تو هفته سه چهار شب میای خونه چی بشه مثل امروز کار داشته باشی ظهر بیای خونه.

رفتم مادرم رو بین بازو هام گرفتم. رو سرش که یه روسری نخی سرش بود بوسیدم و گفتم:

- حاج خانم فداتون بشم می‌دونید که من چقدر درگیر موسسه هستم؛ به روی چشم سعی می‌کنم بیشتر بیام.

مادرم رو کرد به سینا گفت:

-عالمیه، از این به بعد قراره سینا هم بهم سر بزنه که از تنهایی دربیام.

دستم رو پشتش می‌ذارم و میگم:

- ما که دربست عاشق حاج خانم و حاج آقای خودمون هستیم!

یه دفعه صدای سرفه اومد! برگشتم دیدم پدرم اومد تو آشپزخانه میگه:

- بچه مگه نگفتم برو زن بگیر انقدر عاشق زن من نشو؟ آخر یه کاری دستت میدما!

همه از این حرف خندیدیم و غذا رو با شوخی و خنده خوردیم. سینا رو بردم بالا یکی

از اتاقا رو بهش نشان دادم گفتم:

- تو استراحت کن و به درست برس. حمامم تو اتاق هست، اگه خواستی دوش بگیر.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- آقا کامیار خیلی مردی، خیلی لطف کردی بهمون. چجوری جبران کنم؟

- فعلا سعی کن خواهر تو راضی کنی. اگه منو کار داشتی تو کتابخونه هستم، ته

راهرو آخرین در.

یا (با دستم درب اتاقم رو بهش نشان دادم) اگه کتابخونه نبودم تو اتاقم هستم.

رفت داخل اتاق گفت:

- نه کاریتون ندارم، ممنون. یک خورده استراحت می‌کنم میرم پایین.

سرم رو تکان دادم و سمت کتابخانه رفتم. دکور کتابخانه کامل چوبی بود حتی کف

اتاقم با پارکت قهوه‌ای دکور کرده بودیم و دیوارها هم همه از زمین تا سقف قفسه

کتاب بود. از کتابخانه یه کتاب برداشتم و نشستم پشت میز با اینکه کتاب باز بود اما فکرم به اتفاقات اخیر بود. بعد از چند لحظه بلند شدم کتاب رو همونجا رو میز گذاشتم؛ دستی پشت گردنم کشیدم و رفتم اتاق خواب استراحت کنم.

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم تا حالا انقدر از نزدیک، به کسی کمک کردم؟ چرا باید این دفعه این کار رو کنم؟ همیشه کارت موسسه رو می‌دادم می‌گفتم بیاین اونجا حتی بازم خودم رو درگیر نمی‌کردم. دراز کشیدم رو تخت که درب اتاقم زده شد و مادرم داخل اومد. خندیدم گفتم:

- قربونت برم وقتی میای تو دیگه در زدنت چیه؟

یه لبخند رو ل*ب*ا*ش نشوند اومد کنارم نشست، خواستم بلند شم که مانعم شد گفت:

- در می‌زنم تا مطلع بشی اومدم؛ بدون واسه اومدن تو اتاقت اصلا اجازه نمی‌گیرم چون من محرم اسرار تک پسرمم.

خندیدم و گفتم:

- فدای صورت ماهت بشم حاج خانم.

یه دفعه جدی شد و گفت:

-خب می‌شنوم؟

-چی رو؟

یه خرده نگاهم کرد.

- تا حالا انقدر مراجعینت برات مهم نبودن؟ این دفعه خیلی خودتو درگیر کردی!

نشستم کنارش و گفتم:

- والا دلم سوخت انگار با همه فرق داشتن، داستان زندگیشون خیلی برام وحشتناک بود. احساس کردم اینا فقیر نیستن. اینا در حقشون ظلم شده، نمی‌خوام غرورشون بشکنه.

مادرم دستش رو روی سرم کشید و گفت:

- قربون این قلب بزرگت ان شا... خیره مادر، فقط زودتر بهم بگو کی می‌تونم این دختر رو ببینم.

نگاهش کردم تو نگاهش چیزی بود که نفهمیدم. گوشه لبم رو پاک کردم. بلند شدم رفتم کنار پنجره، پرده آبی رو کنار زدم به باغچه حیاط نگاه کردم.

- چشم حتما در اولین فرصت خبرتون می‌کنم.

مادرم بلند شد رفت سمت در، گفت:

- یک ساعت دیگه بیا پایین عصرونه بخور حاج اکبر کارت داره.

دستم رو گذاشتم روی چشمم و گفتم:

- به رو چشم.

دوباره دراز کشیدم. خیلی فکرم مشغول این خواهر و برادر شده، باید یه کاری بکن

کارهای ترخیصش رو انجام دادم. داشتم می‌رفتم سمت اتاقش دیدم با سینا حاضر و آماده اومدن بیرون. نزدیکشون شدم. بیتا با اخم نگاهم می‌کرد.

- وقت بخیر خانم بیتا، جایی تشریف میبرین برسونمتون؟

به راهشون ادامه دادن دستمو تو هوا چرخاندم و سرمو رو به سینا تکان دادم که او هم شانه ای بالا انداخت و هیچی نگفت. بیتا از کنارم رد شد و گفت:

- میرم خونه، ممنون از لطفتون.

پا تند کردم و روبه‌روشون ایستادم. مجبور شدن حرکت نکنند. سینا رو نگاه کردم که سریع گفت:

- آجی زنگ زده به یکی از دوستاش گفته بیاد دنبال مون. الانم دم در منتظرمونه.

برگشتم سمت بیتا که یک‌دفعه داد زد:

- سینا! صد دفعه نگفتم احتیاجی نیست همه چیز رو برای همه کس توضیح بدی؟

پرستار از پشت جایگاهش اومد بیرون گفت:

- ساکت! اینجا بیمارستانه چقدر بی‌ملاحظه هستین.

دوباره سرجاش برگشت. بیتا دست سینا رو کشید از کنارم بره که دستم رو جلوش قرار دادم.

- پس قرارمون چی میشه؟

ایستاد با اینکه قدش نسبت به دخترای دیگه بلند تر بود اما بازهم تا آرنج من بود.

- ما قراری نداریم. شما هم بیا دم در بیمارستان پول تو بگیر.

دنبالش رفتم بیرون. دیدم یه پسر هم سن و سال خودم از ماشین شاسی بلندش

پیاده شد. قیافه کاملاً اروپایی داشت. از نگاه خیره‌ای که به بیتا انداخت خوشم

نیومد. با پوزخند یه نگاه به من کرد و رفت سمت بیتا، یه پاکت داد بهش و گفت:

- تو ماشین منتظرتم. دیر نکن کلی کار داری.

خیلی کنجکاو شدم بفهمم اون کیه! با بیتا چیکار داره؟ واسه همین از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

- سینا جان معرفی می کنی؟

سینا اومد نزدیک من، یه نگاهی به بیتا انداخت اما سریع گفت:

-دوست آبجیه قراره پول شما رو بده، آبجیم بره خونش کارکنه به جای پولی که به شما داده.

مغزم داغ کرد. نزدیک بیتا رفتم و پاکت رو از دستش کشیدم و تو صورت پسره پرت کردم. در یک قدمی بیتا ایستادم.

"بیتا"

یه دفعه اومد جلوم، سرش رو آورد پایین. دقیقا چشماش رو جلوی چشم هام نگه داشت. خیره شد تو صورتم، مردمک مشکی چشمش می لرزید، شانه هاشم می لرزید. وقتی جلوم قرار گرفت من دیگه به پشت سرش دید نداشتم مجبور بودم تو چشماش نگاه کنم. اگه سرم رو میچرخوندم صد در صد بینیش به پیشانیم می خورد. داد زد:

- کاری که من بهت پیشنهاد دادم با رشته ی تحصیلت یکیه، خواستم کارکنی نه تو خونه من، تو بیمارستان که بتونی قرض تو بدی اما انقدر کثیف نیستم بگم بیا خونم تا هرکثافت کاری خواستم بکنم! انقدر سخت بود که به این حیوون زنگ زدی بیاد بری خونش؟

یک دفعه مانی از پشت پیراهنش رو کشید، کامیار برگشت بامشت زد تو صورت مانی. مانی تکونی خورد اما نیفتاد دستش رو روی بینیش کشید. خونی شد ابروهایش رو تو هم کشید. دستش رو مشت کرد و تو صورت کامیار زد. تا به خودم اومدم دیدم دارن همدیگه رو می‌زنند. داد زدم:

- مانی بس کن برو تو رو خدا!

مانی دست کشید و اومد طرفم آب دهنش رو انداخت جلو پام و رفت. کامیار یه سر و گردن از مانی بلندتر بود، بیشتر زده بود تا بخوره. از هیكلش معلوم بود ورزشکاره؛ پیراهنش رو صاف کرد و اومد طرفم، گفت:

- فکر می‌کردم بزرگ شدی ولی نه انگار!

با یه لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود به سر تا پام نگاه کرد و رفت سمت ماشینش و سوار شد. یه مشت زد رو فرمون و دادی زد و رفت. من گیج همون جا ایستاده بودم یک دفعه سینا داد زد:

- خریت کردی بیتا! خیلی خری آبجی، می‌دونی اون کی بود؟

تا به حال سابقه نداشت سینا باهام این جور حرف بزنه. فهمیدم اشتباه کردم؛ اما نمی‌فهمیدم چرا سینا عصبانی شده. با اخم بهش گفتم:

- چته توهم می‌خوای داد بزنی، بزن!

یه دفعه گفت:

- آبجی ببخشید ولی بذار بهت بگم با اینکه قول دادم. آقا کامیار یه موسسه خیریه داره که به فقیرا کمک می‌کنه. اون شب وقتی تو رو بردیم بیمارستان من رو برد خونش بعد از شنیدن داستان زندگی مون قول داد بهمون کمک کنه تا تو کار پیدا

کنی و خونه بگیریم. حتی می‌خواست اتاق کارش تو موسسه رو بده به ما تا خونه پیدا کنیم، اما نمی‌خواست تو بفهمی داره کمک می‌کنه!

بلند خندیدم و گفتم:

- داداشم تو چقدر ساده ای که حرفاش رو باورکردی. اون می‌خواد منو مدیون خودش کنه تا...

یه دفعه سینا داد زد:

- احمق نشو بیتا من موسسه‌اش رو دیدم تو این یک هفته خونه مادر پدرش می‌رفت می‌موند منم اونجا بودم. اونا متدین هستن!

- خب باشن مهم اینه که پسرشون...

وسط حرفم اومد:

- بیتا اون نخواست تو بفهمی چون نمی‌خواست غرورت بشکنه. می‌خواست رو پای خودت بایستی، اقا کامیار به هزارنفر به غیر ما کمک میکنه اما خودش نه، از طرف موسسه. مردم میرن اونجا اما چون ما فقیر نبودیم خودش مستقیم داره این کار رو می‌کنه تا غرورمون نشکنه.

- نمیفهم سینا... اصلا درک نمی‌کنم! کار کردن من تو بیمارستان و خونه دادن بهمون برای چیه!؟

- سخت نیست آبجی، هنوز هستن کسایی که آبروی هم نوع برایشون مهمه، همین.

سمت خیابان برگشتم و دستش رو گرفتم. دوتایی تو سکوت راه می‌رفتیم بدون مقصد مشخص.

" کامیار "

با مشت زدم تو دیوار و داد زدم:

- دختره احمق به خاطر غرور لعنتیت داشتی خودتو بی آبرو می کردی! مگه چی خواستم ازت؟ گفتم مثل آدم تو بیمارستان کار کن احمق!

روی مبل نشستم. دو دستی موهام رو عقب کشیدم. از اینکه انقدر راجع بهش خوب فکر می کردم داغونم اما نمی خورد اهل این چیزا باشه. احتمالا فکر می کرده اون مانی عوضی می خواد بره خورش رو تمیز کنه. تف به این شانس!

" بیتا "

رو به سینا پرسیدم:

- دفترش رو بلدی؟

سینا با خنده گفت:

- آره می خوامی بری اونجا؟

سری تکون دادم.

- پس بزن بریم.

به سمت دفتر رفتیم؛ اما نبود.

-ای بابا نبود که... بریم خونه‌اش؟

- بده بیتا اون فقط یک بار من رو برده خونه‌اش!

- بیا بریم. باید ازش عذرخواهی کنم.

با اینکه پول کرایه اتوبوس هم نداشتم، دربست گرفتم. ازش قرض می‌کردم، بعدا با کل پولش پس می‌دادم.

"کامیار"

از روی مبل بلند شدم، من الان منتظر کسی نبودم. یعنی کیه؟ کنار لبم رو پاک کردم و یه نگاه به ساعت انداختم، هشت شب بود! در رو زدم در اتاقم باز گذاشتم تا بیان بالا.

"کامیار"

دوباره برگشتم سمت مبل محبوبم، مبل تک نفره چرم قهوه‌ای رنگ. دکمه بالای پیراهنم رو باز کردم. لبه‌ی مبل نشستم، پاهام رو دراز کردم و سرم رو به مبل تکیه دادم. چشمام رو هم بستم. گرمای آتیش که سمت چپ صورتم رو نوازش می‌کرد حس خوبی بهم می‌داد. درب اتاق زده شد، با اینکه در اتاق پشت سرم بود و دید نداشتم اصلا تکون نخوردم. گفتم:

- بازه بیا تو.

سینا اومد تو اتاق. از صدای قدمهایش روی سرامیک حس کردم بهم نزدیک شده سرمو بلند کردم نگاهش کردم. پرسیدم:

- چی شد اینجا چیکار می کنی؟

سینا اومد جلوتر، به من نگاهی کرد و گفت:

- سلام اقا کامیار. چه به روز خودت آوردی چرا لباس تو عوض نکردی؟

به خودم نگاه کردم اصلا حوصله خودمم نداشتم چه برسه تعویض لباس. گفتم:

- هه، ولش کن بابا! خواهرت با مانی رفت؟

موبایل رو پرت کردم طرفش.

- بهش زنگ بزن بگو من پولم رو نمی خوام نمی خواد بره خونه اون بی ناموس.

صدای باز شدن درب اتاق اومد. برگشتم دیدم بیتا اومد تو. بلند شدم رفتم روبه روش

ایستادم. اول سرش پایین بود فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد سرش رو بلند

کرد با همون اخمی که روز اول تا به امروز داشته نگاهم کرد. من نگاهم رو از

چشم هاش گرفتم به خال کوچیک گوشه ی ابروی چپش دوختم. بهش گفتم:

- اینو بدون دنیا همون دنیاست. از دنیا سیر نشو و دنیا عوض نمیشه این آدماش

هستن که به مرور عوضی شدن قیافه همونه ولی اخلاقشون عوض شده! پس نباید

توقع داشته باشی اون همکلاسیت ازت توقع تی کشیدن یا پرستاری از مادر مریضش

رو داشته باشه! از نگاهش معلوم بود چه خواسته ای ازت داره.

رفتم سمت راهرویی که اتاق خوابا توش بود که صداش رو شنیدم:

- آقای پناهی من ازتون عذر می خوام.

برگشتم ولی بازم نگاهش نکردم. نگاهم رو به عکس نیمرخ خودم که سمت چپ ال

ای دی پیچ شده به دیوار بود دوختم.

- معذرت خواهی لازم نیست.

رفتم سمت سینا که همچنان وسط اتاق ایستاده بود و نگاهش سمت آتش شومینه بود. فکر کنم داشت به اینکه امروز من داشتم تو آتشی می سوختم که هنوز خودم ازش خبر ندارم فکر می کرد. یه کارت از جیبم دراوردم جلوی صورتش تکون دادم که یک لحظه تکون خورد و گفت:

- چیه؟

کارت رو دوباره تکون دادم و به بیتا نگاه کردم. نیشخندی زدم و گفتم:

- شاید مثل کار قبول نکنی، برای همین کارت رو به سینا میدم.

کارت رو تو دستش گذاشتم گفتم:

- بفرمایید بیتا خانوم من پولی از شما نمی خوام فقط اگه دنبال کار می گردی فردا ساعت نه صبح به این ادرسی که تو کارت هست بیا؛ فقط قول نمیدم کار با مدرک تحصیلتون یکی باشه اما به دردتون می خوره. (در رو باز کردم) احتمالاً خودم نیستم، ولی بگین از طرف من اومدین کمکتون می کنن.

به طرف اتاقم رفتم.

"بیتا"

بعد از اینکه حرفاش رو زد، درو باز کرد رفت سمت یه راهرو که فکرکنم اتاق خوابش اونجا بود. هنوز از حرفاش گیج بودم یک نگاه به خونه اش انداختم. چشمم به دو تا قاب عکس که کنار تلویزیون به دیوار بود خورد. یکی تمام رخ بود و دیگری یه عکس

قدی که تمام عضله هاش رو به نمایش گذاشته بود. سرم رو تکون دادم. یه دست مبل سفید روبه روی تی وی بود ولی یک مبل چرم قهوه ای هم کنار شومینه قرار داشت که جلوشم یه میز کوچک بود، هنگ کرده بودم. محترمانه من رو بیرون کرد.

- آخه ما که جایی رو نداریم؟

صدای خنده اش از اتاق اومد. دوباره اومد بیرون. دستش رو به دیوار تکیه داده بود، بلند خندید و گفت:

- زنگ بزن یکی مثل مانی شب برو پیشش، صبح بیا موسسه.

رفتم سمتش دستم رو بلند کردم اما نزدیک صورتش مچمو گرفت.

- مگه ناراحت نشدی می خواستم کمکت کنم حالا برو هرجا می خوای بری! اگه هم نمی خوای بری ته راهرو اتاق هست اونجا بمون تا صبح بریم موسسه کارت دارم، بعدشم میریم بیمارستان برای استخدام! (رفت سمت اتاقش ایستاد) اگه چیزی نخوردین تو یخچال همه چی هست.

و دوبار به اتاقش رفت. هنوز وسط حال ایستاده بودم که زنگ در به صدا در اومد. رفتم سمت ایفون دیدم راننده تاکسیه. به سینا گفتم:

- برو ارزش پول قرض کن.

سینا سرش رو تکون داد و به اون راهرو رفت. چهار تا در اونجا بود. قبل از اینکه سینا در بزنه گفتم:

- سینا بپرس دستشویی کدومه؟

سینا خندید، سرش رو تکون داد. تقه ای به اولین در زد با دست به در روبه‌روی اتاق کامیار اشاره کرد و گفت:

- اینجاست.

"کامیار"

- بیا تو.

سینا وارد اتاق شد. گفتم:

- چیزی میخوای سینا؟ حالم خوش نیست!

یه خورده من من کرد؛ دیدم جواب نمیده نشستم رو تخت. دستم رو دوبار روی صورتم کشیدم گفتم:

- چی شده؟ بگو دیگه چرا این پا اون پا می‌کنی؟

اومد نزدیک تر گفت:

- ما با تاکسی اومدیم، هنوز دم دره!

فهمیدم پول کرایه نداشتن. یه تراول بهش دادم و گفتم:

- برو حساب کن.

- خیلیه!

- بقیه اش دستت باشه لازمت میشه.

چشماس از اشک برق می‌زد گفت:

- با کاری که بیتا کرد بازم خیلی مردی اقا کامیار.

از اتاق رفت بیرون.

هرچی فکرکردم چرا من امروز اون کارو کردم نمی فهمیدم اما یه جورایی احساس می کردم بیتا برام مهم شده. آره، مثل خواهر خودمه.

" بیتا "

رفتم سمت دستشویی و وارد سرویس بهداشتی شدم. حمام هم همون جا بود اما جداگانه. دری که از اتاق باز کردم اول وارد راهرو شدم که دو تا در سمت چپ بود. در اول حمام و در دوم دستشویی. خندم گرفت دکور پذیراییش سفید-مشکی بود اما دستشویی طلایی-سفید! صورتم رو شستم اومدم بیرون.

به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خوردم. می خواستم به جای معذرت خواهی براش غذا درست کنم. رفتم سراغ یخچال البته ساعت نه شب بود می تونستم یه حضری درست کنم. سینا اومد گفت:

- چیکار می کنی؟

سریع چند تا گوجه درآوردم گذاشتم جلوش.

- خورد کن.

سینا هم صندلی رو کشید بیرون، نشست و شروع کرد خرد کردن. خودم هم پیاز و قارچ رو خورد کردم و یه املت درست کردم. سینا رفته بود دستشویی که خودم رفتم

سمت اتاقش لای در باز بود. نگاه کردم دیدم نشسته. بالاتنه‌اش لخت بود سریع عقب گرد کردم و رفتم آشپزخونه سینا اومد بهش گفتم:

- برو آقا کامیار رو صدا کن بیاد، شام حاضره.

بعد چند دقیقه کامیار با یه شلوار و تیشرت مشکی اسپرت اومد تو آشپزخونه. نگاهم سمت بازوهای عضلانی‌اش افتاد. سریع نگاهم رو جمع کردم که پرسید:

- مگه بلدی غذا درست کنی؟

یه لبخند زدم و گفتم:

- یه چیزایی بلدم. بفرمایید بشینین.

بلند خندید و گفت:

- دیگه تو خونه خودم که تعارف ندارم.

- می‌دونم، منظورم شام بود آقا کامیار!

اخلاقش با نیم ساعت پیش کلا فرق کرده بود.

"کامیار"

نشستم پشت میز یه مقدار از املت کشیدم تو بشقابم و شروع کردم به خوردن. سرم رو اوردم بالا دیدم سینا مشغوله ولی بی‌تفاوت با غذاش بازی می‌کرد. فهمیدم ناراحته یک دفعه قاشقم رو گذاشتم تو بشقاب و گفتم:

- سینا نخور، صبر کن.

سینا به سرفه افتاد. زدم پشتش و تو لیوانش اب ریختم دادم دستش. بیتا گفت:

- چیزی شد آقا کامیار؟

خندیدم و گفتم:

- والا منم نمی‌دونم، اما احتمالاً شما چیزی تو غذا ریختی؟

دست پاچه شد، گفت:

- نه به خدا چیزی نریختم!

سینا بعد از آب خوردن و میان سرفه گفت:

- آره اقا کامیار بخدا چیزی نریخته! من پیشش بودم.

- پس چرا خودتون هیچی نمیخورید؟

یه دفعه سینا منو نگاه کرد. بیتا هم ما دو تا رو نگاه کرد و گفت:

- آخه می‌دونید چیه؟

- نه نمی‌خوام بدونم چیه، الان فقط می‌خوام غذا بخورم. همین.

خندید و هیچی نگفت. شروع کرد به غذا خوردن. بعد غذا، بلند شدم رفتم ظرفا رو

گذاشتم تو سینک.

- لطفا بعد غذاتون بیاید کارتون دارم.

"بیتا"

خواستم ظرفا رو بشورم که یکی کنارم ظرفا رو گرفت و گفت:

- فکر کنم گفتم کارتون دارما!

- آخه ظرفا؟

- هر روز یه خانومی ظهر میاد اینجا رو تمیز می‌کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- اینم یه نوع کمک به همنوعه؟

- کار می‌کنه پولشو میگیره دیگه!

شونه هاش رو بالا انداخت و ظرفا رو ازم گرفت.

- برو بیرون، منم الان میام.

«کامیار»

ظرفا رو گذاشتم تو سینک و یه سری چایی ریختم و با کیک بیرون بردم. سینا و بیتا کنار هم نشستند بودن داشتن صحبت می‌کردند. تک سرفه‌ای کردم، که متوجه من شدن. بیتا گفت:

- شما چرا؟ من می‌آوردم.

رفتم سمت سینا و رو به بیتا گفتم:

- احتیاجی به این کارا نیست.

سینا بلند شد سینی چایی رو از دستم گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه اقا کامیار.

- خواهش می‌کنم.

بی‌تا گفت:

- آقا کامیار شما خودت کیک می‌پزی؟

- نه ولی چون خیلی دوست دارم همیشه فریبا خانم برام درست می‌کنه.

نشستم رو مبل مورد علاقه ام کناره شومینه، دستی تو موهام کشیدم:

- زیاد اهل حاشیه نیستم میرم سراصل مطلب.

به سینا نگاه کردم.

-احتمالا با برنامه امروزمون همه چی رو برای خواهرت تعریف کردی؟

سرش رو انداخت پایین که بی‌تا گفت:

-آخه اقا کامیار...

-هیچ ایرادی نداره کار منو راحت تر کرد. ببینید بی‌تا خانم من با دوستم صحبت کردم شما فردا به صورت قراردادی تو بیمارستان استخدام میشی اگه از کارت راضی باشن بعد یه مدتی می‌شین پرستار همونجا! اگه نه که باید یه جای دیگه براتون پیدا کنم.

دستی به صورتم کشیدم و به بی‌تا نگاه کردم دائم یا با گوشه شالش بازی می‌کرد یا دستش رو فوت می‌کرد. خندم گرفت یعنی انقدر استرس داره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- در ضمن قراره بشین پرستار بخش ICU که حقوقتونم یک میلیون و هفتصده.

سینا با لبخند به خواهرش نگاه کرد و گفت:

- این عالیه آبجی!

بیتا با اخم نگاهش کرد و گفت:

- ولی برای یه پرستاری که تازه کاره و احتمال اشتباه تو کارش زیاده اون بخش با این حقوق خیلیه!

خندیدم و گفتم:

- بله حرف شما درسته اما برای پرستاری که با بهترین نمره‌ها از دانشگاه تهران همین یک هفته پیش فارغ التحصیل شده که بیمارستان (...) براش دعوتنامه فرستاده حقوق کمی نیست.

دستش رو فوت کرد، یه مقدار از مبل جلو اومد و تو چشمام خیره شد؛ گفت:

- احتمالا اینا رو هم سینا بهتون گفته؟

بلافاصله به سینا نگاه کرد، گفتم:

- خیر اینا تحقیقاتی بود که خودم لازم دونستم انجام بدم در ضمن یادتون باشه من می‌دونم معرف کسی هستم که احتمال اشتباه تو کارش زیر صفره.

خندید و گفت:

- واقعا ممنون، اما...

چاییم رو برداشتم.

- سینا هم می‌تونه کمک کنه. ایشالا کنکور حسابداری بده و بیاد حسابدار موسسه بشه اخه من به کسی اطمینان ندارم؛ همه کارا رو خودم انجام میدم.

— نمی‌دونم چی بگم اخه؟

— هیچی شما لطف می‌کنی و قبول می‌کنی همین.

بلند شدم برم اتاقم که برگشتم سمت بیتا و گفتم:

البته دور دوستای امروزی تو خط بکش. اگه نتونستی اونوقت باید دنبال کار و خونه بگردی.

«بیتا»

کامیار به اتاق رفت. منم رفتم سمت اتاق که سینا گفت:

- با هم تو یه اتاقیم.

- اینجا که یک در دیگه هست.

سینا گفت:

- یکیش اتاق کارشه اون یکی هم دستشویی.

گفتم:

- حمام چی نداره؟

سینا ایستاد و نگاهم کرد. با خنده گفت:

- چه سوالیه اخه؟ خب تو اتاق خوابه دیگه!

مانتو و شالم رو درآوردم. سرم درد می‌کرد؛ رو تخت نشستم. یک لیوان آب از پارچی

که با خودم آورده بودم ریختم و قرصی که دکتر برای درد سرم داده بود خوردم. رو

تخت خوابیدم. سینا هم یه پتو و بالش از کمد دیواری برداشت سمت در. نشستم رو تخت گفتم:

- پس کجا میری؟

- توقع نداری رو تخت یه نفره با هم بخوابیم! یا من رو سنگ کف اتاق بخوابم که؟
نترس اگه یه قالیچه داشت همینجا می خوابیدم. میرم رو کاناپه می خوابم.

- باشه داداش راحت باش خوب بخوابی.

نگاهی به اتاق کردم. دکورش بنفش و سفید بود. هیچ پنجره ای تو اتاق نبود اما کاغذ دیواری طرح داری داشت که نمای اتاق رو زیبا کرده بود یه میز تحریر کنار تخت قرار داشت و رو دیوار روبه روی تخت هم کمد دیواری بود. قرص تاثیرش رو گذاشت و چشمام بسته شد.

صبح زودتر از همه بیدار شدم صبحانه رو حاضر کردم ظرفای دیشبم شستم که کامیار بلند سلام کرد، شیرآب رو بستم نگاهش کردم. یک تیشرت لیمویی رنگ تنش بود که عضله های بازوش رو خوب به نمایش گذاشته بود. سریع چشمام رو به میز دوختم گفتم:

- سلام اقا کامیار.

یه صندلی عقب کشید و گفت:

- خیلی سحرخیزی.

لبخند زدم گفتم:

- خونه خودتونه صبحانه رو میل کنید.

یه نگاه به اشپزخانه انداخت و گفت:

- کلا حرف گوش نمی کنی. اون بیچاره اگه کارنباشه میره پول نمی گیره. به خاطر همین همیشه روزایی که کار نمی کنه از حقوقش کم می کنه.

- خب می خواین یه خرده اینجا رو کثیف کنم تا عذاب وجدانتون کم بشه؟
خندید گفت:

- مرسی که انقدر به فکرین.

با سر اشاره ای به باند سرم کرد.

- این رو کی باز می کنید؟

دستی بهش کشیدم که جای بخیه که دقیقا روی شقیقه ام بود سوخت. ابرو هام از درد تو هم رفت.

- دکتر گفت هفته دیگه باید عکس بندازم بعدش باز می کنن.

- خب آبجی صبحانه چی داریم؟ راستی سلام صبح بخیر.

- سلام صبحت سلامت مرد کوچک.

سینا یه دستشو پشت گردنش گذاشت و موهاش رو صاف کرد. پشت میز نشست.

- بعد صبحانه بریم سینا رو برسونم مدرسه، شما رو پیاده کنم دم بیمارستان، برم باشگاه بعد از ظهر میام که بریم موسسه بقیه کارا رو انجام بدیم.

- آخه من تنها برم بیمارستان چیکار؟

- شما تنها نیستی اونجا کلی بیمار و پرستار و دکتر هست از چی می ترسی؟

- نه آقا کامیار منظورم اینه بدون استخدام برم چیکار؟
- آها پس مشکلتون اینه! ببینید من الانم با نیم ساعت تاخیر می‌رسم باشگاه که باید از اونور بمونم اما استخدام شما! بیتا خانم برین پذیرش بگین دکتر سعید رادمنش رو پیج کنن برین پیشش؛ همون دکتر خودتون دوستمه کاراتون رو ردیف میکنه؛ منم بعد از ظهر برای اتمام کارا میام. بدبختی معتاد باشگاه شدم اگه به موقع نرم اعصابم میریزه بهم!

«کامیار»

رفتم موسسه همه وسایل شخصیم رو از سوویت بالا جمع کردم اوردم تو ماشین، ببرم خونه. خدارو شکر دوتا اتاق داشت؛ من همیشه بدم میاد وسایل کارم تو اتاق خوابم باشه؛ اخه اتاق خواب یعنی آرامش وقتی موقع خواب کنارم باشه فکرم مشغوله نمیتونم بخوابم.

- آقای پناهی؟ آقای پناهی؟

- بله چه اتفاقی افتاده؟

- یه نفر اومده پایین میگه یا بهش کمک کنیم یا شیشه ها رو می‌شکنه.

- خب کمکش کنید.

- اخه بهش میگم مدارک شناسایی بدین، داد میزنه میگه کمک که مدارک نمی‌خواد.

- برو الان میام ببینم کیه چی می‌خواد.

وسایل رو برداشتم در رو قفل کردم و پایین رفتم. همه رو گذاشتم تو ماشین، دیدم یه پسر بیست و هفت-هشت ساله ایستاده موهاش تو پیشونیش ریخته بود. با یه پاش روی زمین ضرب گرفته و یه دستشم هی مشت می کنه می کوبه به اون دستش! یه لیوان آب بردم طرفش گفتم:

- سلام من پناهی هستم، چه اتفاقی افتاده انقدر عصبی هستین؟

نگاهم کرد با یه نیشخند گفت:

- هرکی می خوای باش اومدم اینجا بهم کمک کنید! من گیر کردم مگه نمیگن اینجا همه جور کمکی میکنن، چه به گدا چه واسه چک و بدهکاری؟

- من مسئول موسسه هستم؛ حرفاتون کاملا صحیحه اما به قیافتون نمی خوره مشکل مالی داشته باشین!

یقه کتم رو گرفت و گفت:

- حرف دهننتو بفهم!

تقریبا هم قد بودیم. دستش رو کشیدم انداختم پایین گفتم:

- بفرمایید آب بخورید تا با آرامش صحبت کنیم. لیوان ابو یه نفس سر کشید دستش رو تو موهاش کشید؛ گفت:

- تا یک ساعت دیگه کل زندگیم به آتیش کشیده میشه؛ خانمم بارداره و چک دارم.
- چی شده؟

- ده میلیون چک دارم!

گوشه لبم رو با شستم پاک کردم، گفتم:

- چرا چک کشیدی؟

با مشت زد تو اون دستش و گفت:

- خریدت مثلا شراکت! بی شرف همه پولارو برداشت فرار کرد؛ دفتر مهندسی داشتیم سه ساله همه چی خوب بود تا اینکه امسال گفت بیا اول یه آپارتمان پیش فروش کنیم بعد با پول خودش آپارتمان رو بسازیم! با حسابدار دست به یکی کرد پولارو بالا کشیدن... من رو با ده خانواده گذاشت و رفت. حالا فقط من موندم! همه خونم و ماشینم رو فروختم بدهی‌ها رو دادم. خانومم بیمارستانه الان یادم افتاد ده میلیون چک دارم دست یکی از مشتریها.

دستی تو موهام کشیدم گفتم:

- رفتی دنبالش به پلیس اطلاع دادی؟

- اره ردشو زدن پنج ماهه دنبالشن... ممنوع الخروجه. اما الان گیرم به خدا ندار نیستم؛ پولام رو پس میگیرم قرضم رو بهتون میدم، فقط الان خیلی گیرم.

رفتم طرف میز پشتش نشستم گفتم:

- جناب آقای؟

اومد نشست رو مبل گفت:

- مانی شاکر هستم.

گفتم:

- خانمت تو چه بیمارستانیه؟

- بیمارستان (...).

یه نامه نوشتم به این مضمون که همه کارای زایمان رو انجام بدن کل خرج رو با موسسه حساب کنن و بهش گفتم:

- آقای شاکر اگه میشه برید بیمارستان کارای بیمار رو انجام بدین فاکتور و فیش رو عصر برسونید موسسه بدین دست آقای نیایش.

از رو مبل بلند شد گفتم:

- انقدر ا هم ندار نیستم... خرج بیمارستان رو دارم.

بلند شدم و دستم رو گذاشتم رو شونه‌اش وادارش کردم بشینه. گفتم:

- پول تو نگه دار خانوم تو بچوات مرخص بشن احتیاج داری، لازمت میشه. اینا هم همش قرضه، بعدا پس میدی! شماره حساب تو بده... کدوم بانک؟

برگشتم سر جام نشستم دسته چک رو از تو کیفم در آوردم. با دست چپ خودکار رو برداشتم شستم رو به زبانم کشیدم و چک رو ورق زدم. شروع کردم مشخصاتش رو نوشتن.

- خب آقای شاکر اینم از کار شما. بچه‌ها همه کاراتونون انجام دادن، دیگه مشکلی ندارین؟

- والا من بارفتاری که داشتم هیچ حرفی برا گفتن ندارم!

سرش رو انداخت پایین. دستش رو روی زانوش گذاشت و به من نگاه کرد.

- فقط شرمنده شما هستم آقای پناهی!

بلند شدم اومدم روبه‌روش نشستم

- ببینید من خودم مهندسی خوندم اما از کمک به مردم سیر نمیشم، برای همین اصلا نرفتم سراغ شغل و رشته تحصیلم. البته درآمد نداره ولی خیرایی هستن که کمک می‌کنن. منم شاگردی پدرم رو می‌کنم.

بلند شد اوامد جلوم. منم بلند شدم دستم رو گرفت و گفت:

- خیلی مردی، واقعا تو این دوره زمانه دیگه همیشه اطمینان کرد!

زدم رو شونه اش گفتم:

- به قول داییم "اگه در زندگی اعتماد و اطمینان و رفاقت نباشه اون زندگی واقعی

نیست اون میشه یک زندگی رباتیک!"

کیفم رو از پشت صندلی برداشتم گفتم:

- با اجازه من برم جایی کار دارم؛ فقط یه سری کارای دفتریه و امضا بازی که بچه ها

کارتو راه می‌ندازن همین.

دست کشید تو موهاش و گفت:

- ببخشید بی ادبی کردم اخه؟

دستم رو جلوش دراز کردم که او هم دستم رو فشرد بهش لبخند زد.

- فراموشش کن مهم الانه که کارت راه افتاد.

رفتیم از اتاق بیرون به بهروز گفتم که کاراش رو اوکی کنه و خودم رفتم سمت

سوییت.

سوییت بالا رو حاضر کردم روتختی نو بخرن با یه تخت وکمد دیگه کلا وسایل رو

تکمیل کردم با چند دست لباس برای بیتا و سینا؛ جلو در بیمارستان ایستادم یه

دست به کتم کشیدم از ماشین پیاده شدم رفتم تو، سراغ سعید رو گرفتم، گفتن رفته بخش ای سی یو رفتم تو اتاقش منتظر شدم تا بیاد. تو اتاقش بودم کیفم رو روی تک مبل چرم کنار میز معاینه گذاشتم، خودمم کنار پنجره ی بزرگ اتاقش که به فضای سبز محوطه بیمارستان مشرف بود. ایستادم نگاهم کشیده شد به سمت پسر بچه ای که پیراهن بیمارستان تا زانوهایش بود و شلوار گشادی هم پاش بود که رو نیمکت نشسته بود. از اینجا قشنگ دیده می شد. ابروهایش رو موهای سرش کامل ریخته بود دو تا دستاش رو باز کرد و بلند شد. چشم بسته از رو نیمکت پرید و یه جیغ زد. دستاش همونجور باز بود و در حال دویدن پایین بالا می کرد و صداهای نامفهوم از خودش در می آورد دستی رو شانم قرار گرفت یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو برگرداندم عقب کنارم ایستاد گفت:

- اسمش نازگله هشت سالشه!

برگشتم گفتم:

- سعید مگه پسر نیست آخه لباس آبی پسرانه تنشه؟

سعید خندید گفت :

- ماجرا داره بیا بشین برات تعریف کنم.

رفتم رو مبل دونفره نشستم. سعید از چایی ساز دو فنجان چایی ریخت اومد کنارم نشست گفت:

- نازگل همیشه دوست داره خلبان بشه وقتی بهش گفتم خانوما خلبان نمیشن کلی ناراحت شد و گریه می کرد تا اینکه یک روز بعد از اینکه تمام موهای بلند بلونش ریخت گفت دیگه دوست ندارم دختر باشم.

فنجان چاییم رو برداشتم که از ضربه اش به شیشه‌ی میز صدا داد که نگاه سعید رو به میز کشید جرعه ای از چاییم رو خوردم بعد قند گذاشتم گوشه لبم و دوباره چایی خوردم. :

-حالا چرا رفتی تو فکر؟

سعید لبخندی زد و ادامه داد:

- خلاصه ما رو مجبور کرد لباس پسرونه تنش کنیم تا بتونه مثل پسر خلبان بشه همیشه میگه از این به بعد موهام رو از ته می‌زنم تا همه فکر کنن پسرم بذارن من خلبان بشم.

استکانم رو گذاشتم تو سینی.

- کی خوب میشه سعید میخوام کادو براش هواپیما کنترلی بخرم؟

سعید اخمی کرد و یه قند برداشت و چاییش رو یک نفس سرکشید. بلند شد رفت پشت میز کرم رنگش نشست و گفت:

- بیماریش خیلی پیشرفت کرده کل بدنش رو گرفته هیچ راهی نداره.

سرم رو انداختم پایین مغزم سوت کشید که سعید گفت:

- یه تومور بزرگ کنار هیپوتالاموس تو مغزش داره که اصلا نمیشه عملش کرد کلا شاید دوماهه دیگه...

دستم رو آوردم بالا که سعید ساکت شد. چشمام رو مالیدم می‌سوخت. دانه اشک رو صورتم قل خورد کنار بینیم، پاکش کردم رو به سعید گفتم:

-من هماهنگ می‌کنم برای یه سفر داخلی پیش خلبان باشه تا آرزو به دل نمونه.

سعید: مگه خل شدی مادر پدرش نمی‌ذارن!

- اونا با من فقط خبرشو خودم بهت میدم.

بلند شدم یه لیوان آب از آب سردکن خوردم تا التهاب درونم کم بشه ولی فایده ای نداشت تازه یادم افتاد برای چی اومدم. نشستم به سعید گفتم:

- خب، سعیدجان چی شد کاراش رو ردیف کردی؟

سعید دستی به ته ربشش کشید و سرش رو تکان داد.

رفتم سمت میزش گفتم :

- ممنون. خب برگه های معرف رو بده امضا کنم!

- ببین کامیار جان بخاطر مدرک تحصیلیش احتیاجی به معرف نداره برای همین نمی‌خواد تو بعنوان معرف باشی!

بلند شدم دستش رو گرفتم گفتم:

- خیلی مردی داداش ممنون هر کاری داشتی بهم خبر بده نوکرتم.

تو راهرو داشتم می‌رفتم که یه نفر از ته راهرو صدام کرد.

-آقای پناهی؟ آقای پناهی؟ ببخشید!؟

برگشتم به سمتش دیدم یه دختر ریزه با روپوش سورمه‌ای داره میاد سمت من. وقتی

نزدیکتر شد اول چشمای سبزش من رو خیره خودش کرد بعد از اینکه به خودم

اومدم دیدم ده دقیقه‌اس بهش خیره شدم سرش رو انداخت پایین گفت:

- آقای پناهی؟ چیزی... ام! می‌دونید...؟

خندم گرفته بود.

- من بعد از ظهر با سینا میام دنبالتون!

بعد چندثانیه سرش رو آورد بالا. داشتم تو جنگل چشماش گم می شدم که گفت باشه و به سرعت برگشت داشت تند تند قدم برمی داشت که پای چپش به پای راستش گیر کرد دو سه قدم کج راه رفت داشت می فتاد. خواستم برم بگیرمش که زودتر دستش رو به دیوار گرفتم. منم بهش گفتم:

- واجب نیست کفش پاشنه دار پات کنی وقتی نمی تونی باهاش راه بری؟

بدون اینکه برگرده طرفم همونجوری که مچ پاشو ماساژ می داد گفت:

-هرکسی تیپ و قیافه و لباساش به خودش مربوطه جناب پناهی!

و لنگان لنگان ازم دور شد.

منم راهم رو ادامه دادم اما فکرم درگیر بود. تپش قلب گرفته بودم. پشت فرمان نشستم سرم رو تکیه دادم عقب به صندلی. از دختری که روزای اول دیده بودم خیلی مظلوم تره صورت گردی داره قد متوسط که شاید به زور تا شانه ام برسه حالت چشماش خیلی خاصه اخیرا نمیتونم به چشماش نگاه کنم. گوشه لبم رو پاک کردم دو دفعه محکم زدم رو فرمون تا فکر و خیال ولم کنه. حرکت کردم سمت مدرسه سینا.

- به نظرت چطوره راحتین خواهرت قبول می کنه؟

سینا اومد بغلم کرد و گفت:

- واقعا نمی دونم چی بگم اقا کامیار شما برادری رو درحق ما تموم کردی بخدا شرمنده‌ام!

زدم پشتش گفتم:

- این حرفا چیه پسر جون درس تو می خونی همینجا مشغول میشی بعدش باهم حساب کتاب می کنیم، حالا بگو ببینم چی کم و کسری داره بریم بخریم تا قبل اینکه خواهرت بیاد؟ آها راستی سفارش دادم تلویزیون و میزشم تا شب می رسه اگه چیزی کم بود بهم بگو بگم بگیرن تعارف نکن.

-نه بابا آقا کامیار خیلی هم عالیه همه چی خوبه، ممنون از لطفتون؛ راستی پس شما وسایلتون رو کجا می دارید؟ ای کاش یک اتاق برای وسایل خودتون می داشتین!

زدم پشتش و به سمت در رفتیم، گفتم:

- سیناجان من وسایلم رو می برم خونه. شما اینجا راحت باشین من اتاق کارم خونه خالیه می برم اونجا راحت ترم. راستی سینا من فقط یه تخت و میز آرایش و تلویزیون سفارش دادم بیارن بقیه وسایل بوده البته رو تختی‌ها نو هستن بازم اگه بدت میاد بگم تخت رو عوض کنن؟

اینجا راهرو نداشت کل سوییت مربعی شکل بود. سینا رفت سمت اتاق خواب نگاهی انداخت اومد و گفت:

- والا همه چی نو هست، چه کاریه؟ همین کار تون برای من کلی ارزش داره داداش.

به سمت بیمارستان حرکت کردم. تو راه فقط صدای موزیک فضای ماشین رو فرا گرفته بود. سینا دستی به عروسک سیاهی که از تور و نخ کناف درست شده بود که لبای قرمزی داشت کشید و گفت :

- چه جالبه!

منم همزمان که از آیینه نگاهی به پشت انداختم به عروسک سیاه نگاه کردم و خندیدم.

وقتی رسیدیم بیتا منتظرمون ایستاده بود، سریع اومد سمت ماشین و سوار شد.

- آقا کامیار ببخشید تو رو خدا فقط شدیم دردسر! براتون چیکار کنم جبران محبت هاتون رو بدم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

- والا شما هیچ کاری احتیاجی نیست انجام بدین فقط تو کار تون موفق باشین من خیالم راحت باشه.

از آینه بهش نگاه کردم و لبخندی زدم.

"بیتا"

وقتی رسیدیم فکر می کردم با یه اتاق دوازده متری روبه رو میشم اما اینجا تقریبا هفتاد متر بود.

یک واحد آپارتمان مبله لوکس بود. یه دست مبل راحتی کرم رنگ وسط اتاق داشت و آشپزخانه اش کامل بود؛ حتی ماکروفر هم داشت. با اینکه میگفت سوییت و محل کارش هست ولی مثل خونه کامل وسایل داشت.

واقعا نمی تونستم دلیل این کار هاش رو درک کنم! رو بهش گفتم:

- آقا کامیار اینجا رو کامل کردین یا وسایل از قبل بوده؟

خندید و رو مبل نشست.

- والا به جز یه تخت و میز دیگه چیزی نخریدم همه بوده!

منم رفتم سمت آشپزخانه گفتم:

- پس شما اینجا هم خونه ی دومتونه که دارین درسته؟

از جا بلند شد.

- تقریبا. چون من بعضی روزها که کار موسسه خیلی زیاد بود همین جا می موندم.

شانه ای بالا انداختم و چایی ساز رو روشن کردم.

"کامیار"

-اصلا تو دهنم نمی چرخید بهش بگم من رو مثل برادرت بدون. نمی دونم چرا ولی

برگشتم سمتش و گفتم:

- من رو مثل دوستت بدون الان همه چی دارین تا حقوق نگرفتی هر چی خواستی

بهم بگو اصلا رو درباستی نکن.

بیتا با یه سینی چای اومد تو پذیرایی.

- راضی به زحمت نبودم، شما هم الان از سرکار اومدین.

برگشت سمتم گفت:

- به خدا هیچی نمی‌تونم بگم با این کاراتون من رو تا آخر عمر مدیون خودتون کردین.
یه استکان برداشتم همون لحظه بایک قند خوردم، بلند شدم رفتم سمت اتاق خواب
و گفتم:

- حمام رو فقط یکی از اتاق‌ها داره. تو اون راهرو هست اتاقی که حمام داره به
انتخاب خودم گذاشتم برای بیتا خانم.

سینا گفت:

- نامردی درحق من!

خندیدم و گفتم :

- خب اتاق تو هم امتیازش اینه رو به پارکه و بالکن داره. اتاق بیتا خانم اصلا پنجره
نداره.

این دفعه سینا سوت کشید و رفت سمت اتاق که دیدم میگه داداش دستت بابت
لباسا درد نکنه. عاشقتم...

و بیتا رو صدا کرد.

- بیا ببین اتاقم چه خوشگله! مثل اتاق قبلی خودم دکورش کرم قهوه ایه.

نگاهی به بیتا انداختم. پاهاش رو ضربدری گذاشته بود و چاییش رو مزه مزه می‌کرد.
بلند گفت :

- مبارکت باشه ولی زیاد باهاش انس نگیر چون تا جا پیدا کنیم می‌ریم.

بلند شد و سمت اتاقی که گفتم برای خودش رفت. تخت و میز آرایشش رو سبز
یشمی سفارش داده بودم، هم رنگ چشماش! کاغذ دیواری اتاق هم سفید بود. از
اتاق اومد بیرون و همون جا ایستاد، گفت:

- بازم ممنون آقا کامیار!

رفتم سمتش کنار ستون بود دستم رو گذاشتم رو ستون و بالبخند به سینا که از
اتاقش بیرون اومده بود، نگاه کردم و گفتم:

- سینا قراره اینجا کمکم کنه و ایشالا حسابداری بخونه و بشه حسابدار موسسه
چون من به هیچکس اطمینان ندارم. کارام اینجوری دو برابره جدیدا کارای حجره هم
بیشترش دست خودمه چون بابا درهفته فقط دو روز میره حجره. من واقعا به یک
آدمی احتیاج دارم که بتونم بهش اطمینان کنم.

بیتا تکیهش رو از دیوار گرفت گفت:

- شما چجوری به سینا اطمینان دارین؟

- همونجوری که شما ندیده نشناخته اطمینان کردین. دراین صورت من تا زمانی که
سینا یک حسابدار کامل نشه از حقوق نا چیزی که بهش میدم قسط این وسایل رو
کم می‌کنم تا با هم بی حساب بشیم.

بنابراین شما هیچ دینی به گردن من ندارین.

سمت در رفتم.

- من برم که خیلی خستم شما هم استراحت کنین.

بیتا صدام کرد. اومد جلو و بی‌هوا گفت:

- بابت همه چی ممنون.

- راستی فردا خودتون میرین یا بیام؟ آخه کلی دارم.

- مرسی، خودمون میریم.

سمتش برگشتم.

- یه مقدار پول تو کشو بغل تخت اتاق خودت هست تا وقتی حقوق نگرفتی دستت باشه!

پایین رفتم، گفتم:

- واقعا دلیل این کارا چیه؟! نمی دونم!

فکرکرد نشنیدم بلند گفتم:

- دلیلی نداره کمک و قرض دوست به دوست همین!

"بیتا"

فکر کردم نفهمیده با جوابی که داد شوکه شدم و سریع در رو بستم.

صدای در که سریع بسته شد را شنیدم، سرم رو به چپ و راست تکان دادم و از پله ها پایینرفتم. درب خروجی سوویت از موسسه جدا بود؛ یعنی احتیاجی به رفت و آمد در موسسه رو نداشت. کنار درب ورودی موسسه درب کوچکی هم برای سوویت گذاشته بودم که خداروشکر به درد الان خورد.

دزدگیر رو زدم و تو ماشین نشستیم. روز پرکاری بود. دلم هوای مامان بابا رو کرده بود. دور زدم سمت خونه پدری؛ بعد دو سه روز داشتم می‌رفتم. منتظر ناراحتی مادرم بودم که چرا خونه‌نمیرم. خودم رو برای شنیدن ناراحتی‌هاش آماده کرده بودم.

ریموت رو زدم تا با ماشین تو پارکینگ برم. وسیله‌های سوویت تو ماشین بود باید ماشین رو داخل می‌بردم. از ماشین که پیاده شدم، پدرم رو شلنگ به دست وسط باغچه دیدم که داشت گل‌ها رو آبیاری می‌کرد. رفتم سمتش گفتم:

- حاجی اگه حوصله‌ات سر میره روزا برو حجره.

برگشت سمت من گفتم:

- به به آقا کامیار دیگه داشت یادم می‌رفت یه پسری هم دارما.

رفتم تو آلاچیق وسط باغ نشستیم. تمام کف حیاط سنگ ریزه بود؛ فقط راهی که به پارکینگ می‌رفت آسفالت بود. پدرم شلنگ رو انداخت همون وسط حیاط بعد از بستن شیر آب داشت می‌اومد سمت من. تمام موهای سفید بود ته ریشش مثل همیشه رو صورتش خود نمایی می‌کرد سختی روزگار قامت بلندش رو کمی خمیده کرده بود ولی همچنان استوار قدم برمی‌داشت. کنارم نشست.

-تو نباید خبری از ما بگیری پسر؟

به صورت پدر نگاه کردم هر خطی که رو صورتش بود نشان از سختی روزگار بود ولی چشمش همیشه می‌خندید، تو چشمای مشکی بابا نگاه کردم همه می‌گفتن صورتم دقیقا صورت باباست اما هیکل و قدم رو از مادر به ارث بردم. گفتم:

- حاجی نوکرتم من این چند وقت خیلی درگیر بودم باور کن.

صدای مادرم که بابا رو صدا می‌زد برای شام به گوش می‌رسید، هردو بلند شدیم به سمت خونه. تقریبا هوا تاریک شده بود و سوز پاییز خودش رو نشان می‌داد بابا بند ربدو شامبرش رو محکم کرد و وارد پذیرایی شدیم، با صدای بلند سلام کردم که مادرم بشقاب به دست از آشپز خانه بیرون اومد. رو به بابا گفت:

- پس حاج اکبر سرش گرمه پسرش بوده دوساعته به اسم هوا خوری رفته حیاط؟

خندیدم کیف رو گذاشتم زمین رفتم بغلش کردم نسبت به زنای دیگه قد بلندی داشت، تقریبا تا شانه های من بود. به صورتش که جوانتر از سنش بود نگاه کردم گفتم:

- سلام نسرين خانمگ کاميار فدای این مادر بشه.

خودش رو از حصار دستام جدا کرد و گفت:

- خوبه خوبه بعد چند روز اومده زبونم می‌ریزه برو لباساتو عوض کن بیا شام حاضره.

وقتی اومدم پایین میز رو چیده بودن. منم بدون حرف شروع به غذا خوردن کردم و بعد از شام گفتم:

- به خاطر عذر خواهی ازتون، قهوه بعد شام با من.

مادرم خندید گفت:

- کمه ظرفا هم با تو.

- به روچشم خودم می‌چینمشون تو ماشین ظرفشویی.

بابا بلند شد، گفت:

- ای پدر سوخته زبون نریز زود کارا تو بکن قهوه رو بیار می‌خوام برم بخوابم.

ساعت رو نگاه کردم هشت شب بود. شانه‌ای بالا انداختم و وسایل رو جا به جا کردم و بعد از آماده شدن قهوه؛ با سه فنجان قهوه رفتم تو اتاق با شوخی و خنده قهوه هامون رو خوردیم. از جا بلند شدمکه مادرم گفت:

- کجا؟

براش توضیح دادم کار دارم، قول دادم حتما فردا هم بهش سر بزنم. با حالت قهر رفت تو اتاقشون، منم با پدرم خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

سمت خونه خودم رفتم باید وسایل رو می‌داشتم تو اتاق کار، تا فردا به فریده خانم توضیح بدم کجا بذارشون. موبایلم زنگ خورد نگاه کردم دیدم شیدا زنگ زده.

زدم رو اسپیکر و گفتم:

- بفرما؟

صدای فین فین می‌اومد. گفتم:

- بفرمایید؟

آروم گفتم:

- کامیار دم خونتم، کجایی؟

پوزخند صدا داری زدم تا صدام بهش برسه، گفتم:

- اونجا چیکار داری؟

- منتظرتم، بیا کار واجب دارم.

و قطع کرد!

سرعت ماشین رو زیاد کردم رفتم سمت خونه.

نزدیک خونه ماشینش رو شناختم، بدون توجه بهش، ماشین رو بردم تو پارکینگ تا اومدم درب رو ببندم دیدم ایستاده دستمالم دستش بود. چشم‌های قهوه‌ای قرمز بود و بینیشم ورم کرده بود. یه مانتو جلو باز مشکی باشلواری که ساق پاش رو کامل بیرون انداخته بود که به قوا خودش تاتو خورشید مچ پاش دیده بشه پاش بود. شالم که انگار سرش نبود. اخم کردم و بازم بدون توجه بهش رفتم سمت آسانسور که صدام کرد.

- کامیار؟

برگشتم سمتش؛ آروم می‌اومد سمتم آسانسور رسید، سوار شدم اومد کنارم ایستاد بدون حرف کنارهم ایستاده بودیم. رسیدیم خونه، آروم در رو باز کردم. رفتم تو کهگفت:

- قبلا منتظر می‌موندی من برم تو!

با همون اخم برگشتم طرفش گفتم:

- الان من دعوت نکردم که بخوام منتظرت باشم، خودت اومدی پس حرف اضافی نزن، اگه کار داری بیا تو؛ اگه نه برو کلی کار دارم!

در اتاق رو باز گذاشتم و کلید کنار درب رو زدم که فقط هالوژن روشن بشه. رفتم سمت اتاق کارم وسایل رو گذاشتم اونجا و اومدم بیرون،

دیدم نشسته روی مبل داره با دستمال تو دستش بازی می‌کنه موهای بلندش از دوطرف صورتش رو قاب گرفته بود، سرش رو بلند کرد باچشمای قهوه‌ای زوم کرد تو چشمام. بلند شد موهایش رو زد پشت گوشش، شالش افتاد رو شانه اش، گفتم:

- مگه الان نباید آمریکا باشی؟

اومد نزدیکم دستش رو گذاشت رو صورتم گفت:

- دلم نیاومد بدون خداحافظی با تو برم. بلیط رو کنسل کردم به جاش امشب میرم.

دستش رو از رو صورتم کنار زدم. رفتم رو مبل تکی قهوه‌ای رنگ محبوبم کنار شومینه نشستم؛ گفتم:

- بی احترامی اون روز تو یادم نمیره شیدا!

آرنجام رو گذاشتم رو دو تا زانوهام و سرم رو تو دستام گرفتم گفتم:

- شیدا بشین باهم حرف بزنیم.

اومد پایین کنارم نشست سرش رو گذاشت رو پام می‌دونستم تو این یکسال که باهم دوست شدیم بهم علاقه پیدا کرده؛ ولی از اول بهش گفته بودم فقط به عنوان دوست باشیم چون اصلا خانواده هامون بهم نمی‌خوردند. سرش رو بلند کردم گفتم:

- شیدا قبلا بهت گفته بودم من مثل بقیه پسرا نیستم باید یه حدی رو رعایت کنی!

بلند شد ایستاد یه نگاه به ساعت مچیش انداخت گفت:

- من دیگه باید برم کامیار عزیزم خیلی دوستت دارم کاش تو هم می‌اومدی باهم می‌رفتیم.

گوشه لبم رو پاک کردم رفتم سمت در اتاق گفتم:

- شیدا جان من می‌رسونمت.

کیفش رو از روی مبل برداشت گفت:

- نه عزیزم ماشین آوردم خودم میرم ایشالا اقامت گرفتم توهم بیا.
خندیدم.

- راجع به این موضوع قبلا صحبت کردیم بسه دیگه؛ سویچ رو پرت کردم رو اپن
آشپزخونه یه دفعه گوشیم زنگ خورد؛ نگاه کردم شماره بیتا بود. سریع جواب دادم:
- بله؟

انگار که خواب بود. باصدای نسبتا آرومی گفت:

- سلام آقای پناهی.

صداش آرامش خاصی داشت بدون فکر گفتم:

- بیتا با من راحت باش من رو مثل دوستت بدون!

صدای خنده‌ای به گوشم رسید برگشتم دیدم شیدا داره می‌خنده یادم رفته بود هنوز
نرفته! سریع به بیتا گفتم:

- الان میام اونجا، فعلا خداحافظ.

رفتم سمت شیدا که شروع کرد دست زدن گفت:

- آفرین آفرین پس این شغلته با احساسات دخترا بازی می‌کنی بعد ولشون می‌کنی!
پشتم رو کردم بهش که گفت:

- تا به حال آدمی مثل تو کثیف ندیده بودم لعنتی!

دستم رو مشت کردم رفتم سمتش. در رو باز کرده بود. سریع در رو بستم از لای دندونای به هم چسبیدم غریدم :

- داری گنده تر از دهنه حرف می‌زنی شیدا.

دوباره خندید گفت:

- عادت داری! آره حرف حق تلخه.

دو طرف مانتوش رو گرفتم کشیدمش بالا حس کردم رو نوک پاهاش ایستاده. چسبوندمش به دیوار باز کم نیاورد گفت:

- همه دخترا رو با این چشمای مشکی وحشیت رام می‌کنی؟

یه پوزخند زد ادامه داد:

- آخه لعنتی چطور دلت میاد اینکار رو بکنی؟

اشکاش می‌چکید روی صورتش با دستش سعی کرد دستم رو از خودش جدا کنه ولی نتونست. انقدر عصبی بودم که ممکن بود یه بلایی سرش بیارم خیلی محکم دستم رو از لباسش جدا کردم و با شلوارم پاک کردم گفتم:

- خفه شو برو بیرون دیگه هم اسم من رو نمیاری!

در رو باز کردم اروم تو صورتش گفتم:

- به خدا قسم اگه این دور و اطراف ببینمت خونت گردن خودته!

رفت بیرون و گفت:

- من دیگه ایران نمیام اگر هم قرار بود برگردم با این خاطره مزخرف عمرا بیام.

هَلش دادم بیرون و در رو بستم رفتم. دستشویی سرم رو زیر شیر آب خنک گرفتم تا شاید التهابم بخوابه بعد پنج دقیقه شیر رو بستم یه نفس عمیق کشیدم و موهام رو با دو دست زدم بالا؛ یادم افتاد بیتا زنگ زده بود موبایلم رو برداشتم دیدم دو بار دیگه تماس گرفته اصلا حوصلم نمی کشید الان برم اونجا زنگ زدم بهش که با اولین بوق جواب داد. صداش نگران بود گفت:

- آقا کامیار اتفاقی افتاده؟

نمی دونم چرا از اینکه نگرانم بود خوشحال شدم، بی خیال فکرکردن شدم و سلام دادم گفتم:

- نه والا نکنه برای شما اتفاقی افتاده؟

همین جوری که حرف می زدم رفتم سمت اتاقم دراز کشیدم رو تخت که گفت:

- نه زنگ زدم اگه هنوز خونه نرفتین به خاطر این همه زحمتی که امروز کشیدین شام تشریف بیارین اینجا که شما خودت گفتی داری میای!
خندیدم گفتم:

- والا فکر کردم اتفاقی افتاده برای همین گفتم کاری نداشتم!

احساس کردم اونم داره می خنده سکوت کرده بودم که گفت:

-حالا میانین یانه؟

ساعت رو نگاه کردم ده شب بود گفتم:

- والا الان که دیر وقته منم شام خوردم، ممنون. ولی فردا شب مزاحم میشم.

خداحافظی کردیم و به ثانیه نکشید خوابم برد.

با صدای گوشی از خواب بیدار شدم، سریع یک دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه. فریده خانم نیومده بود، زنگ زدم بهش.

گفت حال شوهرش بد شده امروز نمیاد، منم رفتم یه لیوان آب پرتقال و چند تا لقمه نون و کره خوردم و رفتم باشگاه. امروز بهروزم اومده بود باشگاه، با هم یکی دو ساعتی تمرین کردیم. پرس سینه آخرین تمرینم بود. بعدش رفتیم موسسه. تو راه به خونه زنگ زدم گفتم:

- برای ناهار میرم پیشش، چون شام دعوتتم.

نمی خواستم بدون خونه این خواهر و برادر دعوتتم. دوباره می خواست کلی سوال پیچم کنه که چرا میری، مگه می شناسیشون و این حرفا. ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم و رفتم تو اتاقم نشستم و به آقا جواد گفتم:

- برام چایی بیار.

بهروز هم اومد تو اتاق، با هم راجع به کارای درمانگاهی که قرار بود ساخته بشه صحبت می کردیم که گفتم:

- ببین بهروز، اینا هرکاری کنن من نقشه نمی کشم. کافیه یک بار این کار رو بکنم، دیگه ولم نمی کنن!

بهروز چاییش رو خورد و گفت:

- خب کامیار کار خیره، چه عیبی داره؟

بلند شدم گفتم:

- چرا خودت این کارو نمی کنی؟

باهم رفتیم بیرون که گفت:

- والا از خدامه، اما بهم حرفی نزدن. فعلا میگن می‌خوان تو رو راضی کنن.

رفتم سمت درب و گفتم:

- بگو من اینکاره نیستم، همین.

نشستم پشت فرمون و به سمت خونه رفتم. مامان قورمه سبزی گذاشته بود و پدرم خونه نبود. پرسیدم کجاست که مادرم گفت رفته حجره کار داشته. با هم غذا خوردیم.

- مادر جان، چرا قبول نمی‌کنی یه نفر بیاد اینجا کارا رو بکنه؟

خندید و گفت:

- یعنی پیر شدم؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- ای وای مادر این چه حرفیه؟ منظورم اینه کارای خونه زیاده، خسته میشی.

بلند شد، رفت بیرون و گفت:

- هر روز یکی میاد برای تمیز کردن، ولی کارای اصلی رو خودم انجام میدم. دوست ندارم انقدر زود از پا بیفتم.

شونه‌ای بالا انداختم و به کتاب‌خونه رفتم. کتاب بوف کور رو برای چندمین بار خوندم. ساعت شش شب بود، رفتم تو اتاق دراز کشیدم. با صدای گوشی از خواب بیدار شدم، از روی تخت بلند شدم و پیراهنم رو درآوردم. حوله‌ام رو انداختم رو شونه و رفتم حموم. خیلی خسته بودم، همین جوری که موهام رو خشک می‌کردم اومدم

بیرون. رفتم سراغ کمد، یه تیشرت طوسی با شلوار جین خاکی رنگ دراوردم. سریع تنم کردم و ساعت رو دیدم که عقربه‌هاش مسابقه گذاشته بودن. هشت و ربع بود. رفتم جلو آیینه، یه خرده کتیرا زدم به دستم و موهام رو حالت دادم. هیکلکم به لطف باشگاه رو فرم بود یا به قول شیدا غولی بودم واسه خودم. یه دفعه یاد حرف شیدا افتادم:

"با این چشمای وحشی عادت داری دخترا رو خام کنی."

رفتم سوییچ رو از روی این برداشتم. ساعت هشت و نیم بود، تو راه یه جعبه شیرینی هم خریدم و رفتم سمت موسسه.

خواستم در رو با کلید باز کنم، پشیمون شدم زنگ زدم به موبایلش گفتم:

- پایینم، اصلا یادم نبود امروز بگم برای سویتت یه زنگ در هم وصل کنن.

سینا اومد در رو باز کرد، با لبخند منو نگاه میکرد و گفت:

- سلام داداش خوش اومدی!

بهش دست دادم و گفتم:

- ممنون مرد کوچک، اجازه میدی پیام بالا؟

خودش رو از جلو در کشید کنار. رفتم تو، دستم رو پشتش گذاشتم و گفتم:

- برو جلو، منم پشتت میام.

آروم رفتیم بالا کلا ده تا پله می خورد می رسید به سویتت. یه سرفه کردم و وارد شدم دیدم بیتا با لبخند از آشپزخونه اومد بیرون بعد از سلام احوال پرسى نشستم رو مبل تکی روبه روی تی وی. بیتا و سینا هم کنار هم نشسته بودن، چشمم رو بیتا ثابت

موند یه تونیک سبز یشمی آستین بلند تنش بود با ساپورت مشکی و شال مشکی که خطای کج یشمی روش بود این لباس رو خودم خریده بودم تو کمد گذاشته بودم خنده اومد رو ل*با*م، چون واقعا خوشحال بودم که تونستم تو این لباس بینمش. یه دفعه متوجه شدم سینا داره می خنده! اخم کردم گفتم:

- بچه به چی می خندی؟

خندهش رو قطع کرد گفتم:

- نیم ساعته بیتا داره میگه چایی می خورین یا قهوه ولی شما فقط بهش نگاه می کنی می خندی، اونم عصبانی شد گفتم که هیچی نخوری بهتره چون داری من رو می خوری!

چشمام از حرفش گشاد شد! مگه چند دقیقه بهش خیره بودم؟ دوباره زد زیر خنده که منم از گیجی خودم خنده ام گرفته بود؟ بیتا از آشپزخونه داد کشید:

- اگه خنده هاتون تموم شد بیاین شام حاضره.

سینا سرش رو سمت آشپزخونه خم کرد گفتم:

- الان میایم.

رو به من گفتم:

- پاشو بریم داداش تا از عصبانیت ما رو نکشته!

خندیدم و بلند شدم، پشت میز ناهار خوری چهار نفره تو آشپزخونه رفتیم. نشستیم گفتم:

- راضی نبودم انقدر زحمت بکشید خانم!

چپ چپ نگاهم کرد گفت:

- زحمتی نیست، وظیفه‌اس آقای پناهی.

دوباره سینا خندید که بی‌تا سریع با اون چشمای قرمز شدش سینا رو نگاه کرد که سینا جا در جا سکوت کرد، منم به‌خاطر گندی که زده بودم تا آخر غذا حرفی نزدم بیش از حد معمول لازانیا خوردم واقعا این غذا رو دوست داشتم. دهنم رو با دستمال پاک کردم گفتم:

- دستتون درد نکنه واقعا عالی بود من عاشق لازانیا هستم! شما می‌دونستید؟

بی‌تا هم دور دهنش رو پاک کرد خندید و گفت:

- والا سینا از مادرتون شنیده غذای مورد علاقتون قورمه سبزی و لازانیا هست.

به تاکید حرفش سرم رو تکون دادم گفتم:

- و بیف استروگانف عاشق این غذاهام البته همه چی می‌خورم ولی اینا رو که میبینم از خود بیخود میشم مثل الان که باید فردا تو باشگاه یک ساعت بیشتر بمونم.

- اتفاقا سینا میگه بیفای من معرکه‌اس.

- پس باید یه بار درست کنید دوباره دعوتم کنید.

همگی یه لبخند زدیم بلند شدم ظرفا رو گذاشتم تو ظرفشویی و بازم تشکر کردم رفتم بیرون نشستم که سینا با دو تا کاسه تخمه اومد کنارم نشست کنترل رو برداشت گفت:

- الان بازی رئاله (یه کاسه گرفت سمت من) بیا بخور با هم ببینیم.

بعد ده دقیقه بی‌تا اومد جلو تی وی ایستاد گفت:

- منم اینجا شلغم دیگه؟

خندم گرفت ساعت رو نگاه کردم ده و نیم بود بلند شدم تیشترتم رو صاف کردم
گفتم:

- با اجازه من برم دیگه.

بیتا اخم کرد و گفت:

- تازه اومدم بشینم کجا؟ تازه سر شبه.

ابروهام رو کشیدم توهم گفتم:

-مگه شما سرکار نمیرید؟

سرم رو سمت سینا که نشسته بود و مثل همیشه می خندید برگردوندم تا اخم من
رو دید بلند شد گفت:

- تسلیم منم برم بخوابم محصلم.

دوباره خندید و بعد خداحافظی رفت سمت اتاقش یه دفعه برگشت گفت:

- راستی من قاطی بزرگا نمیشم شاید حرفاتون مثبت هجده شد نباید باشم.

بیتا با داد اسمش رو صدا کرد که سریع رفت تو اتاق منم سرم رو انداخته بودم پایین
از حرفاش بی صدا می خندیدم یه دفعه بیتا با صدایی که ناراحتی توش موج می زد
گفت:

- آقا کامیار از لرزش شونه هاتون مشخصه، سرتون رو بیارید بالا.

همین جوری که شونه هام می لرزید، سرم رو آوردم بالا. ناراحتی تو چشماش موج
می زد که گفتم:

- ممنون بابت همه چی، عالی بود. مخصوصا لازانیا! (انگشت شستم رو روی انگشت اشاره گذاشتم تکان دادم) عالی، معرکه بود! با اجازه من دیگه برم، دیروقته.

- خواهش می‌کنم این حرفا چیه؟ اتفاقا خوشحال میشم بازم بیاین اینجا، آخه ما که با فامیل قطع رابطه کردیم.

- چطور؟ آخه چرا؟

ابروهاش رو تو هم کشید، چشمامون تو هم قفل شد.

- مشکلی نداریم، ولی از نگاهشون بدم میاد. حس ترحم دارن، از این بیزارم! برای همین بی‌خیال همشون شدم و تنها نگاهی که اذیت‌مون نمی‌کنه...

یه مقدار مکث کرد و آروم نگاهش رو از چشمام گرفت و سرش رو پایین انداخت.

- نگاه شماست.

سرش رو بلند کرد که گفتم:

-من شاید نتونم باهاتون همدردی کنم، ولی انقدر مرد هستم که نذارم یه دختر جوون شبا تو...

دستمو مشت کردم و کوبیدم به اون یکی دستم. نگاهم رو به لوستری که لامپ کوچکی ازش روشن بود و فضای اتاق رو زرد کرده بود دوختم و گفتم:

- ولش کن بیتا خانم، خدا رو شکر الان همه چی حله. ولی یه روز سر فرصت باید همه ماجرا رو برام تعریف کنی. من داستانی که سینا تعریف کرد باورم نشد، چون نمی‌تونم قبول کنم یه مادر از بچه هاش بگذره. اگه پدر بود شاید، ولی مادر نه باورم نمیشه!

تو چشمات خیره شدم. با قسمتی از شالش که سمت چپش آویزون شده بود، بازی می‌کرد و رو پیشونیش دونه های عرق بود. فهمیدم حدسم درست بوده. به ساعت نگاه کردم، دیدم یازده و ربع رو نشان میده.

- زیاد حرف زدم، با اجازه من برم.

منتظر خداحافظی نشدم و رفتم سمت در که دستپاچه گفتم:

- آقا کامیار یه لحظه صبر کنید!

دوید سمت آشپزخونه و با یه ظرف برگشت. ظرف رو گرفت سمت من، ابرو هام پرید بالا و گفتم:

- این چیه؟

- والا انقدر تعریف کردید، دلم نیومد بقیهش رو بخوریم. گذاشتم برا شما که ببرین برای ناهارتون.

خندیدم، ظرف رو گرفتم و گفتم:

- ممنون، ولی خودتون چی؟

- من که به لطف شما بیمارستانم، ولی یه مقدار هنوز مونده که برای سینا گذاشتم.

- والا بعید می‌دونم به ناهار برسه!

با تردید گفتم:

- می‌خواین بقیه شم بیارم که کم تون نباشه؟ من الان برای سینا کتلت درست می‌کنم.

رفتم سمت پله ها گفتم:

- خانوم! نه بابا منظورم اینه همین الان تا خونه تمومه، همش رو می خورم!
 خندیدم که بیتا هم لبخندی زد و با یه خداحافظی آروم رفت. پشت فرمون نشستم و
 سریع براش پیامک دادم هر وقت خودت موقعیتت جور بود آماده‌ام داستان زندگی
 تو بشنوم.

ماشین رو روشن کردم، می‌دونستم جواب نمیده همین که بخونه برام مهمه. باید
 می‌فهمیدم قضیه چیه و چرا این خواهر و برادر از خانواده‌شون بریدن.
 خدا رو شکر فکرم مشغول بود، لازانیا موند برای فردا. منم که کلی کار دارم بهتر،
 اندازه ای گذاشته بود که فریده خانم هم سیر می‌شد و کارا رو می‌تونست تا ظهر
 تموم کنه. منم بعد باشگاه میام خونه هم ببینم کارا تمومه یا نه، هم نهار رو بزنم بر
 بدن.

خونه که رسیدم، سریع تیشرت رو در آوردم انداختم تو ماشین، شلوارم همین طور.
 مادرم می‌گفت مثل دخترا وسواس داری! راست می‌گفت بیچاره، وقتی لباس رو یه بار
 بپوشم حتی واسه یه ساعت باید شسته می‌شد. شلوارم رو پام کردم و بدون بلوز رو
 تخت افتادم. صدای اس اس ام اس گوشیم بلند شد، چشمام رو باز کردم دیدم از
 بیتاست:

"من به شما مدیونم. هر وقت بگین مشکلی نیست، میام تعریف می‌کنم. ولی زمانی
 باشه که سینا پیشم نباشه، آخه تازه تونسته با این موضوع کنار بیاد. نمی‌خوام
 دوباره براش یادآور خاطرات تلخ باشم."
 چشمام رو مالیدم، نمی‌دونستم چی بگم. بهش زنگ زدم.

- سه شنبه یعنی پس فردا، یادمه گفתי شیفت شبی. صبح که سینا رفت زنگ بزن میام دنبالت، بریم یه جایی تا با خیال راحت تعریف کنی.

به جز باشه و شب بخیر چیزی نگفت. منم سریع قطع کردم.

گوشی رو روی پاتختی گذاشتم، ساعد دستم رو روی چشمم گذاشتم که سریع خوابم برد. با صداهایی که از بیرون می اومد بیدار شدم. ساعت رو دیدم، نه صبح بود. سریع بلند شدم رفتم حمام، یه دوش پنج دقیقه‌ای، حسابی سرحالم کرد. تیشرت سورمه ای و شلوار ورزشی سورمه ای پوشیدم از اتاق بیرون رفتم.

دیدم فریده خانم اومده، دستی به موهای خیسم کشیدم و گفتم:

- سلام فریده خانم چطور هستید؟ شوهرتون بهتر شده خدا رو شکر؟ صبح بخیر.

اخماش توهم بود و دست به کمر من رو نگاه می کرد! دستام رو از بغل باز کردم و به خودم نگاه کردم، پرسیدم:

- چیزی شده؟

دست راستشو با پیش بندش خشک کرد و به کمرش زد. اومد سمت من گفتم:

- هوا سرده، اون موها تو خشک کن سرما نخوری. فهمیدی؟

دوباره برگشت سر کارش که گفتم:

- چشم فریده خانم.

نشستم پشت میز که صبحانه چیده بود. یه لیوان آب پرتقال خوردم و یه نان تست برداشتم. روش رو پر کره بادام زمینی کردم و خوردم. بعد دو سه تا لقمه رفتم شیر آب رو بستم، گفتم:

- فریده خانم نهار رو بیخیال که امروز تا ظهر باهاتون کار دارم.

گفت:

- پس چی می خوری؟

از خاطره دیشب لبخند رو لبم نشست. گفتم:

- دیشب جایی دعوت بودم که لازانیا داشت. منم که می دونید دیوونشتم، برای نهارمم داد.

خندید و پیشبند رو باز کرد. همراه من اومد بیرون و گفت:

- ای شکمو!

- انقدری هست که شما هم بخورید.

با هم رفتیم سمت اتاق کار، درش رو باز کردم. سمت چپ کنار در بالکن یه میز کار بزرگ با صندلی بود. دیوار راستش کلا کتابخونه بود البته تا نصفه، چون پایینش شش تا کتو بود که مدارکام رو توش می داشتم. روبهرو میزم کمد دیواری بود که بازم وسایلم رو میذاشتم. کل وسایل اتاق کار کرم قهوه‌ای بود. وسط اتاق بین وسایلی که از سوییت آوردم ایستاده بودم، فریده خانم زد رو صورتش گفت:

- وای نکنه دزد اومده؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابا فریده خانم، وسایلی سوییته! آوردم اینجا، دیگه اونجا نمیرم.

اومد جلو با پای راستش آروم پوشه‌ها رو جا به جا کرد تا بتونه بیاد داخل اتاق و گفت:

- چرا آقا کامیار؟

- اجاره دادم به یه خواهر و برادر بی‌پناه.

خندید و گفت:

- آخر می‌ترسم خونتم بدی به یه عروس و داماد بی‌پناه.

رفتم سمت کمد دیواری و درش رو باز کردم. گاو صندوقم رو به زور دراوردم، با سختی کشیدمش سمت میز کار و کنار صندلیم گذاشتم. چون میز بزرگ بود اصلا دیده نمی‌شد. دو تا از کتوهای پایین کتابخونه رو باز کردم، تقریبا خالی بود. سرم رو سمت فریده خانم گرفتم و گفتم:

- فریده خانم این دو تا کتو رو خالی کن وسایلت رو بذار تو کتو آخری. بعد وسایل این دو تا طبقه کمد دیواری رو بذار تو این دو تا کتو، بعدش وسایلی که این وسط اتاق هست رو هم رو تو کمد دیواری جا بده.

دستام رو دو طرف کمرم گذاشتم و خودم رو کمی خم و راست کردم. خندید و گفت:

- فکر کنم فردا پس فردا اتاق خوابتم بکنی اتاق کار با این همه پرونده؟

دیدم راست می‌گه. ساعت ده و نیم بود، باید می‌رفتم باشگاه. رفتم سمت در و گفتم:

- هر چی جا نشد بذار بیرون باشه. تا ناهار میام خونه بقیه شو با هم تموم کنیم. آخه بعد از ظهر باید برم حجره، حاجی گفته امروز از کاشان بار می‌رسه. باید برم تحویل بگیرم، کلی کار دارم.

- خب باشگاه نرو!

خندیدم، به سمت در اتاق رفتم و فریده خانم هم از کنار پرونده ها رد می شد رفت سمت کشویی که خودم باز کرده بودم. گفتم:

- شما می تونی یه روز کامل دستشویی نری؟

ل**ب پاینشو به دندان گرفت، زد رو دستش و گفت:

- بچه چه ربطی داره؟ تو گفتی کار داری، گفتم باشگاه تو کنسل کن.

خندیدم، از در رفتم بیرون بلند و گفتم:

- باشگاه برای من مهم تر از کاره، همیشه نرفت. همش یکی دو ساعت در روزه، بقیه خواب هستن من میرم باشگاه.

سریع یه پیراهن پوشیدم و شلوار کتان و ساک ورزشیم رو برداشتم. رفتم بیرون، سویچ رو که برداشتم گفتم:

- فریده خانم هر چی کم و کسر تو خونه هست، برام اس ام اس کن بخرم بیارم سر راه.

منتظر جواب نشدم و رفتم.

خانم خوبی بود؛ زنی حدودا سی و هشت ساله که یه پسر ده ساله داشت. شوهرشم کارگر بنا بوده که از بدشانسی می افته و فلج میشه. بیچاره کسی رو هم نداره مجبوره خودش کار کنه. هر روز میاد اینجا کارای خونه رو می کنه، از ساعت نه میاد تا سه چهار. منم برجی هفتصد بهش میدم. البته خونه داره و منم بیمه اش کردم تا هزینه دکتر شوهرش براشون کم بشه. رسیدم باشگاه، ماشین رو پارک کردم که صدای موبایلم بلند شد.

شماره موسسه بود. جواب دادم و یه سری مدارک رو باید حتما امضا می‌کردم، هماهنگ کردم ساعت چهار صفایی بیاره حجره حاجی، چون نمی‌رسیدم امروز برم موسسه.

حجره کارم زیاد بود. شب هم که به مناسبت عید قربان خونه‌مون مهمونی بود. بابا هر سال قربونی می‌کرد، دو تا عمه‌ها و یه عمو با سه تا دایی و سه تا خاله رو هم دعوت می‌کردن. خلاصه امروز روز پرکاری بود.

بعد چند ست پرس سینه، رفتم سراغ دمبل واسه پشت بازو هام. خدا رو شکر می‌شد تو باشگاه دوش گرفت. سریع اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه. گوشه‌ی رو نگاه کردم یه اس از طرف فریده خانوم بود، نوشته بود مرغ و گوشت و میوه بخرم. منم بعد خرید با سرعت رفتم خونه. وقتی رسیدم، ساک رو گوشه راهرو گذاشتم. رفتم اتاق کارم، تعجب کردم. همه چی سرجاش بود و اتاق تمیزه تمیز. سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- فریده خانم دستت طلا، عالی هستی به مولا! یه دونه ای! حالا بشین من غذا رو میارم.

با خنده نشست پشت میز. منم رفتم سمت ماکروویو روشنش کردم تا لازانیای محبوبم داغ بشه. خودمم سریع رفتم لباسا رو ریختم تو ماشین لباسشویی و شلوار و تیشرت رو پوشیدم. رفتم تو آشپزخونه، با کلی ذوق شروع کردم به خوردن. بعدشم یه لیوان دلستر خوردم. ظرفا رو تو سینک گذاشتم، رفتم جلو تی وی رو مبل دراز کشیدم. نمی‌دونم کی خوابم برد که با صدای گوشیم بیدار شدم.

نگاه کردم، صفایی بود. جواب دادم که گفت:

- آقا کجایید؟ من نیم ساعته اینجا هستم! یه کامیون اینجاست می خواست بارو برگردونه نداشتم.

سریع نشستم و به ساعت بالای تلویزیون نگاهی انداختم، پنج بود. بلند شدم رفتم تو اتاق. گوشی رو زدم رو اسپیکر، گذاشتم رو تخت و گفتم:

- بهروز جان نوکرتم! خوابم برده بود. بگو راننده فرشها رو خالی کنه، بعد برو تو حجره اولین کشوی میز دست چپ دویست بده بهش بره. من الان خودم رو می‌رسونم.

- آخه من که فرش نمی‌شناسم داداش، اگه دبه کنه یا فرشها رو اشتباهی بده چی؟ نگهش می‌دارم، خود تو برسون.

داد زدم:

- داداش اون راننده‌اش کله خره! حرف گوش کن، کاری که گفتم بکن. مجید شاگردم هست، بگو از روی فاکتور فرشها رو چک کنه، میام.

سریع شلوار کتان سفیدم با پیراهن لیمویی تنم کردم و سویچ برداشتم و سریع از خونه زدم بیرون.

وقتی رسیدم، سریع پیاده شدم و سمت حجره رفتم. دیدم مجید و بهروز داشتن فرشها رو می‌چیدن. سریع رفتم کمکشون، حدود پنجاه تا تخته فرش بود که سی تاش می‌رفت واسه یزد، بقیه‌ش هم سفارش خورده بود؛ بعضی‌ها هم واسه فروش بود. زدم پشت بهروز و گفتم:

- خیلی مردی داداش، از خجالتت درمیام. مجید خسته نباشی.

رفتم سمت میز و فاکتور رو برداشتم. همینجوری که رو صندلی می شستم گفتم:

- تا نشستی، سه تا از اون چایی خوش رنگات بریز بیار تا خستگیمون در بره.

فاکتور رو گذاشتم تو کشو، دیدم دویست تومانی که گفتم بهروز بده به راننده هنوز تو کشو هست. نگاهش کردم و پرسیدم:

- پس پول چی؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- کامیار، نه الان، نه بعدها دست تو کشو میزت نمی کنم. اگه داشته باشم مثل امروز از جیبم میدم، نوکرتم هستم. اگه نداشتم یه جوری طرف رو نگه می داشتم تا بیای!

کشو رو باز کردم، سیصد گذاشتم رو میز و گفتم:

- بیا داداش این پول حقته. بهروز جان تو یکی از بهترین رفیقای منی.

در کل بهروز کارگرم نبود، یکی از دوستای قدیمیم بود که یه جورایی همه کاره موسسه بعد خودمه. دیدم که فقط دویست تومان برداشت. اون دوتا تراولم گذاشتم جلوش و گفتم:

- به خاطر کمکی که الان کردی داداش گلم بردار که ناراحت میشم.

چون اخلاقم رو می شناخت که بدم میاد کسی دستم رو رد کنه، برداشت و گفت:

- بیا اینا رو هم امضا کن باید ببرم. مهندس محرابی هشت میاد، می خواد ببره واسه کارای ساخت درمانگاه ولی با خودت کار واجبی داره!

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

- دیگه کاری نمونده که، باید نقشه کشی کنن و کاراش رو راه بندازن.

- بهروز نگفت چیکار داره؟

شانه ای بالا انداخت. مثل همیشه که میره تو فکر ناخودآگاه یکی از چشماش رو می بست، گفت:

- باید حتما ببیندت، امروز بیا ببین چیکار داره تاکید داشت واجبه. ساعتت رو دیدم، گفتم:

- امروز که اصلا؛ ولی برای فردا بهش زنگ می‌زنم قرار می‌ذارم، می‌دونی که حاجی سرم رو می‌بره اگه تا هفت خونه نباشم. امروز مهمونی داره، یادت باشه یه سر بیا دم خونمون قربونی بگیر. هم واسه خودت، هم واسه مامانت. راستی دلم واسش تنگ شده، تو هفته یه روز بریم دیدنش.

بلند شدم با هم رفتیم بیرون که داد زد:

- مجید یادت نره درب رو قفل کنی حتما. فردا نمیام ولی کارای بار یزد رو برای چهارشنبه اکی کن. میام صبح بفرستیم بره.

کلاش رو برداشت، موهایش رو خاروند و گفت:

- چشم آقا شبتون خوش.

دیگه وقتی نداشتم برم خونه لباس عوض کنم؛ برای همین یه راست رفتم سمت خونه بابا اینا. وقتی رسیدم همه بودن. بابا روی تخت گوشه حیاط با عمو و شوهر خاله‌ها و دایی‌ها نشستند بود و اخماش توهم بود. خوبه ساعت هفت نشده، وَاَلَا من رو می‌کشت. تا من رو دید، ابروهایش رو بیشتر کشید توهم و با انگشت اشاره دو بار کوبید رو ساعت مچیش و سرش رو به دو طرف تگون داد. منم با پرویی تمام یه لبخند رو لبم زدم و رفتم جلو با همه احوال پرسیدم که بابا گفت:

- پسر کجا بودی تا الان؟

خندیدم. دایی بهرام کنارش برام جا باز کرد که نشستم و گفتم:

- حاجی حجره بودم، بار اومد دیر شد.

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- من که زنگ زدم مجید گفت چهار و نیم بار رسیده! تو کجا بودی؟

سرم رو خاروندم و شستم رو گوشه لبم کشیدم که یکی از پشت زد پس کلامم.
برگشتم عقب، دیدم رضا پسر عمه راحله است. هم سن بودیم. به جای من گفت:

- حاج اکبر باور کن این تنبل تو خوته خواب بوده!

همه بلند خندیدن، بابا هم خندید و سرش رو به دو طرف تکون داد. گفت:

- کامیار تو آدم نمیشی؟

که دوباره رضا گفت:

- حاجی این صبح چشم باز می‌کنه تو حموم، بعد یه لیوان شیر یا آب پرتقال. بعدش دو تا لقمه نون و پنیر یا چیز دیگه می‌خوره و سریع میره باشگاه. بعد دو ساعت میره خونه، میره حموم و نهار و خواب تا پنج و شش بعد اگه حال داشت موسسه یا حجره. دوباره خواب! همین برنامه همه روزه کامیار خان هست.

همه می‌خندیدن، منم با لبخند نگاهش می‌کردم که فریبا دختر عموم سه سال ازم کوچکتره که احساس می‌کردم از رفتاراش بهم علاقه داره و مثل همیشه بد لباس بود و یه مانتو طوسی با شلوار سرخابی و شال سبز هنرمندی که با قد کوتاهش نصفش رو زمین بود، بینی عملی و ل**ب پروتز شده و خط چشمی که ناشیانه کشیده بود و

چشمای ریزشو ریزتر کرده بود، دم در ایستاده بود و من اصلا ازش خوشم نمی‌اومد. روم رو برگردوندم سمت بابا، برعکس عمو و زن عمو آدمای با فرهنگی بودن و این نخاله بود. گفت:

- اینو یادت رفت رضاخان! از صبح تا شب ده دست لباس عوض می‌کنه. والا ما دخترا اینقدر وسواس نداریم.

رضا سریع گفت:

- بیچاره زنش...

که همه خندیدن. بدون اینکه بخوام تغییری تو حالت بدم گفتم:

- دختر عمو به شما نگفتن تو کار بزرگترا دخالت نکن؟

با سر به داخل خانه اشاره کردم، یه ایش گفت و رفت. بلند شدم رفتم سمت رضا، دستم رو گذاشتم پشت گردنش و فشار دادم پایین و گفتم:

- نطقتم تموم شد؟

با داد گفت:

- روانی نکن محض خنده گفتم!

که دوباره همه خندیدن. پرتش کردم عقب که گفت:

- باشگاه نرفته خر بودی، حالا رفتی اندازه فیل، درشت شدی!

رفتم سمتش که گفت:

- هوشه هوشه حیوون؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باید با عمه راجح به تو صحبت کنم آدمت کنه!

دستاش رو برد بالا و گفت:

- قریون دستت! اون مادر منه، ولی بیشتر اخلاقاش به تو رفته. ما رو با اون در ننداز، قول میدم آدم بشم.

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم و رفتم تو خونه و دستم رو تو موهام کشیدم. چقدر جمعیت اینجا بود. چشمم کشیده شد سمت سعیده و ناصر، دختر عمه طاهره و پسر عمو محمد که تازه عروسی کرده بودند. کنار هم نشسته بودن و حرف می‌زدند. رفتم سمتشون بلند گفتم:

- اه اه، حالم رو به هم زدین بابا بهم رسیدین دیگه! ناصر پاشو گمشو بیرون پیش بقیه، مثل خاله زنکا اینجا!

که عمه طاهره اومد گفت:

- چیکارش داری بچه‌م رو ولش کن! تازه یه ساعته اومده...

- اول سلام عمه خانم! دوم خب ماموریت بوده دیگه، حالا هم بذاره بره خونه راحت زنش رو ببینه.

لبم رو به دندون گرفتم و خودم رو نشون دادم گفتم:

- والا اینجا مجرد هست، زشته کارای خاک بر سری!

عمه دمپاییش رو در آورد پرت کرد طرفم که جا خالی دادم و خورد تو کتف رضا. به رضا گفتم:

- می خواست تو رو بزنه، من بهونه بودم!

سعیده انقدر خندیده بود که اشکش دراومد. ناصر گفت:

- بذار زن بگیری، دهن تو سرویس می کنم! شبایی که اداره شیفتم، تا صبح به خونه و موبایلت زنگ می زنم. منتظر باش یا با ماشین پلیس میام دم خونت تا حالت رو بگیرم.

زدم رو شونه اش و گفتم:

- داداش کی به من خل وضع زن میده؟

صدای مامان اومد که گفت:

- تو اراده کن، دخترا هستن که میان سراغت!

نگاهش سمت فریبا بود. اخم کردم و رفتم سمت مامانم گفتم:

- نسرين خانم من زن بگیر نیستم، اگه خر شدم زن می گیرم!

یه نگاه با خنده به دخترای مجرد فامیل که همه یه گوشه بودن داشتن نگاهم می کردن انداختم. عقب عقب سمت حیاط رفتم.

- مگه دیوانم (با دست نشونشون دادم) این ترشیده ها رو بگیرم؟ زن فقط غریبه.

همه جیغشون رفت هوا، منم گوشام رو گرفتم رفتم بیرون که رضا دم در گفت:

- مگه کرم داری پسر صداشون رو درمیاری؟

خندیدم گفتم:

- به جان تو یه حالی میده!

بعد جدی شدم و گفتم:

- تو نمی‌خوای قدم جلو بذاری؟

اخم کرد، سرش رو انداخت پایین و گفت:

- چرا، ولی می‌ترسم.

بهش نگاه کردم با هم به سمت آلاچیق رفتیم.

- رضا داره دیر میشه! ستاره می‌پره ها!

لحظه‌ای ایستاد و نگام کرد، چشماش دو دو می‌زد. کنار شقیقه هاش چند تار سفید

بود که از پدرش ارث برده بود. پیراهن سورمه‌ای و شلوار پارچه‌ای مشکی به تن

داشت، چشم‌های سورمه‌ای و ابروهای پیوندی که دخترای فامیل کم‌خاطرخواهش

نبودن. سرش رو بلند کرد، نگاهم کرد و دوباره راه افتاد و گفت:

- خفه شو کامیار.

دست انداختم رو شونه‌اش و گفتم :

- جدی می‌گم. از مامان شنیدم یه خواستگار توپ داره. پسر دوست دایی هست که

تازه از امریکا برگشته، تخصص قلب داره. دایی هم همه جوهره‌اک‌ی کرده، فقط مونده

ستاره که رد کرده ولی دایی گفته یا جواب مثبت یا باید بگی به چه کسی علاقه

داری.

رضا چشماش قرمز شد و گفت:

- پس من هیچ شانسی ندارم؟

زدم پشتش:

- چرا، چون مامان از زبون سحر، خواهر ستاره شنیده اون به تو علاقه داره ولی چون از تو مطمئن نیست و غرورش نمی‌ذاره، فقط سکوت کرده.

رضا بلند خندید گفت:

- داداش جون به لبم کردی رفت، خوب زودتر بگو.

داشت به خونه می‌رفت که گفت:

- به مامان میگم امشب قضیه رو تموم کنه.

خندیدم منم داشتم می‌رفتم پیش سام پسر داییم رو بهش گفتم:

- پس عروسی افتادیم فردا برم لباس بخرم.

سام و سامان دوقلوهای دایی بهمن دوسال از من بزرگتر بودن جالبی اینا این بود چون زندایی المانی بود سام کاملاً بور و چشم‌های مشکی داشت ولی سامان قیافه‌ای کاملاً شرقی فقط چشماش بود که تقریباً می‌شد گفت طوسی یخیه اصلاً معلوم نبود چه رنگیه.

دوتایی زیر درخت بید مجنون نشسته بودن رو زمین و حرف می‌زدن. کنارشون نشستم گفتم:

- برادرای مفت خور چطورن؟

خندیدن سامان گفت:

- احوال زورو ما چطوره؟ هنوز کمک می‌کنی به این بیچاره‌ها؟

موبایلم لرزید؛ همینجور که از جیبم در می‌آوردم گفتم:

- آره داداش آرامشی که بهم میده عالیه.

سام گفت:

- بی خیال بابا تو که باید بشینی تو خونه بخوری و بخوابی و عشق و حال؛ والا حاج اکبر کم مال و منال نداره!

خندیدم گفتم:

- داره نوش جونش زحمت کشیده منم دارم زحمت می کشم خدا شاهده تا حالا یه قرون ازش نگرفتم، ماهی پنج تومان از حجره برمی دارم باقیشم میریزم به حساب بابا.

سامان چشماش رو ریز کرد و گفت:

- چی تو گوشیته دوساعته زوم کردی روش؟

اسم مغرور رو صفحه گوشیم بود سریع دکمه قفل رو زدم و صفحه سیاه شد.

سام زد رو شونه سامان و گفت:

- والا این از وقتی به دنیا اومده مرموزه دوست دارم زنده باشم و زنش رو ببینم.

یه دفعه سرم رو بلند کردم گفتم:

- احمق این چه حرفیه!

خندید گفتم:

- چیه اینکه می خوام انتخاب تو ببینم؟

با دستم گوشه لبم رو پاک کردم گفتم:

- نه اینکه زنده باشی، احمق همچین حرف می زنه انگار نودسالشه.

سامان نگاهم کرد، دوتا دستاش رو کشید تو موهایش. حس کردم چشمای براقش براق تر شده؛ رو به سام گفتم:

- خفه شو!

خودش بلند شد رفت!

سام سرش رو تکون داد و رو به من گفتم:

- دیوانه اس مگه نه؟

خندید و خواست بره دنبالش دستمو رو شونه‌اش گذاشتم گفتم:

- قضیه چیه؟

دستی رو صورتش کشید و نگاهم کرد:

- نمی‌خوام روز عیدتو خراب کنم بذار یه روز دیگه.

- بگو حال من با این چیزا خراب نمی‌شه.

تکیه داد به تنه درخت زانوهاش رو خم کرد منم دو تا دستام رو از پشت گذاشتم

زمین و یه پام رو دراز کردم و اون یکی خم. داشتم به سام نگاه می‌کردم نگاهش به

زمین بود یه نفس عمیق کشید و شروع کرد:

- سه ماهه پیش با سامان رفتیم آلمان دیدن جرج پسر داییم چند وقتی بود قفسه

سینم درد می‌گرفت خوب می‌شد تا اینکه یه روز اونجا از شدت درد بیهوش شدم

وقتی چشمام رو باز کردم بیمارستان بودم سامانم بالا سرم بود. دکتر گفته یه زائده تو

قلبم هست نزدیک دریچه میترال که مشکل مادرزادیه و در حال رشد باعث شده

خون رسانی قلبم به مشکل بخوره خلاصه سر تو درد نیارم من کلا خیلی زنده باشم
یکسال دیگه اس.

گوشه لبم رو پاک کردم و گفتم:

- چرت نگو شوخی خوبی نبود.

جدی شد:

- هیچکس جز تو خبرنگاره حتی مامان و بابا، جرحم به کسی چیزی نگفته.

خندیدم گفتم:

- بابا علم پیشرفت کرده.

اخماش رو کشید توهم دکمه های لباسش رو باز کرد گفت:

- ببین با دستگاه فوق پیشرفته لیزری اون زائده رو بریدن اما بعد دو هفته دوباره رشد
کرده، هیچ راهی نداره منم باهش کنار اومدم.

سرم رو انداختم پایین گفتم:

- سام من آشنا زیاد دارم بیا تحت درمان!

دستش رو گذاشت رو بینیش گفت:

- هرچی شنیدی خاکش کن. خیلی رفتم سراغ درمان ولی هیچ راهی نداره، میگن
انقدر بزرگ میشه تا کل قلبم رو از بین می بره. منم تو این فرصت فقط می خوام
خوش بگذرونم.

دستی تو موهام کشیدم گفتم:

- به دایی بگو اگه خودش بفهمه داغون میشه! وای خدای من زندایی چیکار می کنه؟! این چه مصیبتی بود.

دو تا دستم رو روی صورتم گذاشتم و محکم کشیدم پایین و به سام خیره شدم، داشت با لبخند نگاهم می کرد گفت:

- دیوانه هنوز که زنده‌ام! راستی با بچه ها قرار گذاشتیم دو هفته دیگه که تعطیلیه از سه شنبه تا جمعه بریم کیش حال و هوا عوض کنیم تو هم میای؟
گوشیم دوباره لرزید روشنش کردم دوباره کلمه مخرور، قفل رو باز کردم رو به سام گفتم:

- کیا هستن؟

سریع پیامش رو خوندم اولی نوشته بود "سلام آقا کامیار اگه مشکلی ندارین من فردا امدگی صحبت دارم، شما وقتتون خالیه؟"

دومی هم بود "من دارم می خوابم ولی جواب رو صبح می بینم؛ اگه خواستین از نه به بعد بیاین".

سریع اس دادم "سلام بیتا خانم باشه من سر ساعت ده و نیم اونجا هستم. فردا استثنا هشت صبح میرم باشگاه از اونجا میام دنبالتون".

یکی زد پس کلم برگشتم دیدم سام بود. گفت:

- احمق وقتی با یه خانم قرار می ذاری باید قید همه چی رو بزنی.
و خندید.

- چه زود دارم به آرزوم می رسم!

اخم کردم آروم هولش دادم عقب گفتم:

- خفه بابا یکی از مراجعینه موسسه است چون کارش فرق داره خودم پیگیری می‌کنم.

دوباره خندید:

- معلومه فرق داره اسمش که بیتاس تو گوشیتیم که سیوه مخرور.

این رو گفت و خندید. مجبورم کرد همه چی رو براش تعریف کنم با خنده گفت:

- قول میدم آخرش خیره.

خندیدم گفتم:

- انگار یه چیزیت شده؟ راستی کیا هستن واسه کیش؟

گفت:

- والا من و سامان و بهزاد، فرید، کسری و تو، از دخترا هم مهسا و نازگل سامان.

اینو که گفت، برگشتم سمتش:

- چرا سامان؟

خندید گفت:

- چشم داداشم رو گرفته ایشالا فردا خواستگاریه.

- بسلامتی پس میشه ماه عسل عقدشون.

- راستی دلربا و عشق تو هم هستن.

اخمام رو کشیدم توهم گفتم:

- سام می‌خوای زودتر از اون چیزی که دکتر گفته بمیری؟

خندید گفت:

- تسلیم نه بابا من آرزو دارم.

بلند شدم دستش رو گرفتم بلندش کردم گفتم:

- پاشو بریم شام بخوریم دلم ضعف کرده واسه چلو گوشت مامان نسرینم.

داخل رفتیم. همه نشسته بودن. رضا گفت:

- زندایی این پسر که کمک حالیش نیست واسش زن بگیر شاید اون عروست کمکت کنه.

همه خندیدن مامانم که تازه از آشپزخانه بیرون اومد نشست پای سفره با لبخند من رو نگاه کرد، گفت:

- منتظرم ل**ب باز کنه یا بگه کسی رو می‌خواد تا خودم واسش آستین بالا بزنم.
خندیدم و گفتم:

- زوده مادر، زوده...

نشستم کنار بابام که زد پشتم گفت:

- یعنی عمرم قد میده آدم شدن تو رو ببینم؟

سام آروم به بابام گفت:

- حاج اکبر چندین سال عمر با عزت داشته باشی ولی از من بهت نصیحت خود تو آماده کن فوقش یک ساله دیگه باید بری خواستگاری.

بابا من رو نگاه کرد گفت:

- این پسر راست میگه؟

از بین دندان‌های کلید شدم گفتم:

- حرف مفت میزنه! بابای من چرا جدی می‌گیری؟

بابام گفت:

- معلومه خبراییه.

- آخه باباجان؟

دستش رو آورد بالا گفت:

- ساکت! اگه چیزی نبود حرصی نمی‌شدی من همه این راه‌ها رو رفتم پسرم.

زد پشتم گفت:

- غذا تو بخور.

رو برنجم تیکه‌ای گوشت گذاشتم و شروع کردم خوردن. تو فکر حرف بابا بودم؛ با اینکه مرد با جذبه‌ای هست ولی با جوونا خیلی راحت ارتباط برقرار می‌کنه از نظر فکری تو سن ما هست ولی قوانین خودشو تو زندگی داره مثلا وقتی حرفی میزنه به هیچ عنوان عوض نمیشه و هیچ کس حق مخالفت نداره. قراره کیش رو گذاشتیم. بعد مهمانی یک راست رفتم تو اتاقم خوابیدم حس خوبی داشتم اصلا اگه کار نداشتم از این به بعد هرشب میام اینجا، آرامشش با هیچ جا قابل مقایسه نیست.

صبح با صدای مامانم بیدار شدم. ساعت هشت بود یه دوش گرفتم رفتم پلیور قهوه ای و شلوار کتان کرم پوشیدم رفتم پایین صدای قربان صدقه مامان می اومد که نگاهم می کرد، می گفت:

- هفت الله اکبر پسر!

رفتم پیشانیش رو بوسیدم و گفتم:

- مادر زیادی لوسم نکن!

پشت میز نشستم طبق معمول آب پرتقال رو سرکشیدم و چند تا لقمه کره عسل خوردم که مامانم گفت:

- پس کی پیام موسسه بینمش؟

منم بی خیال گفتم:

- همین پنجشنبه پیام دنبالت باهم بریم، خوبه مادر جان؟

خندید گفتم:

- عالی.

بلند شدم گفتم:

- واسه شام پیام اینجا.

خوشحال گفتم:

- قدمت روی چشم عزیزم.

رفتم باشگاه بعد چند تا تمرین وزنه دوش گرفتم و رفتم سمت موسسه دنبال بیتا.

تو ماشین فقط به فکر این بودم چرا اسم بیتا رو که می‌شنوم، ضربان قلبم دو برابر میشه؟

دستی به موهام کشیدم و شمارش رو گرفتم:

- الو سلام بیتا خانم من پایین منتظرتونم.

از ماشین پیاده شدم و دستم رو، روی در ماشین گذاشتم. دسته عینک تو دهنم بود، همچنان توی فکر بودم که از در اومد بیرون، یه مانتو خاکستری پوشیده بود با شلوار ذغالی و شال و کیف و کفش مشکی. خوشم اومد خوش تیپ بود، بعد چند ثانیه خیره شدن تو چشم هم دیگه با لبخند بهش سلام کردم. طبق عادتش که می‌خواست نگاهش رو ازم بگیره با شالش بازی می‌کرد الانم شال رو رو شونه‌اش مرتب کرد و جوابم رو داد. این خجالت کشیدنش برام تازگی داشت. تا به حال دختری ندیده بودم اینقدر خجالتی باشه، دستی رو صورت بدون ریشم کشیدم و گفتم:

- بشین بریم دیر شد.

همزمان با هم سوار شدیم، ماشین رو روشن کردم راه افتادیم گفتم:

- بریم پارک یا کافی شاپ؟

خیابون رو نگاه می‌کرد گفتم:

- جایی که آرام باشه، بتونم راحت بدون مزاحم صحبت کنم.

سرم رو به علامت تایید تکون دادم و گفتم:

- جواب قانع کننده‌ای بود، کافه که خیلی شلوغه همیشه بشینیم صحبت کنیم.
پارکم که الان سرده فقط می‌مونه یه جا!

سریع برگشت سمتم اخماش رو کشید توهم گفت:

- من خونتون نمیام!

با همون اخم و جنگل چشماش که به اتیش کشیده بود خیره نگاهم می‌کرد، که منم
مثل همیشه مسخ چشماش بودم که با صدای بوق ممتد به جلو نگاه کردم.

سریع فرمون ماشین رو به سمت راست کشیدم و گوشه اتوبان ترمز کردم.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم که با دادش سریع سرم رو بلند کردم، نگاهش کردم
گفت:

- چه طرز رانندگیه؟ چیکار می‌کنی اقا چیزی نمونده بود جونمون بره!

دستم رو به علامت سکوت بالا گرفتم که گفت:

- یعنی چی؟

دیگه کنترلم رو از دست دادم، داد کشیدم:

- ساکت شو بسه.

محکم کوبیدم رو فرمون و تو چشماش خیره شدم گفتم:

- با خودت چی فکر کردی راجع به من؟ خوبه یه شب تو خانه من خوابیدی چیکارت
کردم؟

- اون موقع داداشم بود.

خندیدم گفتم:

- احمق خوبی هستی!

صدام رو بلند کردم گفتم:

- روانی انقدر دخترا هستن خودشون پیشنهاد میدن، که من یه لحظه نگاهشون

کنم! ولی من آدم کثیفی نیستم و تن به این کثافت کاریا نمیدم، فهمیدی!

از ماشین پیاده شدم، دستی به موهام کشیدم. گوشه لبم رو پاک کردم از صندلی

عقب بطری آب رو برداشتم یه نفس کل آب شیشه رو خوردم.

بعد چند تا نفس عمیق؛ نشستم تو ماشین و حرکت کردم که گفت:

- معذرت می‌خوام بابت حرفام.

هیچی نگفتم خودش شروع کرد:

- آخه تو دانشگاه همه به چشم هوس نگاهم میکردن، یه روز لنز مشکی گذاشتم

رفتم دانشگاه همه بهم نگاه می‌کردن خیلی معذب شده بودم تا یکی از پسرا بهم

گفت:

- واسه چی چشما تو عوض می‌کنی سعی کن *رز نباشی!

ناخودآگاه دستم دور فرمون مشت شد، دندون‌هام رو بهم فشار دادم، گفتم:

- کی جرات کرده بهت این حرف رو بزنه؟

با گوشه شالش بازی می‌کرد.

- این داستان برای یک ماهه پیشه، فقط تعریف کردم بدونی نگاه‌های خیره اذیتم

میکنه، من رو یاد این حرف می‌ندازه.

داد زدم گفتم:

- ادامه نده، فقط اسم اون بی ناموس رو بگو؟!!

نگاهش رو حس میکردم گفت:

- آقا کامیار... ش... ما می خوای چیکارک... کنی...؟

کوتاه نگاهش کردم:

- باهاش صحبت دارم!

دستم رو کوبیدم رو فرمون و گفتم:

- اسمش؟

بعد چند ثانیه گفت:

- مانی یراحی.

دیگه رسیده بودیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم؛ خودم گیج بودم نمی دونستم این همه تعصب از کجا اومده آخه من که باهاش نسبتی ندارم!

دستی به موهام کشیدم پلیورم رو صاف کردم،

دیدم بیتا هم پیاده شده، با حیرت به روبه‌روش نگاه می‌کنه. بدون حرف با هم سمت باغچه رفتیم.

کفش سنگ ریزه بود. دو طرف پر گل و باغچه بود. وسط حیاط به جای حوض،

دورچین سنگی بود که وسطش آتش روشن بود. به بیتا نگاه کردم، انگار داشت با خودش صحبت می‌کرد، گفت:

- مثل بهشته تا به حال همچین جایی ندیدم...

آروم کنارش قدم می‌زدم از یه راه باریک که با گل براش سقف درست کرده بودن رد شدیم، رسیدیم به رودخونه. کنار رودخونه پر از تخت بود، یه تخت رو انتخاب کردم، پوتینم رو دراوردم و نشستم. بی‌تا همچنان خیره به اطراف نگاه می‌کرد! گفتم:

- نمی‌خوای بشینی؟

بدون حرفی اومد روبه‌روی من نشست، گفت:

- اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ من تابحال یه همچین جایی نیاومدم.

از وقتی گفت نگاهت اذیتم می‌کنه سعی کردم به چشم‌اش نگاه نکنم، به رودخونه خیره شدم که خودش رو با قدرت به سنگ‌هایی که تو دلش داشت می‌کوبید. گفتم:

- من بهش می‌گم باغچه آرامش؛ ولی اسمش رستوران باغچه طلاییه.

- محشره واقعا باغچه آرامش بیشتر بهش میاد.

یه تبلت کنارم بود. برداشتم گفتم:

- چی می‌خوری؟

خندید گفتم:

- شما سفارش می‌گیری؟

تبلت توی دستم رو نشونش دادم، گفتم:

- یکی دیگه از امتیازای اینجا اینه که کسی واسه سفارش مزاحمت نمیشه، با همین سفارش میدی فقط برات میارن همین، اینجا خودتی و خودت به جز صدای آب هیچ صدایی نیست حتی قانونشه موبایل تو خاموش کنی!

سریع موبایلش رو درآورد خاموش کنه بهش چشمک زدم گفتم:

- سایلنت کن! اگه سینا بهت زنگ زد، نگران نشه.

لبخند زد گفت:

- آخه...

صاحب اینجا یکی از دوستانه چند سال ونیز زندگی می کرده اونجا یه همچین جایی دیده، اومده اون ایده رو انجام داده ولی خرج اینجا سنگینه هر کسی نییاد.

سرش رو انداخت پایین گفت:

- یعنی من نمی تونم هر وقت خواستم پیام؟

نگاهش کردم سرش پایین بود گوشه شالش رو به بازی گرفته بود نمی دونم چرا از نگاه کردنش سیر نمیشم سنگینی نگاهم رو حس کرد برای لحظه ای نگاهمون تو هم قفل شد که سریع به صفحه تبلت نگاه کردم، گفتم:

- شما هر وقت خواستی خودم میارمت.

لبخند زد که چالی روی گونه اش نمایان شد من هر روز چیز جدیدی از این دختر کشف می کردم و هر دفعه ضربان قلبم بالا می رفت بالاخره سفارش دوتا قهوه و کیک شکلاتی دادم گفتم که ناهارم برامون چنجه بزنه.

آخه تقریبا ساعت دوازده بود تا می خواستیم بریم دیر می شد، باید ناهار می خوردیم. نگاهش کردم به رودخانه خیره بود گفتم:

- نمی خوام تعریف کنی؟

بعد چند دقیقه گفت:

- بابام آرشیوتکت بود، خانواده شادی بودیم. از لحاظ مالی اکی بودیم. منم دردونه بابا کلا مامان زیاد خونه نبود، بیشتر سفر بود یا کلاسای مختلف؛ مادر بزرگ مادریم بیشتر پیشمون بود. یه روز مامان از سفر میاد انگار رفته بود کانادا؛ سفر کاری آخر بابا هم کانادا بود وقتی مامان برمی‌گرده همش بهونه می‌گیره. می‌گفت از زندگی خسته شده؛ جلوی ما راحت می‌گفت بابا رو دوست نداره، یه بار جلو مادر بزرگ گفت که مادر بزرگم زد تو صورتش، اسم مامانم مه تاج بود از یه خانواده مدرن که تقریباً با حجاب نبودن. بابا هم خانواده اصیلی داشت ولی تفاوت فرهنگی‌شون بالا بود خلاصه یه روز می‌گه باید بریم کانادا زندگی کنیم؛ بابا کاملاً مخالفت کرد. بعد از یک ماه بعد از سفر کاری که بابا رفته بود برگشت ولی مامان نبود هر چی منتظر شدیم مامان نیومد؛ بعد یه مدت بابا سر ظهر اومد خونه و رفت تو اتاق کارش تا شب نیومد بیرون. مامان بزرگ رفت برای شام صدایش کنه که از صدای جیغش من و سینا هم رفتیم تو اتاق سینا که خشکش زده بود. بابا افتاده بود زمین صورتش کبود بود. رفتم نزدیکش بدنش سرده سرد بود معلوم بود چند ساعتیه تموم کرده. زنگ زدیم آمبولانس اومد دکتر گفت بر اثر یه شوک سخته قلبی کرده. مامان حتی برای مراسم بابا نیومد بعد دوماه اومد که گفت شوهر کرده البته با شریک کاری بابا آقای اصغر فرهمند.

من شوکه داشتم نگاهش می‌کردم، گوشه لبم رو پاک کردم و گفتم:

- متاسفم براتون؛ خیلی سخته پدر مثل کوه می‌مونه.

با دستمال گوشه چشمش رو پاک کرد گفتم:

- مامان در حق ما ظلم کرده. به کمک مدارک جعلی کل اموال بابا رو فروخت با اون نامرد رفت کانادا ما تا یک ماهه پیش با مادر بزرگم زندگی می‌کردیم تا اینکه اونم

تنهامون گذاشت دایی مون ارثش رو می خواست این شد که شبانه از اون خونه زدیم بیرون تا با شما آشنا شدیم.

هیچ کدوم کیک و قهوه رو نخورده بودیم.

خواست فنجونش رو برداره گفتم:

- سرد شده. بذارید دوباره سفارش بدم؟

فنجان رو برداشت گفت:

- من قهوه سرد دوست دارم.

بعد نهار بدون حرفی رسوندمش خونه خواست پیاده بشه که صداش کردم:

- دوستم بهترین وکیله دادگستریه باهاش حرف می زنم. کمکتون می کنم حقتون رو بگیرید.

خندید گفت:

- ما گذشتیم؛ شما هم بگذر.

- ولی باید حقتون رو بگیرین!

خواست پیاده بشه که گفتم:

- راستی...

همونجور که دستش رو در بود نگاهم کرد.

- هر وقت خواستین برین باغچه بگین پیام ببرمتون.

آروم گفت:

-ممنون.

و پیاده شد.

«بیتا»

از ماشین پیاده شدم که صدام زد. برگشتم سمتش که گفت:

- هروقت خواستی بری باغچه میام می برمت.

خندیدم گفتم:

- حتما بازم مزاحمتون می‌شم!

کامیارم خندید و گفت:

- مراحم هستید.

در ماشین رو بستم و سرم رو به عنوان خداحافظ تکون دادم یه بوق زد و ماشین رو به حرکت درآورد. رفتم تو خانه تا ساعت هفت که باید می‌رفتم بیمارستان سه ساعتی وقت داشتم مانتو و شالم رو روی تخت انداختم. خودم هم دراز کشیدم به عادت همیشگی کش موهام رو باز کردم دستامم کامل از دوطرف باز کردم. موهای عسلی رنگم که رنگش خدایی بود دورم پخش شد، سینا همیشه می‌گفت موهاش از صد تا دخترای خیابونی خوشرنگ تره ده دفعه خواستم رنگ کنم این سینا ورپریده نداشت. حس خنکی تخت رو دوست داشتم. رفتم تو فکر وقتی داستان مانی رو تعریف کردم، چی راجع به چشمام گفته بود، بدجوری عصبانی شد، مثل اون روز جلو بیمارستان وقتی عصبانی میشه ازش واقعا می‌ترسم. ترسیدم سگته کنه آخه چشماش قرمز بود، صورتشم سیاه شده بود ولی توهمه حال جذابه، چشماش واقعا سیاهی شب رو یادم میاره هیکلشم که اوف گودزیلایه واسه خودش.

تو فکر بودم که صدای زنگ خونه بلند شد. رفتم از چشمی نگاه کردم سینا بود درو باز کردم به ساعت نگاه کردم پنج شده بود دستی تو موهام کشیدم یعنی یک ساعته دارم به کامیار پناهی فکر می‌کنم؟

این آدم عجیب، بدجور اخلاقش به دلم نشست انگار یه جورایی روم غیرت داره! از فکرم خندیدم. دستی رو شونه‌ام قرارگرفت که پریدم عقب. سینا بالبخند داشت نگاهم می‌کرد، گفت:

- خیلی فکرت مشغوله ابجی خانم!

اخم کردم گفتم:

- خود تو لوس نکن بیا تو.

دستش رو به پیشونیش زد و گفت:

- چشم.

یه نگاهی بهم انداخت گفت:

- بیرون بودی؟

به خودم نگاه انداختم هنوز بلوز و شلوار بیرونم تنم بود، خندیدم گفتم:

- آره رفته بودم سمانه رو ببینم.

سرش رو تکون داد رفت تو اتاقش. منم رفتم تو آشپزخونه وقتی نبود که خورشت درست کنم ناگتا رو درآوردم گذاشتم رو کابینت کتری رو هم روشن کردم.

چند تا ناگت سرخ کردم و سالاد کاهو هم آماده کردم. سینا طبق عادت همیشگی‌ش با حوله درحال خشک کردن موهایش بود، اومد تو آشپزخونه گفتم:

- این عادت مزخرفت رو ترک کن بدم میاد با حوله راه می افتی آب موها تو همه جا
پخش می کنی!

بدون اینکه به حرفم گوش بده حوله رو رو شونه اش انداخت گفت:

- کامی تو موسسه بود؟

ابروهام پرید بالا. گفتم:

- کامی کیه؟

خندید گفت:

- بابا کامیار دیگه. بهم گفت از فردا ساعت شش برم موسسه یه آقای به نام بهروز
خان قراره یه خرده کمکش کنم تا راه بیفتم.

خندیدم سرم رو تکون دادم، گفتم:

- پس درست چی؟

همینجوری که به سالاد ناخنک می زد گفت:

- از فردا ساعت دو خونه ام تا شش به درسم می رسم بعدشم تا هشت بیشتر پایین
نیستم.

- خوبه فقط یادت باشه اون به ما اعتماد کرده باید کنکور امسال قبول بشی.

زنگ خونه به صدا دراومد با اخم بلند شدم گفتم:

- کیه؟

- آخ آخ یادم رفت بهت بگم این آقاهه اومده برا اینجا آیفون تصویری وصل کنه کنه آخه از خیابون زنگ نداشته!

- برو در رو باز کن، من میرم نیم ساعت بخوابم، شب کارم. ناگتا رو هم خودت بعدا سرخ کن بخور چند تا تیکه هم واسه من بذار شش و نیم بیدارم کن؛ رفتم سمت اتاقم.

«کامیار»

پشیمون شدم برم خونه؛ دور زدم ماشین رو پارک کردم و به موسسه رفتم.

بعداز احوال پرسى با بچه ها زنگ زدم مهندس محرابی قرار گذاشتم، گفت:

یک ساعت دیگه می‌رسه کلی کار عقب افتاده بود، انجام دادم. یه سری پرونده زندانی بود که واسه چک افتاده بودن زندان امضا کردم تا پول به حسابشون واریز بشه، اون بیچاره ها آزاد بشن. کم و بیش کارا تمام شد که مهندس اومد بعداز خوردن یه فنجون قهوه گفت:

- والا کامیار جان چند روز پیش با حاج علی اکبر داشتیم راجع به درمانگاهی که قراره بسازیم حرف می‌زدیم ببینیم مهندسی که بیاد و با قیمت کمی نقشه بکشه پیدا کنیم، چیزی به ذهنمون نرسید تا اینکه...

فهمیدم حاج علی اکبر گفته من اینکار رو کنم. اخمام رو تو هم کشیدم. قبل اینکه بخواد خواهش کنه، وسط حرفش گفتم:

- مهندس خدمتتون عرض کنم من می‌شناسم کسی رو که خیرخواهانه این کار رو انجام بده.

یه کاغذ برداشتم گفتم این شماره و آدرسش بگین از طرف من هستین، خودمم زنگ می‌زنم.

- راستی...

گفتم:

- نه حاجی!

- اگه میشه به خواهش ایشون شما اینکار رو بکنید؟

سرم رو انداختم پایین گفتم:

- والا درسته مدرکم نقشه کشیه، ولی...

با دستم فضای موسسه رو نشون دادم و گفتم:

- به جز اینجا و خونه بابام نقشه جایی رو نکشیدم.

- پس مشخصه اینکاره‌ای! وقتی از صد و پنجاه متر تونستی یه همچین موسسه‌ای با پنج اتاق در بیاری تازه فضای انتظارش هم که گرد طراحی کردی.

به خودم مطمئن بودم با اینکه کارم به رشته‌ام ربطی نداشت ولی اطلاعات کافی داشتم برای همین گفتم:

- بله درسته کارم رو خیلیا قبول دارن ولی نه وقتش رو دارم نه حوصله نقشه کشی!

دستاش رو روی میز گذاشت؛ توهم قلاب کرد و گفت:

- والا فکرکنم خود حاجی باید بیاد.

اخم کردم گفتم:

- خود حاج علی اکبر احترامش واجبه ولی نظر من تغییر نمی‌کنه. بنابراین برید پیش دوستم واقعا کارش عالیه چند تا برج تو هنگ کنک نقشه‌هاش رو کشیده که عالی هست برید اونجا پشیمان نمی‌شید.

بلند شد دستی به کتش کشید و گفت:

- واقعا یک کلامید آقای پناهی.

خندیدم و گوشه لبم رو پاک کردم و گفتم:

- بهروز کارش از من خیلی بهتره.

دست دادم و تا دم در همراهیش کردم خواستم پیام تو که سینا نزدیکم شد.

«کامیار»

دستی تو موهام کشیدم گفتم:

- بهروز بیخیال منو چه به این کارا؟ چرت نگو توروخدا.

بهروز چرخی رو صندلیش زد و گفت:

- باور کن اونموقع که داشتی نگاهش می‌کردی عشق از چشمت معلوم بود!

- آخه عشق چی؟ کشک چی؟

دستش رو گذاشت روی میز جلوش و گفت :

- چند وقت دیگه حالیت می‌کنم اگه بیای بگی عاشق شدی!

مشتش رو نشونم داد:

- با همین میزنم زیر چشمت!

خندیدم رفتم تو فکر. دستی تو موهام کشیدم و سویچ رو از روی میز برداشتم که گفت:

-عاشق کجا میری؟

درحال راه رفتن دستم رو بلند کردم، گفتم:

-من برم خونه یه دوش بگیرم به مامان گفتم امشب میرم خونه.

بلند داد زد:

- برو فقط از عشق زیاد تو حمام خوابت نبره از فکر زیاد.

داد زد:

-بهر روز خفه!

زیر دوش ایستاده بودم به حرفای بهروز فکر می کردم. چند روز پیش هم سام همین ها رو بهم گفت. آب سرد رو باز کردم، برای چند ثانیه زیر آب یخ ایستادم نفسم بند اومد.

دوش رو بستم اومدم بیرون حوله رو تنم کردم. نفس عمیق کشیدم، نشستم رو تخت با خودم حرف زدم گفتم:

-اگه واقعا عاشق شدم یعنی روش غیرت دارم خب تا حالا که اتفاقی...؟

یه دفعه یاد ظهر افتادم، اون پسره کی بود؟ مانی... آها؟ دوباره دستام ناخودآگاه مشت شد دندونام رو هم کلید شد، فکرکنم همون پسره باشه جلو بیمارستان! باید آدمش کنم.

بلند شدم یه بافت طوسی جذب و شلوار کتان زغالی پوشیدم موهام رو هم شونه زدم که دوباره ریخت تو صورتم. بادرست زدمش بالا بالاخره فهمیدم حسم چیه. خندیدم و سرم رو تگون دادم. بالاخره منم گرفتار شدم.

موبایلم رو برداشتم همین جوری که شماره بهروز رو می گرفتم سوییچم برداشتم رفتم پایین:

- الو بهروز سلام خوبی؟ میخوام محل کار یه نفر به اسم مانی یراحی رو پیدا کنی، احتمال زیاد یا پزشکه یا پرستار تا فردا برام پیداش کن.

- می خوای چیکار؟

دستمو دور فرمان مشت کردم گفتم:

- باهاش خورده حساب دارم.

- یا امام زمان... تو اینجوری حرف می زنی یعنی یارو مرده! قضیه چیه؟ بگو خودم باهاش حرف می زنم حل شه.

- داد زدم قضیه ناموسییه! همون که گفتم، فردا تا قبل ظهر آدرسش رو اس می کنی.

- ناموس یعنی خانم آینده ات؟

داد زدم:

- بهروز خفه.

خندید و منم قطع کردم. همیشه من رو بهتر از خودم می شناخت، خندیدم انقدر عصبی بودم نفهمیدم کی رسیدم. بطری آب رو از صندلی پشتی برداشتم کمی خوردم تا عصبانیت کمتر بشه و مامان بهم گیر نده. دستی تو موهام کشیدم و چند

تا نفس کشیدم. بعد زنگ رو زدم. با اینکه کلید داشتم و در رو باز می‌کردم ولی عادت داشتم با زنگ زدن اعلام حضور کنم. یه لبخند نصفه نیمه زدم و رفتم تو بلند سلام کردم که بابا جوابم رو با لبخند داد؛ مامانم طبق معمول با اسپند اومد استقبال که بابا گفت:

-خوبه تو میای این نسرین خانم اسپند دود کنه حالا من پام هم بشکنه میگه خودت چلاقی کسی تو رو چشم نمی‌زنه!

سرم رو انداختم پایین خندیدم می‌دونستم بابا خوشش میاد سربه سر مامان بذاره. مامان با اسپند رفت طرف بابا و گفت:

- خوبه دوباره حسودی کردی؟ حالا همیشه صبح به صبح برات اسپند دود می‌کنم که چشم نخوریا!

رفتم کنار بابا بهش دست دادم کنارش نشستم گفتم:

- مادر من حرص نخور هنوز نمی‌دونی بابا شوخی می‌کنه؟ بابا سرش رو تکون داد گفت:

- به تو چه بچه تو دعوی ما دخالت نکن که همش تو باعث بانیشی و یه چشمک به من زد که سرم رو به دو طرف تکون دادم گفتم:

- از دست شماها.

مامان یک دستش اسپند دودکن بود. دست دیگه‌اش رو کوبید تو صورتش گفت:

- وا این حرفا چیه خودت حسودی می‌کنی چرا میندازی گردن بچه؟ حالا بعد چندوقت اومده خونه، اوقاتش رو تلخ کن.

رفت تو آشپزخونه بابا خندید و گفت:

- کیف می‌کنم سربه سرش می‌ذارم.

مامان داد زد:

- کامیار مادر جان برو لباس تو عوض کن بیا شام حاضره؛ قورمه سبزی داریم.

بلند شدم که بابا گفت:

- بیا اینم از شام بازم هرچی پسرش دوست داره!

بلند خندیدم که مامان گفت:

- حاجی حسودی نکن برای شما هم فسنجون پختم.

بابا گفت:

- دستت طلا حاج خانم سرتا پا تو طلا بگیرم من آخه!

مامان گفت:

- پاشو بیا نمی‌خواد طلا بگیری فقط به پسرت مثل بچه‌ها حسودی نکن.

رفتم سمت پله‌ها باخنده بالا رفتم. یه دوش گرفتم خواستم لباسایی که تنم بود

بندازم تو سطل لباس چرک‌ها که یه دفعه نزدیک بینیم گرفتم بوی ادکلن می‌داد،

لباسام رو پرت کردم رو کاناپه گفتم:

- مادر من چرا زودتر از این جلوم رو نگرفتی که مسخره این دخترا بشم. باید این کار

رو هرچقدر سخت ترک کنم.

یه شلوار اسپرت و تیشرت تنم کردم، اومدم پایین رفتم تو آشپزخانه صندلی رو کشیدم جلو نشستم، شروع کردم برنج کشیدن دستی رو شکم کشیدم گفتم:

- شکم جان امشب از عزا درمیای.

بابام گفت:

- والا نمی‌دونم ماجرا چیه هرچی می‌خوری این شکمت جلو نمیاد؟

خندیدم گفتم:

- پدرمن، به لطف باشگاه و دمبل زدن و ورزش سنگین اینه که شکم ندارم.

- بسه بسه بخور غذا تو.

برنج رو گذاشتم جلوم کاسه خورشتم گذاشتم کنارش. چندتا قاشق خورشت ریختم رو برنج از کنار بشقاب خوردم که مامان گفت:

- پسر هنوز نتونستی یاد بگیری از جلو خودت غذا رو شروع کنی نه از کنار بشقاب!

سرش رو تکان داد و غذاش رو خورد.

آخر غذا یه لیوان دوغ خوردم، گفتم:

- مامان جان دستت طلا خیلی خوشمزه بود.

پدرم گفت:

- شکر خداجون...

مادرم با اخم نشسته بود.

- از فردا میای خونه! تو ضعیف شدی من باید بهت برسم.

- مادر من به خدا کار دارم بعضی شبا ساعت دو نصفه شب میام... خب شما خوابین.

ظرف ها رو برداشت و بلند شد، گفت:

- همینکه گفتم، رو حرفم حرف نیار!

به حاجی نگاه کردم، گفتم:

- حاجی شما یه چیزی بگو.

با دستمال دور دهنش رو پاک کرد همینجوری که می‌رفت بیرون، گفت:

- به حرف مادرت گوش کن از صبح تنه‌است سربه سرش نزار راست می‌گه.

منم بلند شدم کاسه سالاد رو گذاشتم رو این گفتم:

- نسرین خانم لجبازی نکن قول میدم هر روز پیام خونه ببینمت خوبه؟

رو سرش رو بوسیدم، رفت نشست رو صندلی گفت:

- من آرزو دارم زن تو ببینم تو باید هرروز بیای خونه!

کنارپاش زانو زدم دستش رو بوسیدم، گفتم:

- چشم ولی یکسال دیگه، قول میدم زنم بگیرم.

با لبخند بلند شد، گفت:

- پس شش ماه دیگه میریم خواستگاری فریبا!

جلوش ایستادم. رو یه پام تکیه دادم و چشمام رو کج کردم.

دستم رو زدم به کمرم اون یکی رو تکون دادم، گفتم:

- حاج اکبر چرا انقدر این پسر تون رو لوس می‌کنید والا ما دخترا انقدر لوس نیستیم.

مادرم اشک گوشه چشمش رو پاک کرد گفت:

- نمی‌خوای بگو نه چرا رو دختر مردم ایراد میزاری؟

خندیدم و گفتم:

-از فردا اگه بدونم کارم زیاده حتما نهار میام اما اگه کارم کم بود شب میام خوبه؟

هیچی نگفت منم رفتم بیرون کنار حاجی رو کاناپه نشستم، گفتم:

- پدر من چطوره...؟

باهم حرف می‌زدیم گفت:

- کسی رو انتخاب کردی؟

- نه بابا.

- من این راه رو رفتم امیدوارم کسی که انتخابته لیاقت تو داشته باشه.

مادرم با سینی چای اومد گفت:

- حاج اکبر قول داده یکسال دیگه بریم خواستگاری.

منم طبق عادت چایم رو داغ داغ خوردم و بعد از دیدن چندتا سریال گوشیم لرزید؛

گفتم :

- مامان پنجشنبه جایی قرار نزار بعد از ظهر میریم دیدن بیتا و برادرش.

بلند شدم.

- دیگه ساعت یازده شد برم بخوابم فردا کلی کار دارم.

حاجی گفت:

- بشین کارت دارم.

دوباره نشستم که گفت:

- فردا چهار حجره باش میخوام سه دونگش رو به نامت بزنم.

- حاجی نمی خواد اینکارا چیه؟

فنجون چاییش رو گذاشت زمین. با اخم گفت:

- وقتی واسه پول قرضی سراغ دایی تو می گیری و از حجره برنمی داری بهترین کاره!

رو به مادرم گفتم:

- آخه شما یه چیزی بگو؟

مادرم کنارمون نشست گفت:

- والا راست میگه پدرت اونجا کارمی کنی اصلا اون موسسه رو ببند بیا حجره!

- نسرین خانم اولاً من عاشق کارمم، دوما چشم از این به بعد پول از حجره برمی دارم

احتیاجی نیست به نام بشه.

پدرم صداش رو بلند کرد:

- حرف نباشه رو حرفم حرف نیار فردا منتظرتم.

مادرم لبش رو به دندون گرفت و با چشم و ابرو به پدرم اشاره کرد! دستم رو از رو

ناچاری گذاشتم رو چشمم.

- چشم هر چی حاجی امر کنن.

بلند شدم که بابا به تی وی نگاه کرد و کنترت برداشت کانال عوض کرد

- حالا این شد، برو بخواب

با خنده از پله ها رفتم بالا گوشی رو روشن کردم، از طرف بهروز پیام داشتم به این مضمون:

« داداش اینم آدرس مطبش، ولی خدایی کاری نکن پشیمونی به بار بیاره. میخوای برم حالشو بگیرم...؟ »

براش نوشتم:

«دستت درد نکنه بهروزجان. نه این یه خورده حساب رو خودم باید صاف کنم مرسی از لطفت.»

تیشترتم رو درآوردم به بیتا پیام دادم.

«سلام بیتا خانم ببخشید بد موقع مزاحم شدم... راستش پنجشنبه ساعت چهار اگه هستین میام خونتون مادرم می خواد شمار رو ببینه.

درضمن، فردا سراغ اون پسره میرم، منتظر باش فردا پس فردا بیاد ازت معذرت خواهی کنه.»

گوشی رو گذاشتم رو پاتختی و خوابیدم.

«بیتا»

از وقتی پیامش رو خوندم اعصابم بهم ریخته. دائم تو اتاق قدم میزدم. گوشی دستم بود نمی دونستم زنگ بزنم یا نه؛ سریع شمارش رو گرفتم گوشی رو گذاشتم رو تخت

یه مانتو طوسی با شلوار مشکی و شال طوسی برداشتم انداختم رو تخت.
می خواستم حاضر بشم برم بیمارستانی که مانی کارمی کنه.

صدای تند تند نفس کشیدنش رو توگوشی شنیدم:

- الو بفرمایید؟

همینجور که شلوارم رو پام می کردم گفتم:

- سلام خوب هستید؟

یه نفس عمیق کشید گفتم:

- بفرمایید.

دکمه شلوار رو بستم و گوشی رو دستم گرفتم.

- راستش آقا کامیار؟

اجازه نداد حرفم رو کامل کنم و با صدای گرفته و خسته ای گفت:

- بیتا خانم ببینید من الان باشگاه هستم، یک ساعت دیگه میام موسسه کار دارم
میام دم خونتون صحبت کنیم.

منم نفس عمیق کشیدم و خداحافظی کردم. خودم رو رو تخت پرت کردم که گوشی از
دستم افتاد روی تخت. با بالا پایین شدن تخت گوشیم دوبار تگون خورد، گفتم:

- آخیش...

صدای خنده اش تو گوشی پیچید؛ زدم تو صورتم گفتم:

- ای وای ببخشید تو رو خدا من فکر کردم الان شما بیمارستانید داشتیم می اومدم...

یه دفعه جدی شد گفت:

- صحبت می‌کنیم فعلا.

قطع کرد.

چشمام رو بستم و نفس راحتی کشیدم، خداروشکر ولی باید امشب مرخصی بگیرم! سریع مانتوم رو تنم کردم رفتم بیمارستان. مرخصی ندادن چون تازه کار بودم ولی با یکی از پرستارا جابه جا کردم قرار شد جمعه دو شیفت سرکار باشم.

لباسام رو روی مبل گذاشتم و روش نشستم. ساعت و نگاه کردم نزدیک یازده بود بلند شدم رفتم تو آشپزخانه یه بسته مرغ از فریزر درآوردم گذاشتم سرخ بشه؛ کمی هویج و کدو و فلفل دلمه ای هم برای دورچینه مرغ آب پز کردم.

برنجم دم کردم شاید کامیارم سر ناهار برسه نگهش دارم، اگه نیومد خودم و سینا می‌خوریم.

بوی همه چی گرفته بودم. رفتم یه دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم اومدم بیرون. حوله تنم بود رفتم لباسایی که تازه خریده بودم و برداشتم می‌خواستم ببینم می‌تونم از چشمای کامیار بخونم سلیقه‌ام قشنگه یا نه!

یه تیشرت خردلی جذب باشلوار سنبادی زرد تنم کردم. یه شال سفید با حاشیه های زرد هم گذاشتم رو تخت. یه رویه زرد کمرنگ حریر هم داشتم گذاشتم کنار شالم برای زمانی که کامیار اومد. موهای موج دارم رو خشک کردم بعد از کمی واکس مو ولشون کردم. تا روی باسنم می‌رسید.

عاشق بوی شامپو بدنم بودم. هیچوقت بعد حمام ادکلن نمی‌زدم. رفتم نشستم رو کاناپه تو فکر بودم که چرا باید برام مهم باشه که کامیار از لباس‌های من خوشش بیاد

که با صدای زنگ در از جا پریدم بدون نگاه به ساعت موهای خرمایی رنگم رو که ریخته بود تو صورتم زدم پشت گوشم و در اتاق رو باز کردم.

از دیدن کسی که پشت در انتظار می کشید شوکه شدم.

بدون معطلی در رو بستم جیخ زدم:

- وای خداجون من چرا نپرسیدم کیه؟

دویدم تو اتاق نشستم رو تخت. خب من چطوری تو روش نگاه کنم؟

یه دفعه گوشیم زنگ خورد؟ بی حواس جواب دادم:

- بگو؟

خندید گفت:

- سلام میشه در رو باز کنید؟

گوشی رو روی تخت انداختم، بلند شدم سریع موهام رو با کلیپس بستم و شال رو رویه حریر را تنم کردم و بیرون رفتم.

یه نفس عمیق کشیدم خودم رو تو آینه قدی که کنار اتاقم رو دیوار نصب شده بود، دیدم. یه تیکه از موهای فر شدم از زیر شال افتاده بود کنار شقیقه‌ام. خب تیپم که خوبه بلندی رویه هم تا روی رانم بود، همه چی یکی بود. یه مو رو با دستم فرستادم زیر شال و رفتم سمت در یه نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم.

دست به سینه پشت در بود.

یه لبخند کج رو صورتش خودنمایی می کرد گفت:

- خجالتتون تموم شد؟

سرم رو انداختم پایین که موی فضول بازم اومد بیرون بیخیالش شدم و سرم رو بلند کردم. یه لحظه نگاهش خیره به موی بیرون زدم موند سریع اخم کرد و نگاهش رو به چشمم دوخت.

- اجازه ورود میدین؟

از جلو در کنار رفتم اومد تو آروم درو بست.

زیر نگاهش درحال ذوب شدن بودم؛ اما نمی‌خواستم بیشتر از این سوتی بدم. سرم رو بلند کردم با لبخند بهش تعارف کردم:

- خوش اومدین بفرمایید تو.

به ساعتش نگاه کرد.

- نه عجله دارم. امروز کلی کار دارم فقط اومدم بهتون یه چیزی رو یادآوری کنم!

یه خورده سرش رو خم کرد. اخم داشت و چشمش قرمز بود. نمی‌دونم برای خستگی باشگاه بود یا عصبانیت! چون از موهایش که ژولیده رو پیشونیش ریخته بود. معلوم بود از باشگاه اومده خواستم برم براش آب بیارم که با صدایش متوقف شدم.

- چیزی نمی‌خورم.

برگشت نگاهم کرد گفتم:

- صبح گفتین دارین می‌رین بیمارستان؟

با گوشه شالم بازی کردم. سرم رو آوردم بالا تو چشمش نگاه کردم.

- آخه فکر کردم رفتین سراغ مانی!

باصدایی که سعی داشت آروم باشه گفت:

- منظورت همون عوضیه؟

سرم رو آروم تکون دادم، گفت:

- خیلی کله خرابه می ترسم بلایی سرتون بیاره یا آبروتون رو ببره.

آروم سرش رو تکون داد.

- نگران من نباشید احتیاجی هم نیست بیاید جایی، من بعدا ز ظهر میرم مطبخ

باهاش صحبت می کنم تا بیاد از شما معذرت خواهی کنه؟

گوشه شالم رو خیلی محکم رها کردم.

- منم میام این موضوع سر منه خودمم باید باشم!

سرش رو نزدیک صورتم آورد. خیلی آروم ل**ب باز کرد:

-اگه اومدی و من دیدمت هرچی دیدی از چشمم خودت دیدی.

تو چشمم زل زد گفت:

- من رو می بینی آقا کامیار.

مشتی به دیوار زد و در رو باز کرد و رفت بیرون. در رو کوبیدم.

ازکوبش در پریدم رو هوا، واقعا ترسناک میشه وقتی عصبانیه. همینجوری تو شوک

بودم. شال و رو لباسیم رو دراوردم گذاشتم تو اتاق، هنوز تو فکر رفتار کامیار بودم که

دوباره صدای زنگ خونه بلند شد رفتم در رو باز کردم. سینا پشت در بود با لبخند

سلام کرد منم سعی کردم لبخند بزنم ولی موفق نشدم برای همین سینا اخم کرد. در

رو هل داد اومد تو گفت:

- چیزی شده آجی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو به دوطرف تگون دادم.

- نه چه اتفاقی داداش؟

رفتم سمت آشپزخانه جلو آشپزخانه ایستادم. به سینا که هنوز جلوی در اتاق بود

نگاه کردم دیگه از شوک دراومده بودم لبخند زدم گفتم:

- داداش گلم تا دوش بگیری نهار رو کشیدم.

شونه هاش رو بالا انداخت و رفت تو اتاق. منم رفتم غذا رو آماده کردم.

وای! حالا به سینا چی بگم؟ کجا میرم؟ توفکر بودم که صداش رو شنیدم.

- وای آجی مرسی می دونی چقدر خستم؟

نشستم رو به روش. اخم کردم.

- بازم حوله؟ برو بذار تو اتاقت بیا؟

خندید و حوله انداخت رو دوشش خواست کفگیر رو برداره زدم رو دستش.

- می خوای سرما بخوری؟

خندید و حوله رو گذاشت رو صندلی، بینیم رو چین دادم حوله رو با نوک دو تا

انگشتم گرفتم پرت کردم زمین. داد زد:

- روانی این چه کاریه؟

پارت بیست و نه

لبخند دندون نما زدم:

- یک بار بشوری، یاد می‌گیری با حوله نیای تو آشپزخانه!

شروع کردم غذا خوردن، تو فکر بودم چه جوری بیچونمیش که بلند شد، حوله رو از رو زمین برداشت، انداخت تو ماشین لباسشویی گفت:

- راستی! بیتا یادت باشه منو ساعت سه بیدار کنی؛ برم آموزشگاه .

دوغ خوردمو گفتم:

- آموزشگاه؟!

یه قاشق غذا خورد ، با دهن پر گفتم:

- آره آموزشگاه کنکور، کامیار ثبت نامم کرده، هر روز حتی جمعه ها از ساعت سه تا هشت باید برم.

سرمو تکان دادم:

- دستش درد نکنه؛ خوب کاری کرده.

با اخم نگاهش کردم گفتم:

- بجای خواب، می‌ری سراغ درست تا حتما سال دیگه تو کنکور قبول بشی، فهمیدی؟ درضمن، منم امروز نمی‌رم بیمارستان؛ با یکی از بچه ها جابه جا کردم. ولی از صبح جمعه تا صبح شنبه شیفتم.

داشت غذاشو میخورد گفت :

- سخت نیست؟

سرمو تکان دادم گفتم:

- چرا، راستی! بعد از ظهر میرم خرید تا یه دور بزنم؛ خسته شدم همش بیمارستان،
خونه، شایدم برم دیدن دوستای دانشگاهم!.

اره جون خودم، اونم چه دوستی. خبر نداره می‌خوام برم دیدن دعوا!

<<کامیار>>

درو کوبیدم و از پله ها دویدم پایین، تو ماشین نشستیم؛ محکم کوبیدم رو فرمان.

اوه، لعنتی! می‌گم نیا، تو چشمم نگاه می‌کنه 'میام' چند دفعه کوبیدم رو فرمان،
سرمو گذاشتم رو دستم که رو فرمان بود چشمامو بستم.

ساعت تازه دوازده بود، ماشینو روشن کردم یک راست رفتم خونه تا درو باز کردم
فریده خانم جارو برقی رو خاموش کرد.

با لبخند بهم سلام کرد و رفت سمت آشپزخانه، منم ساک ورزشیمو همون دم در
گذاشتم، با اینکه اخم داشتم ولی مجبوری لبخند زدم و جوابشو دادم رفتم رو کاناپه
نشستم با دو انگشت شقیقمو ماساژ دادم که فریده خانم گفت:

- بیا کامیارجان شربت بید مشکه، آرومت میکنه.

یک نفس سر کشیدم:

- واقعا عالی بود.

تشکر کردم، بلند شدم. رفتم سمت اتاقم لیوان هم گذاشتم رو اپن نزدیک اتاق بودم
که فریده گفت:

- تا لباسو عوض کنی، نهارو چیدم.

برنگشتم سمتش، در اتاقو باز کردم و گفتم:

- فقط ساعت سه بیدارم کنید؛ باید برم حجره .

دسته جارو برقی رو از روی زمین برداشتمو با پا روی دکمه جارو برقی زد تا روشن بشه
گفت:

- باشه، ولی برات لازنیا پختم!

مکث کردم، خندیدم و گفتم:

- بخاطر زحمتی که کشیدید؛ بیدار شم حتما می خورم.

رفتم تو اتاق، لباسامو با اکراه در آوردم بو کردم گفتم:

- خدایی واقعا بو گرفتین دیگه؛ انداختمشون توی سبد لباسا، خودمم رفتم دوش
گرفتم. زیر آب جوش ایستادم ؛

پوستم گزگز می کرد، یه دفعه شیر اب رو بستم ،حوله رو پیچیدم دور خودم، اومدم
بیرون.

فقط یه شلوار پوشیدم، دراز کشیدم رو تخت، ساعت تازه یک شده بود خوب! دو
ساعت خواب عالی، بعد از این همه تنش! ساعدمو روی چشمام گذاشتم سریع
خوابم برد.

با صدای در، لای چشمامو باز کردم؛ به پهلو شدم. ساعت گوشیمو نگاه کردم، ده
دقیقه به سه بود؛ بلند شدم یه آبی به صورتم زدم، دوتا دستامو از پهلو باز کردم
کشیدم. یه تیشرت لیمویی از کشو در آوردم پوشیدم؛ رنگش منو یاد صبح انداخت.

بیتا تو لباس زرد رنگش که موهای صورتشو قاب گرفته بود؛ معرکه شده بود، عالی بود.

خندیدمو سرمو تکان دادم رفتم بیرون، صدای تلق تولوق ظرفا از آشپزخانه میومد رفتم دیدم فریده خانم داره میز می چینه.

- دستت درد نکنه! خودم می خوردم .

خندید گفت:

- کاری نیست که.

نشستم رو صندلی، دیدم دستش لرزید نزدیک بود بیفته. صندلی رو کشیدم عقب گفتم:

- بشینید، چی شده!؟

- هیچی پسر، نگران نباش...

یه لیوان آب بهش دادم :

- رنگ به رو نداری! نکنه از ظهر هنوز نهار نخوردین!؟

سرش رو انداخت پایین گفت:

- گشنه نیستم؛ میرم خونه یه چیزی می خورم، کامیارجان. یه خرده سرم گیج رفت.

گوشه لبم رو پاک کردم گفتم:

- که اینطور...

یه بشقاب برداشتم، یه تیکه بزرگ لازانیا گذاشتم توش و با کارد و چنگال گذاشتم جلوش؛ برای خودمم کشیدم گفتم:

- امروز با هم غذا می خوریم، اصلا هر روز که خونه بودم با هم غذا می خوریم، روزایی هم که نیستم پول می ذارم غذا سفارش می دی بیارن برات، یا خودت یه چیزی درست کن. الانم بخور تا حالت بد نشده.

خندید گفتم:

- جامون عوض شده؟

چنگالو برداشتم:

- آره والا! من باید به شما بگم بخور، به خودت برس.

تند خوردم، بلند شدم رفتم لباس تنم کردم، اومدم بیرون، دیدم داره بقیه لازانیا رو میزاره تو ظرف، گفتم:

- من شب می رم خونه بابام؛ شما هم بقیه غذا رو ببر برای پسر و شوهرت، اگه کمه بازم درست کن ببر.

کلی تشکر کرد منم رفتم حجره. کارام تمام شد، نزدیک هفت بود، رفتم به آدرسی که بهروز فرستاده بود برام.

جلو ساختمان پزشکان پارک کردم، ماشینو خاموش کردم با پوزخند شروع به خواندن کردم:

- دکتر مانی یراحی، متخصص گوارش!

صبرکن دکتر، یه کاری کنم، خودت دکتر لازم بشی! تکیه دادم، منتظر شدم از ساختمان بیاد بیرون.

پارت سی

یه نفر از ساختمان اومد بیرون، احساس کردم قیافه اش آشناس؛ از ماشین پیاده شدم. پلیور طوسی تیره که تنم بود رو صاف کردم، رفتم پشت سرش دستمو گذاشتم رو شانه اش برگشت گفت: _ جانم؟

تو دهنم نچرخید، بگم دکتر یراحی، بجاش گفتم:

- آقای یراحی؟

- بله بفرمایید!؟

وقتی مطمئن شدم خودش دندونام را روهم فشردم با مشت زدم زیر چشمش چون بی هوا زدم؛ پرت شد رو زمین کیفش پرت شد گوشه دیوار، گفت:

- چته! چه مرگته روانی؟

دویدم طرفش، کنارش زانو زدم گفتم:

- اینو زدم، تا بفهمی با آبروی کسی نباید بازی کنی.

بلند شد دستی به لباسش کشید گفت:

- چی می‌گی؟! با آبرو کی بازی کردم!؟

یه دونه مشت زدم تو شکمش دولا شد، چشماشو ریز کرد گفت:

- آها! شناختمت، همونی که واسه بیتا اون روز جلو بیمارستان دعوا راه انداختی، درستته؟

زدم تو صورتش گفتم:

- اسمشو رو زبانت نیار عوضی.

صاف ایستاد و گفت:

- چیه؟! نکنه بهت راه نداده، اومدی سراغ من آدرسشو بگیری؟ یه پوزخند زد: آره؟

گوشه لبمو پاک کردم، رفتم جلوش ایستادم گفتم:

- خفه شو! کاری می‌کنم، بری ازش معذرت خواهی کنی.

بلند خندید گفت:

- پس ازش راضی هستی.

هولش دادم؛ افتاد زمین، نشستم رو شکمش، می‌زدم تو دهنش. هولم داد عقب؛

شروع کرد به زدن، چندتا ضربه زد توشکمم گفت:

- در حدم نیستی بزنت، می‌سپرمت دست بچه‌ها تا ادبت کنن، با پسر یراحی

بزرگ درگیر نشی!

هولش دادم عقب گفت:

- اصلا چیکارشی؟ خودتو تو دردسر انداختی! یه مشتته دیگه زد تو شکمم.

که صدای جیغی منو به خودم آورد و برگشتم سمت صدا؛ رفتم سمتش گفتم:

- مگه نگفتم اینجا نیا!؟

صدای مانی از پشتم اومد که گفت:

- اتفاقا، جاش بود بیاد، باید می‌اومد.

مردم دورمون کرده بودن؛ صدای پیچ پچشون به گوشم می خورد.

مانی رفت کیفشو از کنار دیوار برداشت، خاک لباسشو تکوند گفت:

— حیف! که الان قرار کاری دارم، ایشالا جمعه بچه‌ها میان نزدیک محل کارت، از خجالت امروزت درمیان؛

منم گوشه لبمو پاک کردم گفتم :

— مشتاقم خودتو ببینم، که ازش، به بی‌تای اشاره کردم ، معذرت خواهی کنی.

سرشو تکان دادو رفت. منم از بین جمعیتی که حتی برای جدایی ما کاری نمی‌کردن؛ فقط تماشاگر بودن و تعدادی هم فیلم می‌گرفتن و می‌خندیدند راه باز کردم، رفتم سمت ماشین گفتم:

— تو ماشین منتظرتم.

نشستم پشت فرمان، سرمو گذاشتم رو فرمان ماشین، شکمم درد گرفته بود، خدارو شکر تو صورتم نزد! اونوقت شب مامان و حاجی کلی بازخواستم می‌کردن. با باز و بسته شدن درماشین؛ فهمیدم تو ماشین نشسته. بدون اینکه نگاهش کنم، ماشینو روشن کردم. از درد ابرو هام تو هم بود. با سرعت می‌رفتم سمت بام تهران، تاریک شده بود.

هیچ حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم، ماشینو گوشه‌ای پارک کردم و بدون اینکه بهش توجه کنم، پیاده شدم! رو یه نیمکت نشستم، تکیه دادم. چشمام رو بستم. صدای پاهاشو می‌شنیدم که اومد کنارم نشست.

اروم شروع به حرف زدن کرد....

— اون موقعی که پدرم زنده بود؛ هر هفته جمعه با پسر عمه‌ها، پسر عموها و دختر عمه‌ها، می‌اومدیم اینجا؛ غروب خورشید و می‌دیدیم. هر هفته، مهمون یک نفر بودیم، تا بهمون بستنی بده. یه بار نوبت من بود که پسر عمه‌ام، تازه از خارج برگشته بود؛ نداشت من حساب کنم. چشم‌مامو باز کردم، ولی نگاهش نکردم. منتظر بودم ادامه بده؛ دستام مشت شده بود، ادامه داد:

— یادش بخیر! اونروز همه می‌گفتن باید بی‌تا حساب کنه، چرا تو نمی‌زاری؟! امیرگفت: آخه من تازه اومدم، پس چون چند وقت نبودم؛ خودم حساب می‌کنم، هفته دیگه بی‌تا حساب کنه. بالاخره کار خودشو کرد. یادش بخیر! چقدر خوش بودیم. الان، چند وقته دیگه نیومده بودم. البته اونا میان، فقط من نیومدم. تو چشم‌مامو خیره شدم گفتم:

— چرا نیومدی؟! به رو بروش نگاه کرد. منم نگاهم هنوز بهش بود ولی به شهر شلوغی که، هر ثانیه یک نفر لبخند می‌زنه و دیگری گریه می‌کنه، نگاه می‌کرد.

"مردم شهر ما تماشاگران خوبی هستند. زندگی بقیه شده تئاتر واقعی و طنز برای شادی دیگران! این است حال امروز ما..."

به رو برو همچنان خیره بود و گفت:

— از نگاهشون بدم میاد؛ اونا فکر می‌کنن مرگ بابا و کار مامان، تقصیر منه!

دوباره بهم نگاه کرد. من داشتم تو جنگل چشماش گم می‌شدم، که آروم گفت:

_ فکر کنم قبلا تذکر دادم! نگاه خیرتون اذیتم میکنه؟

.آروم ل**ب زدم:

_ ولی من لذت میبرم.

اخم کرد' بلند شد گفت:

_ واقعا که، همتون مثل هم هستین.

داشت می‌رفت، گفتم :

_ صبر کن! اولاً من مثل بقیه نیستم، فقط منظورم ...

گفت :

_ منظورت؟

دوباره نگاهش کردم، گفتم :

_ والا منظوری نداشتی، ولی رک بگم؛ چشمتون جذب می‌کنه؛ بهتره بیرون عینک

دودی برنید.

اخم کرد، گفت:

_ دیوانم تو شب عینک بزنی؟!!

رفت سمت ماشین، نشست. خندم گرفته بود اما عصبی بودم از خودم، که چرا حرف

دلمو زدم. دستی تو موهام کشیدم، نشستم تو ماشین. نزدیک خونه گفتم :

_ فردا با مادرم میایم خونتون، از وقتی سینا رو دیده؛ گیر داده شمارو ببینه. سرشو
تکون داد گفت:

_ اگه ازتون مطمئن نبودم، امشب کتک می خوردین بخاطر حرفتون، ولی رو چشمم،
تشریف بیارین.

ساعت نزدیک نه بود، رفتم خونه.

درو باز کردم، رفتم تو سلام کردم، مادرم گفت:

_ سلام به روی ماهت! بلند شو تا لباستو عوض کنی؛ شام حاضره.

رفتم بالا پلیورمو درآوردم، رفتم جلو ایینه؛ پهلوام کبود شده بود! حال دوش گرفتن
نداشتم؛ گذاشتم موقع خواب. یه تیشرت کرم با شلوارک پوشیدم، رفتم
پایین، از آشپرخانه گفتم:

_ به به! مامان جون قیمه داریم!؟

سرشو تکان داد، باباگفت:

_ خجالت بکش! بزرگ شدی.

.خورشتو ریختم رو برنجو تند خوردم. بعد غذا لم دادم رو صندلی:

_ نسرین خانم، با این روشی که پیش گرفتی، من نمی تونم زن بگیرم؛ چون
دستیخت شمارو دوست دارم.

پدرم دور دهنشو پاک کرد گفت:

_ بسه بسه! والا ما بی و هشت ساله ازدواج کردیم اینم، به شکمش اشاره کرد،
نشونش.

تازه! اون موقع غذای مادرم، بهترین غذای عمرم بوده، ولی حالا؟ با محبت به مادرم،
جووری که برق عشق رو منم فهمیدم، نگاه کرد:

_ دستپخت خانمم و باکسی عوض نمیکنم.

مادرم بلند گفت:

_ بسه! بسه!

گفتم:

_ مامان جان یادت نره، فردا ساعت چهار میام دنبالت بریم؟

پدرم گفت:

_ آخ آخ! بیا! قربون صدقه هاتون کم بود، حالا قرار مزارم میذارید؟!

همینو کم داشتم.

خندیدم گفتم:

_ مادر من، خب به حاجی بگو قراره کجا بریم، انقدر به من گیرنده. والا..

کامیار:

تیشرتمو دراوردم رفتم حمام ، زیر دوش یاد حرفم افتادم، یه مشتی کوبیدم تو دیوار

گفتم :

_ لعنتی ، چرا داشتم خودمو لو می دادم؟ آخه الان وقت این حرفا بود؟! ای بابا!

برای چند ثانیه، زیر آب داغ ایستادم و اومدم بیرون. شلوارکی که پام بود را برداشتم،

چشمامو بستم با انزجار پوشیدم. رفتم زیر پتو، تا چشمم بهش نخوره. همش تقلا

می کردم، نشستم بلند گفتم : _ لعنتی چته؟ خوب تمیزه تو گل که نبوده! دوباره دراز کشیدم، ولی خوابم نمی برد! انگار پاهام خواب رفته بود، اصلا تکون نمی خوردم، تا شلوارک به پام کشیده نشه. بالاخره تسلیم شدم؛ بلندشدم شلوارکو درآوردم یک شلوار اسلش پام کردم. سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

بیتا:

یعنی منظورش چی بود؟

دوتا دستامو کردم توموهامو کمی کشیدمشون؛ نکنه مثل مانی باشه؟! نه، نه، اگه مثل اون بود، فردا با مادرش نمی اومد خونمون، فردا شیفت شبم. نشستم رو مبل، هنوز داشتم فکر می کردم شیفت شب رو بیشتر دوست دارم، باینکه کارش سخت تره! ولی من بیشتر مایلم شبها کشیک باشم.

خوبه، صبح میرم خرید میوه و شیرینی. خدارو شکر، شنبه حقوقم رو میدن. اولین حقوقمه، باید مهمونی سه نفره بگیریم؟! سه نفره؟! بلند شدم رفتم تو اتاق خواب، روبروی آینه ایستادم به خودم تو آینه لبخند زدم گفتم :

_ آره دیگه، اگه کامیار نبود من الان معلوم نبود کجا بودم و چیکار میکردم؟

در اتاقم زده شد، پشت بندش صدای سینا اومد که گفت:

_ وای! داری چیکار می کنی اون تو؟! بیا غذا رو آوردن، مردم از گشنگی.

یه شلوارک آبی تا زانو با تاپ کیتی ستش پوشیده بودم؛ باین سنم هنوزم عاشق شخصیت کارتونی کیتی ام. رفتم بیرون، موهامو دور خودش پیچیدمو کلیپس زدم. تو راهرو بودم، که سینا از دستشویی اومد بیرون با انشگت اشاره اش رو هوا اشکال نامنظم می کشید و سوت میزد.

بازم داره لباس منو مسخره می کنه! اخم کردم گفتم:

_ چیه؟ دلم نمی خواد مثل دخترای دیگه لباس قلب و عکس دار بپوشم. دیگه تو خونه باید راحت باشم دیگه؟! اه اه!

دستشو گرفت بالا، همینجوری که می خندید، گفت:

_ قانع شدم، راست می گی، تو بزرگ شدی! ولی کودک درونت هنوز پنج سالشه! بریم گشمنه.

طبق معمول، برای من مرغ سوخاری گرفته بود، برای خودش پیتزا.

نشستیم به غذا خوردن، گفتم:

_ فردا کامیار با مادرش میاد اینجا.

پیتزا پرید تو گلوش، بهش یه لیوان دلستر دادم خورد، میون سرفه هاش گفت :

_ چرا!؟!

گفتم: آشنایی.

ارومتر شد، تیکه پیتزاشو گذاشت تو جعبه گفت :

_ زود نیست!؟!

ابروهامو توهم کشیدم گفتم:

_ وا! چی میگی!؟ خول شدی!؟!

با انگشتتش رومیز ضرب میزد؛ دوتا میزد به بعد یکی سرشو پایین گرفته بود و گفت:

_خواستگاری رو میگم، به نظرت زود نیست؟!

خندیدم، انقدر خندیدم اشکم دراومد. اندفعه سینا با اخم نگاهم کرد گفت:

_ کجای حرفم خنده داشت آخه؟!

اشکمو با دستمال پاک کردم گفتم:

_ روانی! منظورم از آشنایی اینه که مادرش تو رو دیده، گیر داده خواهرشم ببینم!

سرسو تکون داد گفت:

_ خب پس! هنوز ضرب گرفته بود. صداش رو اعصابم بود، کوبیدم روی میز:

_ بسه دیگه! یک تیکه پیتزا برداشت:

_ درسته دوستت داره، ولی انقدرم هول نیست که ؛هنوز یه ماه نیست مارو

شناخته؟!!

با حرفش اشتها کور شد؛ بلند شدم ظرفمو گذاشتم تو یخچال گفتم :

_ خوابت میاد، چرت میگی! سینا پاشو برو بخواب.

پیتزاشو نشونم داد، همینجوری که گاز می زد به پیتزای توی دستش :

_ دارم می خورم!

سرمو تکان دادم، داشتم می رفتم بیرون، که مچمو گرفت. نشستم رو صندلی کنارش

گفت:

_ شوخی نکردم، از رفتارش حدس زدم بالاخره به زبون میاد؛ مطمئن باش.

زدم پشت گردنش گفتم:

— بچه‌ای واسه حدس زدن، داداش من! مطمئن باش اون الان یه عشقی، لومی‌ای، چیزی واسه خودش داره. اینجور پسرارو رو هوا می‌زنن.

جدی بهم نگاه کرد گفت:

— پس بزنش، رو هوا بزنش.

اخم کردم گفتم:

— دیگه داری زیادی حرف می‌زنی!

رفتم سمت اتاقم که بلند گفت:

— دوستت داره روانی! باور کن؛ تو هم سعی کن به قول خودت رو هوا بزنی.

در اتاقو بستم، دراز کشیدم رو تخت؛ حرف امروز کامیار، حرفای سینا، مثل ستاره دور سرم می‌چرخید. سرمو تکان دادم چشمامو بستم،

کامیار:

چشمامو باز کردم، یه پیراهن مشکی با شلوار پارچه‌ای و کت تک سورمه‌ای برداشتم. بعداز دوش گرفتن تنم کردم، موهامم با کتیرا، بالای سشوار کشیدم رفتم پایین، مادرم آب پرتقال به دست وسط پذیرایی بود. گفت:

— هفت الله و اکبر! عالی شدی! عالی! پسر من کی تیپ بزنی واسه زنت؟

تو دلم گفتم: الانم خبر نداری واسه دل خودم تیپ زدم، البته چون می‌دونم، می‌خوام ببینمش تیپ زدم، ولی رو به مادر کردم گفتم:

— واقعا با پیرهن مشکی بریم خواستگاری!؟

دستشو گوشه لپش گذاشت، داشت فکر میکرد. صدای پدرم اومد که گفت:

_ نه بابا جان، واسه خواستگاری پیرهن ابی با کت قرمز عالیه، خندیدم که مادرم گفت:

_ پیراهن طوسی باهمین کت.

دستم رو چشمم گذاشتم گفتم:

_ چشم... اصلا الان درش میارم چون تازه خریدم می زارم دفعه اول روز خواستگاری، خوبه؟

لیوان آب پرتقالو سر کشیدم ، پدرم رومبل نشست گفت:

والا دفعه اوله می بینم با مادرت مخالفت نمی کنی !؟

خندیدم، کت رو درآوردم رو انگشت اشاره انداختم پشتم و به سمت پله ها عقب عقب می رفتم و به پدرم گفتم:

_ والا حاجی، دارم خودمو واسه سال دیگه آماده میکنم!

رفتم بالا کت رو به جالباسی آویزان کردم، به جاش کت ابی آسمونی که دور یقه کت پارچه مشکی بود، پوشیدم رفتم پایین.

بدون اینکه صبحانمو کامل بخورم گفتم:

_ مامان یادت نره ساعت سه و نیم آماده باش؟ بابارو هم توجیح کن.

رفتم سوار ماشین شدم و یه راست رفتم باشگاه.

کامیار:

قبل اینکه پیاده بشم، کتمو درآوردم پشت صندلی راننده آویزان کردم ، ساکمو از پشت برداشتمو انداختم رو شانهام، درماشینو قفل کردم رفتم.

بعد دو ساعت تمرین، یکی از بچه‌های قدیمی اومده بود باهاش دست دادم، باشگاه برای برادرش بود. خودشم المان زندگی می‌کرده. جلوی آینه قدی که کنار دوچرخه ثابت بود، ایستادم. با دست راست مچ دست چپمو گرفتم که عضله‌های بازومو ببینم. علی -صاحب باشگاه- اومد زد رو شانهام گفت:

_ داداش هیكلت جون میده واسه مسابقات؛ اسمتو رد کنم؟

حوله رو از ساک درآوردم، انداختم رو شانم گفتم:

_ به جان تو انقدر گرفتارم که اصلا نمی‌رسم، باشه یه وقت دیگه. باهام هم قدم شد، دوباره گفت :

_ دوهفته دیگه هست، اگه خواستی، بیا بگو.

زدم پشتش گفتم:

_ سرم شلوغه، نمی‌دونم خدایی!

به سمت حمام رفتم یه دوش گرفتم، اومدم بیرون. گوشیمو درآوردم زنگ زد به فوآد جهانی -وکیل-

_ سلام فوآد جان خوبی؟ امروز وقتت خالیه، ساعت دو بیا خونهام برای یه موضوعی

باهات کار دارم؟ قبول کرد. گوشی رو قطع کردم یه راست رفتم موسسه، یه سری کارا بود داشتم رسیدگی می‌کردم که بهروز اومد اتاقم گفت:

_ آقای شاکر اومده، کارم داره.

هرچی فکر کردم حضور ذهن نداشتم گفتم :

_ بهروز، راهنماییش کن بیاد اتاقم.

بلند شدم؛ عادت نداشتم وقتی کسی میاد پشت میزم نشسته باشم، بیزار بودم
مرزی باشه که من از اونا موقعیتم بالاتر هست، همیشه رو بروشون یا کنارشون رو
کاناپه می نشستم. کنار پنجره بودم داشتم آب می خوردم که دراتاق به صدا دراومد
،برگشتم گفتم:

_ بفرمایید !

وقتی اومد داخل با لبخند نگاهم می کرد، چشمامو ریز کردم گوشه لبمو پاک کردم ،
خندیدم، رفتم جلو باهم سلام احوال پرسى کردیم. تعارفش کردم بشینه، رفتم زنگ
زدم آقا جواد برامون دوتا قهوه بیاره ، کنارش نشستم گفتم:

_ خوب آقای شاکر، کارتون درست شد؟ کلاهدارو گرفتن یانه؟

خندید گفتم:

_اره داداش، خدا بهت خیر و برکت بده، یه هفته بعد ملاقات اولمون، گیر افتادن.
ل**ب مرز گرفتنش بی وجدانو.

گفتم:

_ چقدری بالا کشیده بود؟

سرشرتکون داد گفتم:

_ چی بگم والا! نزدیک یک میلیارد و نیم .

سرمو تکان دادم گفتم :

_ بی وجدان نامرد.

آقا جواد قهوه هارو آورد و گذاشت رو میز و رفت تعارفش کردم بخوره، خودمم فنجانی برداشتم.

ساعت نزدیک یک بود که گفت :

_ راستی مزاحمت شدم، اول بدهیمو بدم بعد بگم منم می خوام ازاین به بعد اینجا اسمم باشه برای کمک کردن.

زدم روشانه اش گفتم :

_ خیلی مردی! ببین اینجا بیشتر از صد نفر خیر داره که ماهی پنج میلیون واریز می کنن به حساب موسسه .اینجور خیرین خودشونو درگیر نمی کنن و پولشون البته اجبار نیست حداقل پول واریزی یک میلیونه. که این پول خرج ساخت مدرسه، درمانگاه، خونه می شه .بحثش جدای بچه های کار و خانواده های بی سرپرسته. کار ما، بیشتر ساخت مکان هاییه که بشه برای فقرا بهترین استفاده رو داشته باشه، ولی درکنارش، کمی هم به بچه های کار و خانواده های مستمند کمک می کنیم، حالا می گم مرتضی بیاد، برات همه چیو توضیح بده.

گفت:

_ باشه.

دسته چکشو دراورد گذاشت رو میز گفت:

_ من الان باید برم جایی، بیا این بیست میلیون پولی که قرض دادی.

چون ازجیبم داده بودم، احتیاجی به کارای دفتری نداشتم، یه چک دیگه هم نوشت
گفت :

_ اینم علل حساب پیشت باشه، تا بیام برای کارای ثبت اسم و این کاراش.

چکو دیدم، مبلغ پنجاه میلیون بود! خندیدم چکو گذاشتم جلوش گفتم:

_ برو هروقت اومدی چکم بیار! عجله‌ای نیست، منم الان کار دارم باید برم جایی.

شمارمو رو کاغذ نوشتم بهش دادم گفتم:

_ هروقت، وقتت خالی شد بهم زنگ بزن باهم قرار بزاریم منم موسسه باشم میای.

بلندشدم کیفمو برداشتم باهم از اتاق خارج شدیم. بهروز اومد کنارم گفت:

_ کجا کامیار! کلی کار داریم بابا!؟

سرمو تکان دادم گفتم:

_ همه پرونده‌هایی که باید بخونمو بررسی کنم، جمعشون کن، ساعت شش وهفت

میام می برم خونه. فردا جمعه‌اس، همشو انجام می‌دم.

زدم پشتش:

_ الان جایی قرار دارم، باید برم.

با مانی دست دادیم و هرکی رفت سمت ماشین خودش.

ریموت رو زدم، کتمو درآوردم گذاشتم صندلی کنارم. ساعت یک و ربع بود؛ با سرعت

رفتم سمت خونه. سریع ماشینو پارک کردم، رفتم بالا. تو آشپزخانه فریده خانم برام

زرشک پلو مرغ درست کرده بود؛ کشیدم خوردم و ظرفارو گذاشتم ماشین ظرفشویی.

داشتم قهوه درست می‌کردم که زنگ خونه به صدا در اومد؛ زیر قهوه رو کم کردم،

رفتم درو باز کردم و در اتاقم باز گذاشتم تا فوآد بیاد تو.

قهوه رو ریختم تودوتا فنجان و کمی هم کیک از قبل داشتم، گذاشتم تو بشقاب گفتم:

حالا که فوآد رسید، بزار با همین ازش پذیرایی کنم.

از فکر خودم خندم گرفت. همون جا گذاشتم تو آشپزخانه، رفتم جلو درب اتاق استقبال فوآد،

اومد تو باهم سلام علیک کردیم که گفت:

_ به به! پسر هیكلت که از اولم توپ بود، چیکار کردی باخودت؟! به ماهم یاد بده!

زدم پشتش گفتم:

_ اقا فوآد، ما باید پیش شما درس پس بدیم!

خندید، راهنماییش کردم سمت نشیمن؛ نشستیم و کمی راجع به کار حرف زدیم، یاد قهوه افتادم با خنده گفتم:

_ فوآد، داشتم واسه خودم قهوه درست می کردم، رسیدی. گفتم باهم بخوریم.

گفت:

_ ممنون. یعنی هنوزم مثل جوونیات قهوه هات عالیه!؟

قهوه رو گذاشتم رو میز جلوش گفتم:

_ بخور، شاید بد شده باشه!

سرشو تکون داد و قهوه شو برداشت؛ منم درحالیکه قهوه رو مزه مزه می کردم، داستان بیتا رو براش تعریف کردم؛ فوآدم گاهی بادقت به حرفام گوش می کرد، گاهی

هم سوالی می‌پرسید... خلاصه‌ای براش گفتم، قرار شد یه روز با بیتا برم دفترش، تا با خودش صحبت کنه دقیق‌تر.

ساعتشو نگاه کردو بلند شد گفت:

_ کامیار داداش، ردیف کن تو هفته بیا؛ هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم .
گفتم :

_ کجا؟! تازه اومدی، بمون حالا !

کیفشو برداشت، اورکتشو انداخت رو دستش گفت:

_ قرار کاری دارم، باید برم.

منم کیفم وکتم رو پوشیدم سه بود گفتم:

_ برم خانه، تا مامان حاضر بشه باهم بریم پیش بیتا.

نزدیک ماشین گفت:

_ کامیار، شب جمعه‌اس! اگه بیکاری، شب بیا بریم یه دور بزنیم. یه خورده فکر کردم گفتم:

_ اوکی، حرفی نیست، ساعت چند؟ کجا؟

_ هشت بیام دنبالت؟

سرمو تکان دادم گفتم:

_ هشت، همینجا بیا.

سرشو تکان دادو رفت منم سریع سوار ماشین شدم رفتم خانه. یه راست رفتم تو آشپزخانه درب یخچال رو باز کردم یه لیوان آب میوه پر کردم خوردم صدای مادرم از پذیرایی میومد:

_ حاجی، کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟ الان دیگه کامیار میاد دنبالم.

هنوز متوجه نشده‌بود من اومدم! لیوان رو گذاشتم رو اپن، اروم گفتم:

_ به به! نسرین خانم، خوشگل کردی!

دستشو گذاشت رو قلبش و نشست رو مبل گفت:

_ خدا بگم چیکارت کنه بچه؟ ترسوندیم!

رفتم کنارش زانو زدم، دستش رو بوسیدم گفتم:

_ خدانکنه چیزیت بشه، مادر من! بلندشدم.

_ کی اومدی؟! چرا انقدر بی سرو صدا!؟!

خندیدم گفتم:

_ می‌خواستم مچتونو بگیرم، ببینم من نیستم چیکار می‌کنید! راستی! چه خبره

انقدر به خودت رسیدی!؟!

بادست بهش اشاره کردم گفتم:

_ کت شلوار آبی نفتی، مانتو شیک سورمه‌ای! مامان جان چه خبره!؟!

خندید، که پدرم از اتاق اومد بیرون؛ بند ربدوشامبرشو بست، به احترامش بلند شدم

و سلام کردم. اومد کنارم با دستش رو شانهام فشاری وارد کرد و گفت:

– وقتی تو از صبح انقدر تیپ زدی، مادرت گفت حتما خبریه دیگه! بعد با لبخند ادامه داد گفت :

– وقتی قرار عاشقانه داره! اونم با تو، با دست بهم اشاره کرد سرشو تکون داد ...
مادرم گفت :

– خیلی خب! بسته دیگه، الان می‌رم لباسمو عوض می‌کنم!
به پدرم نگاه کردیم و خندیدیم گفتیم:

– نمی‌خواد مامان جان، ماشالا اصلا بهت نمی‌خوره پنجاه سالت باشه! برای همینه بابا بهت حسودی میکنه! لاغر، خوش تیپ، انگار دوست دخترمی!
اخم کرد گفت :

– خوبه! حالا انقدر شوهرمو اذیت نکن، کامیار بلند شو بریم.

بابا پولی دور سر مادرم چرخاند و داد دست من گفت:

– بنداز صدقه، تا خانم خوشگلم چشم نخوره پسر، چشمت شوره!
خندیدم پولرو گرفتم گفتم:

– رو چشمم.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم سه و نیم بود گفتم:

– مامان جان بدو بیوش بریم، دیر نرسیم.

مانتوشو تنش کرد یه روسری سورمه ای با حاشیه طلایی هم سرش کرد. با اینکه سنی ازش گذشته بود ولی همیشه به تپش اهمیت می داد! مانکنیه واسه خودش! جلوتر از مامانم رفتم و درو براش باز کردم گفتم:

_ بفرمایید نسرين بانو.

خندید، کیف مشکی ورنیشو جابه جا کرد و رفت بیرون. منم پشتش چشمکی به بابام زدم و گفتم :

_ حاجی عاشقتم !

گفت:

_ برو بچه پرو ...زودتر باید زنت بدم تا زمو ازم نگرفتی!

توماشین نشسته بودیم که مامان آروم گفت:

_ پسر چقدر عجله داری؟! با اینکه همیشه خوش قولی، اما امروز کلا انگار استرست زیاده!

دستی به صورتم کشیدم، ماشینو گوشه خیابان نگه داشتم و گفتم:

_ نه مادر من استرس ندارم، یه خرده کارام زیاد شده، باید رسیدگی کنم .

سرشو تگون داد یه قرص گرفت سمتم گفت :

_ بیا، مسکنه! بخور آرومت می کنه.

بطری آبو برداشتم؛ قرصو خوردم، دوباره راه افتادم که گفت:

_ من پسرمو می شناسم، این استرس برای کار نیست.

خندید دستشو گذاشت رو کتفمو ادامه داد..

_ این همه پریشانی، واسه قراره امروزه ؟

گوشه لبمو پاک کردم خندیدم گفتم:

_ مادر من، نسرين خانم! آخه چرا بايد پريشون باشم واسه قراري كه خودت دوست داشتی ببینیش؟!

شانه راستمو نوازش كرد گفتم:

_ چون از صبح استرس داری! ایشالا كه خیره.

عصبی بودم، یعنی انقدر آدم تابلویی هستم كه همه راز درونمو می فهمن؟! دوباره گوشه لبمو پاک كردم، فرمانو تو دستم مشت كردم چرا بايد خوددار نباشم؟! چطور آخه؟! من كه هیچ موضوعی رو به روی خودم نمی اوردم آخه!

مادر گفتم:

_ حرص نخور، آدم عاشق چشمش برق می زنه! برق چشمشه كه لوش می ده! از قدیم گفتن آدم عاشق تا به عشقش نرسیده مانند دیوانه ای پریشان در خیابانه! تا رسیدن دیگه حرفی نزدیم.

وقتی رسیدیم، مادرم آروم ازماشین پیاده شد. دستی به موهام کشیدم، چون تافت داشت و به صورت كج و کمی رو به بالا سشوار کرده بودم تكان نخورده بود. پیاده شدم، پوست لبمو با دندان كندم و تف كردم،

باهم رفتیم دم در، آروم راه می رفتم، نمی دونم چرا دلم آشوب بود؟! ایستاده بودم کنار درب كه مادرم زنگ درو زد.

بی‌تا

از صبح که بیدار شدم، همش دور خودم می‌چرخم. دستمال می‌کشم، بشقاب‌های شسته رو دو سه باره دیگه شستم! میوه‌ها رو می‌چینم، دوباره همه رو می‌ریزم تو کشو یخچال! ساعت دو بود. ناهار نیمرو گذاشتم، برای اینکه امروز صبح باید می‌رفتم ولی از سردرد شدیدی که داشتم، زنگ زدم مرخصی گرفتم، ناهار نیمرو درست کردم، که سینا با کلی غرغر که این چیه مگه صبحانه‌اس و این حرفا خورد و گفت:

_ با دوستاش می‌رن برای خرید کتاب تست کنکور انقلاب. خلاصه تنها بودم و همش ساعت رو نگاه می‌کردم! رفتم حمام یه نیم ساعت زیر دوش بودم الکی خودمو می‌شستم! هرچی شامپو بدن و لوسیون بود، امتحان کردم و اومدم بیرون! حوله رو دور سرم بستم، جلو کمد لباسایی که کامیار خریده بود و این چند وقت خودم خریدم، ایستاده بودم. نمی‌دونستم چی انتخاب کنم! دستی رو لباسای آویز شده کشیدم که چشمم رو شومیز طلایی ثابت موند؛ برداشتم یه شلوار کلاسیک سفید رنگم برداشتم با صندل طلایی و شال سفیدی که کناره هاش شکوفه های طلایی داشت، ست کردم. همه رو تخت گذاشتم .

واقعا سلیقه کامیار تو انتخاب لباس عالی بود! تنم کردم؛ شومیز، ساده و تازیر باسنم بود فقط یه کمر بند سفید هم رو لباس می‌خورد، که گودی کمرمو بیشتر نمایان می‌کرد! موهامو باسشوار خشک کردم و فقط جلوشو لخت کردم و به سمت چپ شل رو پیشانیم گذاشتم و باسنجاق پشت گوشم ثابتش کردم؛ بقیه موهامم با کلیپس پشت سرم بستم .

شالو بردم رو دسته مبل گذاشتم ساعت سه و نیم بود دستام عرق می‌کرد! مدام کف دستم رو فوت می‌کردم، ولی بازم عرق می‌کرد! یادم افتاد عطر زدم، سریع رفتم تو اتاق از عطر لالیک مردونه زدم رو مچ و پشت گوشم من همیشه به جای عطرای زنانه عطر تند و تلخ مردونه رو استفاده می‌کردم.

یادش بخیر بابام می‌گفت: (اگه تو شوهر کنی و یه شب دیر بیای خونه، شوهرت بهت شک می‌کنه! می‌گه تو بغل کی بودی؛ بو عطر مردونه گرفتی!؟)

یاد خاطرات بابام، هم لبخند رو لبم آورد، هم اشکمو درآورد! تو آینه نگاه کردم؛ خدارو شکر زیر چشمم سیاه نشده بود. صدای زنگ درو شنیدم؛ سریع رفتم سمت آیفون، درو زدم. سریع شالو سرم کردم و دویدم یه لیوان آب خوردم، یه دستمال کاغذی هم دستم گرفتم تا نخوام جلو مهمونا دائم دستمو فوت کنم .

درو باز کردم، از تیپ کامیاب خیلی خوشم اومد، واقعا خوش به حال زنش! کاش می‌تونستم به قول سینا کاری کنم مال من بشه!

سلام کردم و کنار ایستادم، تعارف کردم وارد بشن.

از تیپ مادرش، مشخص بود خوش لباسی کامیاب ارثیه! خلاصه بعد از احوال پرسی، تعارفشون کردم بشینن. خودمم کنارشون نشستم، که مادرش بلند شد! منم سریع بلند شدم! خندید گفت:

_ بشین دخترم! می‌خوام مانتومو دربیارم.

خندیدم اروم گفتم :

_ راحت باشین، میرم قهوه بیارم.

قهوه سازو روشن کردم، نشستم رو صندلی. نفس عمیق کشیدم. چه پرستیژی داره مادرش! خدای من! دستمو گرفتم جلو صورتم، داشتم فوتش می کردم. باصدای سرفه! برگشتم عقب، دیدم کامیار ایستاده لبه این، اروم میگه:

_ اتفاقی افتاده؟! معذبین!؟

سرمو تکان می دم، منم مثل خودش ل**ب میزنم :

_ نه چرا معذب!؟

سرشو تکان داد و رفت پیش مادرش. جعبه شیرینی که آورده بودن، باز کردم چیدم تو شیرینی خوری همراه سه تا فنجان قهوه بردم تو اتاق و تعارف کردم، که مادرش بالبخند برداشت گفت:

_ ما که انقدر به قهوه های کامیار عادت کردیم؛ قهوه هیچکس بهمون مزه نمی ده! ببینم شما چطور درست می کنید؟

فنجان خودمو برداشتم گذاشتم رو میز، روبروی کامیارو مادرش که رومبل سه نفره بودن، نشستم رو مبل دو نفره، منم خندیدم گفتم:

_ والا من زیاد وارد نیستم! پس واجب شد یه بار آقا کامیار درست کنن مارو مهمون کنن!

فنجان قهوه رو نزدیک لبش بردگفت:

ما که مزاحم شدیم، ولی تو هفته، یک روز با سیناجان که اومدی خونمون، می گم کامیاردرست کنه بخورید. واقعا قهوه هاش معرکه است!

یه جرعه از قهوه خورد سرشو تکان داد رو به کامیار گفت:

– می‌تونم به جرأت بگم، که بعد کامیار، واقعا طعم قهوتون بی نظیره! دستمو با دستمال پاک می‌کردم گفتم:

– شرمنده نکنید توروخدا!

این سری کامیار مثل همیشه تو چشمام خیره شد گفت:

– مامان رک هستن! مطمئن باشین اگه قهوتون بد بود صددرصد بهتون می‌گفتن.

مادرش پاشو رو پاش انداخت، تیکه‌ای از شیرینی رو با چنگال خورد، گفتم:

– می‌شه یه سوال ازتون بپرسم؟

سرشو تکون داد. وقتی نگاهم کرد، چشماش رنگ آبی خاصی داشت! حتی خط‌های صورتش هم کم بود؛ تک و توک خط لبخند و خط پیشانی فقط داشت. گفتم:

– ببخشید، ولی شما چندسالگی ازدواج کردین؟ فکرکنم آقا کامیار سی سالشون باشه؟

خندید چنگالشو گذاشت تو بشقاب گفت:

– عزیزم من هجده سالگی ازدواج کردم. الانم چهل و نه سالمه!

قهوه پرید تو گلوم، کامیار سریع رفت تو آشپزخانه لیوان آبی آورد، گرفت جلوم؛ جرعه‌ای ازش خوردم که هردو با لبخند نگاهم می‌کردن. به مادرش که شاید هم وزن من بود و قدش بلندتر از من بود نگاهی انداختم، کنار چشماش به خاطر لبخند چین افتاده بود.

گفتم:

– واقعا جدی می‌گین؟! من فکر کردم شما خیلی سنتون باشه، چهل و دو یا سه!

خندید که کامیار اضافه کرد:

_ مادرم به تعذیه‌اش خیلی اهمیت می‌ده، البته این قد و هیکلو مدیون ژن روسی که از مادر بزرگ پدریش به ارث برده، هست!

منم لبختد زدم گفتم:

زنده باشین.

_ مرسی.

نگاهی به منو کامیار انداخت گفت:

_ جز خوشبختی کامیار، آرزویی ندارم.

_ ان شاا. خانم پناهی.

که گفت:

_ نسرین صدام کن، راحتترم!

بلند شدم رفتم آشپزخانه، که صدای نسرین خانمو شنیدم:

_ دخترم زحمت نکش، بیا بشین.

_ کاری نمی‌کنم که!

از قبل بشقاب رو میز گذاشته بودم، فقط ظرف میوه رو که سنگینیش باعث شده بود

کمی شانه هام خم بشه رو بلند کردم، رفتم تو پذیرایی نسرین خانم گفت:

_ وای بیتا جان سنگینه! کامیار پاشو ظرفو ازش بگیر، ببین چه کار خطرناکی!؟

گفتم:

_ نه نه! راحت! انقدر هم سنگین نیست.

کامیار بلندشد گفت:

_ از شانهاتون معلومه، اصلا سنگین نیست!

ظرفو ازم گرفت هنوز ولش نکرده بودم گفتم:

_ آخه زحمت میشه!

آروم گفت:

_ من عاشق این زحمتام.

فکرکردم اشتباه شنیدم، رفتم سرجام نشستم و با نسرین خانم صحبت کردیم؛ می‌دونستم شاید کامیار براشون تعریف کرده باشه داستان زندگی رو. برای همین کم و بیش سوال پرسید، منم جواب دادم که ناراحت شد از کاری که مادرم کرده. ازم قول گرفت هفته‌ای یک بار، برم خونشون و مامان صداش کنم. خیلی اسرار کرد برم باهاشون زندگی کنم، ولی من از سربار بودن، بدم میومد؛ برای همین قبول نکردم. بعد یک ساعت، بلند شدن رفتن منم لباسام با شلوارک تیشرت عوض کردم و ظرفارو جمع و جور کردم که سینا هم اومد. شام رفتیم باهم بیرون، که تو رستوران کامیارو با یه پسر دیگه دیدیم! بعداز احوال پرسى و اینکه فهمیدم، وکیلشه و برای کارای ما که قول داد کمکمون کنه، ارثمونو بگیریم باهاش صحبت کرده! قرار شد دوشنبه برم دفترشون، تا صحبت کنیم. سینارو از قبل در جریان گذاشته بودم؛ خوشحال بود قراره حقمونو پس بگیریم. بعد شام که کامیار نداشت من حساب کنم! ما رو تا خانه رسوندنو رفتن. کارای کامیار خیلی تعجب برانگیز بود! اصلا نمی‌ذاشت، این وکیلش مستقیم طرف صحبتش من باشم! دائم حواسشو پرت می‌کرد، یاجای من، جواب

می داد! رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. فردا خیلی کار داشتم! از صبح دوشیفت باید بیمارستان می رفتم!

کامیار

_ مامان جون انگار حسابی دختره به دلت نشسته!

برگشت سمتم، با چشمایی که ارثیه پدریش بود و با ابروهای حلالی نازک بهم نگاه کرد گفت:

_ بله، درسته! همونجور که دل پسرمو برده، دل منم باهاش نرم شده.

چشمام ازاین حرفش بسته نمی شد! بلند شدم رفتم تو آشپزخانه یه لیوان آب برداشتم بخورم، که دوباره صدای مادرمو شنیدم :

_ دیدی کامیار؟ اونم مثل تو یک خال داشت! اما برای تو بزرگتره، راستی بینیش عملیه؟!

لیوان آب به دست، کنار اپنی که زیرش کابینت بود و روش سنگ سفید آرنجمو گذاشتم روی سنگ و به مادرم نگاه کردم گفتم:

_ عزیز دل کامیار، من از کجا بدونم که عمل کرده یا نه؟!

گفت:

_ کامیار، تو که دختر مورد علاقت رو انتخاب کردی! چرا دست دست میکنی؟!

لیوانو محکم کوبیدم رو کابینت، دستمو مشت کردم، بااینکه عصبی بودم ولی آرام گفتم :

_ مادر من، یکبار صحبت کردیم، قرار شد یکسال دیگه راجع به این موضوع صحبت کنیم.

رفتم بیرون و خواستم برم تو اتاقم که باحرف مادرم سرجام موندم. برگشتم چشمامو بستم تا خودمو کنترل کنم و صدام بلند نشه:

_ مادر من، یکبار برای همیشه می‌گم، به خدا اگه بفهمم راجع به این موضوع حرفی به بی‌تا زدین! دیگه پامو تو این خانه نمی‌زارم!

از پله‌ها رفتم بالا کتمو درآوردم انداختم روی دستم، رو پله آخر بودم، دستم از پشت گرفته شد! کتم افتاد زمین. برگشتم عقب که بابام یه سیلی زد تو صورتم! شوکه، سرمو انداختم پایین.

با صدای آرام گفت:

_ بزرگت نکردم که تو رو مادرت دربیای؟! اجازه دادم خونه بخری، ولی نه اینکه تو روی مادرت تهدید کنی دیگه پاتو اینجا نمی‌زاری!

دستشو گذاشت زیر چانه ام سرمو بلند کرد گفت:

_ مرد بزرگت کردم، تا حرفتو مردونه بزنی؛ طرفتو قانع کنی.

دستمو ول کرد رفت. پایین پله‌ها، برگشت سمتم گفت:

_ یه دوش بگیر؛ سبک شدی بیا پایین حرف دلتو بزن و دلالت واسه صبر یک سالتو میگی! اگه قانع کننده بود، ماهم صبر می‌کنیم، اگه نبود، قرارخواستگاری می‌زاریم.

رفت، منم برگشتم کتم رو از روی پله پایین برداشتم تا برم اتاقم که بلند گفت:

_ شیرفهم شدی پسر!؟

به سمت اتاقم رفتم دربو باز کردم بلند گفتم:

_ کلامت حقه حاجی.

رفتم تو اتاق، دستی تو موهام کشیدم. ساعت رو دیدم شش و نیم بود؛ باید زود کارام رو می کردم؛ هشت با فوآد قرار داشتم. گوشه لبمو پاک کردم، رفتم تو حمام. طبق معمول دوش آب داغ حالمو بهتر کرد! لباس ها رو ریختم تو سبد، الان واقعا کثیف بودن از صبح همین لباس تنم بوده؛ دیگه نمی شه پوشیدشون.

حوله رو بستم به پایین تنم، اومدم بیرون، سشوار رو روشن کردم موهامو خشک کردم و به بالا حالت دادم. به قول بهروز مثل این سوسولا خامه ای درست کردم، یه شلوار جین مشکی با پلیور طوسی مشکی راه راه پوشیدم، رفتم پایین.

مامان و حاجی رو مبل نشسته بودن و آروم حرف می زدند! هنوز متوجه من نبودند! بابا با اخم داشت حرف می زد نزدیکشون شدم، شنیدم گفت:

_ خانم! چقدر بهت بگم بهش گیر نده؟ وقتی قبول کرده زن بگیره، بهش وقت بده، شاید مشکلی داره!

مادرم سرش پایین بود و گفت:

_ آخه اکبر، می ترسم بمیرم و خوشبختی پسرمو نبینم!

یه سرفه کردم که جفتشون برگشتن سمتم.

خندیدم تا جو را عوض کنم مادرم گفت:

_ کجا دوباره مادر؟! شام برات کتلت گذاشتم عزیزم!

گوشه لبمو پاک کردم گفتم:

_ والا عصر برای کارای شرکت با فوآد قرار داشتیم، که شام دعوتم کرد بیرون. بزار سهم رو فردا ناهار می خورم. در ضمن امشب کلی پرونده دارم که تو ماشینه، می رم خونه خودم. باید تا شنبه جفت و جورشون کنم، نمیام اینجا نگران نشید.

بابا هنوز اخم داشت گفت:

_ خوب می! شنوم!؟

مادرم گفت:

_ اکبر بس کن!

نشستم رو مبل گفتم :

_ مامان جان، بابا حق داره! من کوتاهی کردم!

گفت:

_ پس تا حرف می زنید؛ برم چایی بیارم.

سرمو تکان دادم و گفتم:

_ واقعیت اینه که پدر من، قراره فوآد دنبال کارای ارث و میراث این خواهر برادر باشه. بعدشم روحیه این دوتا الان داغونه، من می خوام تو این یکسال، اینا رو پای خودشون بایستند و با فامیلاشون رفت و آمد کنن؛ چون بدون اینکه از فامیل ترد شن، خودشونو ازشون قایم کردن، چون نمی خوان دستشون جلو کسی دراز باشه! می خوام خودشونو جمع و جور کنن، با شرایطشون کنار بیان، حداقل اینکه منو بپذیره و قبول کنه بریم خواستگاری، حداقل یه فامیلش باشه! نظرت چیه؟ پدرم چایی که مامان آورده بود رو مزه مزه کرد گفت:

— راست می‌گی، قبوله. ولی به نظر من تو برو خانوادشو پیدا کن، شاید نگرانسون شده باشن! شاید دنبالشون بگردن!

فنجان چاییمو برداشتم گفتم:

— نه، اگه اینکارو کنم، دیدش نسبت به منم عوض می‌شه! الان به من اعتماد کرده، باید روش کارکنم تا با خانوادش و عموهاش رفت و آمد کنه؛ با داییش که رابطه خوبی ندارن، ولی عموهاشو دوست داره.

چاییمو سرکشیدم و گفتم:

— حالا قبوله؟

پدرم سرشو تکان داد گفت :

— توکل بخدا! ایشالا موفق بشی و خدا کاراتو ردیف کنه.

به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود، بلند شدم گفتم :

— دیرم شد! فوآد الان میاد دم خونه و من هنوز اینجام! فعلا خداحافظ، خوش باشین دوتایی.

باسرعت رانندگی میکردم سمت خانه تارسیدم فوآد برام چراغ زد هشت و ربع رسیدم.

از ماشین پیاده شدم، رفتم سمت ماشین فوآد، خندیدم از همون دوران دانشجویی هم عشق ماشین بود. از فراری مشکیش پیاده شد؛ زدم رو شانه اش که خودش گفت:

- اره داداش، هنوز خودم بهترین مشتری بابامم.

خندیدیم و سوارماشینش شدیم دست فرمانش، حرف نداشت! یه پیراهن و شلوار
مشکی پوشیده بود؛ بهش گفتم:

- داداش، رنگ لباساتو با ماشینت ست می کنی!؟

خندید گفتم:

- از کجا فهمیدی!؟

- والا، از نوجوانیتم عادت داشتی، ماشین هررنگی بود تو لباسات باهاش ست بود.

سیستم ماشین رو روشن کرد؛ سی دی بتهوون گذاشت و باسرعت میرفت، گفت:

- کجا برم؟

- مهمون توام داداش، هرجا تو بری.

خندید، با دست راستش زد روی پام و گفت:

- ای موزی؟ پس به عشق دوران دانشجویی، می رم پاتوق!

- عالیه داداش!

دیگه تا رسیدنمون حرفی نزدیم.

وقتی رسیدیم، همه خاطرات گذشته برام روشن شد؛ با بهروز و فوآد و ناصر،

چهارتایی هرشب اینجا بودیم.

یادش بخیر!... با هم وارد رستوران شدیم، رفتیم کنار همون میز چهار نفره، کنار

شیشه‌ای که بهش آبنا وصل بود؛ از بالا آب قطره قطره روی شیشه می ریخت.

فضای رستوران کمی تاریک بود اما بالای همه میزها یک لامپ کوچک زرد هم روشن

بود. سرمیز نشستیم که فوآد دو تا دستاشو گذاشت رو میزو گفت:

- یادته، ناصرو چقدر مسخره‌اش میکردیم!؟

سرمو تکون دادم :

آره، زیادی درس خون بود؛ بورسیه شد کانادا! همونجا موندگار شد.

گارسن اومد، جفتمون کباب سفارش دادیم.

- دوماهه پیش، کاری بهم پیشنهاد شد؛ یارو وکیل می‌خواست؛ کارش تو کانادا گیر

بود. دفتر فروش دارویی اونجا به مشکل خورده بود، رفتم. بگو کی مدیریت بازرگانی

شرکت بود!؟

گفتم:

- خدایی، نگو ناصر خنگه خودمون!؟

باخنده سرشو تکان داد گفت:

- باورکن، عوضی منو نشناخت! هیچی دیگه، یک ماهی که اونجا بودم، خداییش از

تنهایی دراومدم.

گفتم :

- دمش گرم! پس فقط من از رشته‌ام زیرآبی رفتم.

غذامونو آوردن، فوآد دستمال کاغذی رو روی پاهاش انداخت و دیس غذاشو جلوی

خودش کشید، جدی شدگفت:

- پشیمون نیستی کامیار؟ واقعا الان بیکار نیستی؟

چنگالمو گذاشتم تو بشقاب گفتم :

تو گره از کار مردم باز می کنی، خوشحال نمی شی؟!

گفت:

- چرا، ولی من درآمد دارم.

درحال تیکه کردن کباب بودم، گفتم:

- خوب منم درآمد دارم؛ نصف درآمد حجره حاجی مال منه؛ یعنی حدودا ماهی هفت میلیون! کم نیست فوآد.

نوشابه رو سرکشید گفت:

- خب بابا، تو درست نمی شی! یادم نمی ره چقدر به بچه های دانشگاه کمک می کردی، راستی! بهروز چیکار می کنه؟ اونم مثل تو ول کرد؟!

درحال غذا خوردن بودیم؛ دیس غذا رو کنار گذاشتم، سالادم رو گذاشتم جلو کشیدم
گفتم:

- نه داداش، اون چون باباش بساز و بفروش داره؛ شرکت ساختمانی زده، ولی بیشتر پیش منه کمک می کنه.

یهو فوآدقاشق چنگالو انداخت تو بشقاب که صدای بدی داد! چند نفری نگاهمون کردن. من سرمو تکان دادم که گفت:

- داداش ول کن؛ دم درو نگاه کن! من که عاشق شدم رفت.

خندیدم به خودون سالاد مورد علاقه ام ادامه دادم گفتم :

- خفه شو فوآد، شروع نکن مسخره بازیو! بزار شام بخوریم.

چنگالو ازم گرفت گفت: نگاه کن ببین چه هلوویه!

با اکراه سرمو برگرداندم؛ اینا اینجا چیکارمی کنن آخه؟! ای بابا! حالا حتما باید انقدر تیپ بزنه؟! مانتو شلوار قرمز مشکی و شال مشکی آخه چرا؟!!

اخم کردم چنگالمو از دستش کشیدم. شروع کردم تکان دادن ما بین دو انگشت شصت و سبابه گفتم:

- فوآد بیخیال این شو، اینکاره نیست.

دستش روی صندلی بود ولی سمت من چرخید گفت:

نکنه چشم تو رو گرفته؟!!

چنگالمو بین انگشتام فشار دادم، حس کردم کمی انحنای پیدا کرده گفتم :

- خفه فوآد، بزار غذامو کوفت کنم.

هرچند دیگه اشتها نداشتم، سعی کردم حواسشو پرت کنم، دختر باز نبود، اما خیلی تیکه می نداشت بهشون .

یه دفعه بلند شد که دستشو گرفتم. نشست گفت:

- چته؟! دارم می رم دستشویی.

سرم پایین بود کمی سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم گفتم:

- برو، ولی بهش کاری نداشته باش، می شناسمش.

دست آزادشو زد زیر چانه شو گفت :

- قضیه جالب شد! کیه این هلو؟!!

دستم دور چنگال ممت شد گفتم:

- همونی که امروز راجع بهش باهات حرف زدم.

یه خورده فکر کرد گفت:

- آها! خانم بیتا منظورته؟! اوکی کاری ندارم، ولی زشته دارن نگاه می کنن، فکر کنم شناختنت! یه آشنایی بده.

سرمو برگرداندم سمت چپ، دقیق سه تا میز فاصله داشتیم. باسر به سینا که منو نگاه می کرد سلام دادم. که فوآد گفت :

- داداش اگه مشکلی نداره باب آشنایی رو باز کنیم، خدا رو چه دیدی؟ شاید باعث وصلت خیر شدی!؟

دستشو ول کردم گفتم:

- بیخیالش شو، کسی رو دوست داره.

دیدم داره با حسرت نگاهش می کنه، گفت:

- شاید تونستم تو دلش راه باز کنم!

خندید منو نگاه کرد گفت:

- چشمم گرفتش، سعیمو می کنم بدستش بیارم.

گوشه لبمو پاک کردم دستشو ول کردم گفتم:

- برو دستشویی، انگار زیاد فشار روته! چرت میگی. خفه شو.

بلند خندید و رفت که باعث شد همه نگاهمون کنن.

غذامو برداشتم رفتم سر میزشون. فوآد هم وقتی برگشت همین کارو کرد .

کلی از نگاهاشو لبخنداش موقع حرف زدن با بیتا حرص خوردم، نگذاشتم تنها برن؛
با فوآد رسوندیمشون. موقع برگشت، فوآد گفت:

- اگه زودتر گفته بودی دلت گیره، انقدر حرصت نمی‌دادم! هرچند، دل منم موند
این وسط، ولی این کارو کردم تا بفهمی صاحب قلبتو محکم بچسبی؛ حتی اگه
خودش نمی‌دونه. یه دفعه دیدی پرید یا بردنش!

شانه‌ای بالا انداخت. بی حرف نگاهش کردم گفت:

دوشنبه می‌بینمت، رفیق ما عشق دزد نیستیم! خیالت راحت .

دوباره نگاهم کرد از ماشین پیاده شدم نگاهش کردم که گفت:

- عشق حرمت داره و عاشقی قانون! اگه حرمت شکن باشی و قانون رو زیر پا بزاری،
همیشه حسرت به دلت می‌مونه، مگه این که بهش بگی!

در ماشین رو بستم گفتم:

- چیو؟!

نگاهم کرد، پاشو رو پدال گاز فشار داد که صداش تو کوچه پیچید داد زد:

- راز دلتو بهش بگو، عاشقی دلباخته!

"بیتا"

از خواب بیدار شدم؛ ساعت شش صبح بود. سریع پریدم و به حمام رفتم؛ بعد از یک
دوش پنج دقیقه‌ای، بیرون اومدم و مانتوی مشکی بلندم رو با شلوار مشکی کتان و
شال قهوه‌ای که با کیف و کفشم ست کرده بودم رو پوشیدم و رفتم.

روی یک کاغذ نوشتم:

"سینا، داداش، صبحت بخیر.

می‌دونی که من فردا صبح میام خونه، پس اگر می‌ترسی از تنهایی، بعد از کلاست، به آقا کامیار، زنگ بزن بیاد دنبالت که بری خونه‌شون؛ مادرش هم دلش برات تنگ شده. برو اونجا فردا بیا خونه.

فدات شم."

زنگ خونه به صدا در اومد؛ سریع رفتم پایین سوار ماشین آژانس شدم و به بیمارستان رفتم.

"کامیار"

خیلی داغون بودم. یعنی خودش نفهمیده هنوز؟ شاید هم بو برده!

اخم کردم و موهام رو با دستم به هم ریختم. به سمت حمام رفتم ولی چشمم به آینه قدی اتاق موند؛ به هیکلم در آینه نگاه کردم، خنده ام گرفته بود. بهروز و بچه‌ها راست می‌گفتن که زیاده از حد ورزیده شدم.

سرم رو تکان دادم، امروز خیلی کار داشتم.

در حمام زیر دوش بودم که یادم افتاد قرار بود اون عوضی امروز به موسسه بیاد.

سریع بیرون اومدم؛ شلوار کتان مشکیم رو با پیراهن سفید تنم کردم، اورکت مشکیم رو هم برداشتم. امروز هوا سرد شده بود.

سه تا پرونده رو داخل کیفم گذاشتم که اگر زمان خالی داشتم بهشون رسیدگی کنم. کلا ده تا پرونده بود و باید فردا به موسسه می‌بردم.

کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم؛ یک لیوان آب پرتقال خوردم و سریع سمت موسسه رفتم.

پشت میزم نشسته بودم. پرونده‌ی یک پسر بچه‌ای که مادر و پدرش مرده بودن رو بررسی می‌کردم تا بفراستمش بهزیستی، چون کسی قیم بچه نشده بود و پسر بچه‌ی ده ساله، برای گذراندن اموراتش گدایی می‌کرد و در خیابون می‌خوابید.

ناگهان صدای بلندی کل ساختمان رو گرفت؛ خودکارم روی زمین پرت شد. سریع بلند شدم که صدلی هم از پشت روی زمین افتاد. بیرون رفتم و شیشه‌ی بزرگ درب رو دیدم که شکسته شده بود. بیرون دویدم و یک نفر رو که با چماق روبروم ایستاده بود، دیدم. سرم رو چرخوندم و دیدم مانی در بی‌ام دلبیوش نشسته بود و سیگاری گوشه‌ی لبش بود که دودش رو تو هوای سرد پاییزی به بیرون فوت می‌کرد. گوشه‌ی لبم رو پاک کردم؛ موبایلم رو برداشتم.

پدرش از اعضای خیریه‌ی اینجا بود. بهش زنگ زدم و گفتم:

— پسرت مزاحم ناموسم شده و الان هم رو به رومه، اومده جلو موسسه مزاحمت ایجاد کرده تا ازش شکلایت نکردم می‌گین از نامزدم معذرت خواهی کنه.

پدرش گفت:

— ولش کن، من خسارتت رو میدم.

ولی من کوتاه نیومدم و گفتم:

— خسارت نمی‌خوام؛ فقط باید جلوی خودم ازش عذر بخواد.

— خودم عذرخواهی می‌کنم.

که باز هم قبول نکردم. بالاخره بعد از نیم ساعت صحبت، قبول کرد یکشنبه با پسرش بیاد تا عذرخواهی کنند.

آروم سمت ماشینش رفتم. نزدیکش که شدم گوشه‌ی لبم رو پاک کردم. دستم رو روی سقف ماشین نقره‌ای رنگش گذاشتم؛ کمی خم شدم تا قشنگ چشم‌هاش رو ببینم.

نفهمیده بود با پدرش صحبت کردم. منتظر بود عصبی بشم ولی من پوزخند زدم و آروم عقب عقب برگشتم و چرخیدم و داخل موسسه رفتم. بچه‌ها مدام می‌پرسیدن "چی شده؟" و "چرا اینا این کار رو کردن؟" که عصبی شدم و داد زدم:

_ بسه دیگه! برین به کارتون برسین! زنگ زدم بیان شیشه بندازن...

وقتی کار دو تا پرونده رو تمام کردم، بلند شدم برم خونه که موبایلم زنگ خورد. دیدم از خونه بیتا اینا هست، سریع جواب دادم:

_ بله؟

صدای سینا تو گوشی پیچید که گفتم:

_ سلام سینا جان! خوبی؟

_ سلام داداش.

از لفظ داداش خوشم اومد؛ احساس نزدیکی کردم و بهش گفتم:

_ جانم؟

همین جور که حرف می‌زدم، بیرون رفتم.

گفت:

_والا بیتا حواسش نبوده امروز جمعه‌ست و من نه کلاس دارم، نه مدرسه، که گفته امروز دو شیفته و نیست. خواستم بگم اگه براتون زحمتی نیست می‌شه پیام پیشتون؟ آخه تنهایی می‌ترسم.

_آره، آره! بدو بیا پایین. من تازه داشتم می‌رفتم خونه؛ خوب موقع زنگ زدی! یه ربع بعد پایین اومد؛ بعد از احوال‌پرسی، در ماشین نشستیم.

من گفتم:

_خوب الان ساعت یکه؛ منم خونه ناهار ندارم، بریم یک چیزی بخوریم و بعد بریم خونه کارهام رو انجام بدم. شب هم پیش مامان این‌ها می‌ریم.

_عالیه داداش! دلم برای حاج آقا و حاج خانم تنگ شده.

خندیدم و گفتم:

_به حاج خانم بگو مامان خوشحال می‌شه.

سرش رو تکان داد. جلوی یک فست فودی نگه داشتم و گفتم:

_اینجا پیتزاهاش عالیه! پسر پیر بریم که گشمنه.

با خنده پیاده شدیم و ناهار رو با شوخی و خنده خوردیم. آنقدر تن این پسر انرژی داره که یک ساعت پیش رو از یاد بردم.

وسط ناهار گارسون رو صدا کرد و گفت:

_نان بربری ندارین؟

گارسون تعجب کرد؛ بعد تیکه‌ای پیتزا خورد و گفت:

_ آخه بدون نان سیر نمی‌شم!

آنقدر خندیدم که نفهمیدم نهار چه زمان تمام ش

_ خوب سینا جان، ببین، من تو اتاق کارم هستم؛ فکر کنم تا شب سرگرم باشم؛ آخه خیلی سرم شلوغه.

ابروهاش رو در هم کشید و گفت:

_ کمک نمی‌خوای؟

چشمام رو بستم و دستی پشت گردنم کشیدم؛ حدوداً هفت الی هشت پرونده بودن و قطعاً نمی‌رسیدم همه رو با جزئیات بخونم؛ بشکنی زدم و با خنده گفتم:

_ پاشو بیا تا بهت بگم.

یک صندلی از پشت میز نهارخوری برداشتم و با خودم به اتاق بردم. فقط یه قالیچه‌ی گرد وسط اتاق بود و نمی‌شد روی زمین نشست؛ مبل‌های چرم راحتی هم برای نشسته کار کردن مناسب نبودن.

صندلی رو جلوی میز گذاشتم و خودم پشت میز نشستم و به سینا گفتم:

_ بشین داداش کوچولو.

برگشتم پرونده‌ها رو از جلو مبل برداشتم، گذاشتم رو میز که دیدم وسط اتاق ایستاده بود و خودم نشستم. گفتم:

_ چیه؟ بیا دیگه! نکنه پشیمون شدی؟

سرش رو تکان داد و گفت:

— نه نه، ولی باورم نمی‌شه من رو داداش خطاب کردی!

با اخم گفتم:

— فقط تو داداش صدام می‌کنی و منم تو رو، نه هیچ کس دیگه‌ای! فهمیدی؟

با خنده سرش رو تکان داد و اومد نشست؛ یک پرونده رو جلوش گذاشتم و گفتم:

— چرا می‌خندی؟

— هیچی! تاکیدت به جا بود، پس به بیتا بگم داداشش نیستی، چون جور دیگه روش

حساب می‌کنی.

اخم کردم، دستم رو روی میز مشت کردم و به خودم گفتم:

— اگر این فسقلی هم بو برده باشه، کارم ساخته‌ست!

خندید و یک لیوان آب جلوم گرفت و گفت:

— بهش نمی‌گم دوستش داری، مطمئن باش مثل رازه تا وقتی خودت بگی.

خیلی جدی گفتم:

— خب زبان ریختن بسه! ببین، این پرونده مال دختر هشت ساله‌ست که باباش

معتاده و به کسی فروختش. این دختر هم فرار کرده، تا این‌که بچه‌های ما پیداش

کردن. این رو می‌خونی و هر موضوع مهمی راجع به زندگیش بود...

یک کاغذ گذاشتم جلوش و گفتم:

— با دقت و ریز بینی می‌خونی تا بفهمی مهمه؛ کار سختیه، از الان انجام بده. بعد تو باید این کارها رو بکنی، فهمیدی؟ می‌نویسی تا من دیگه پرونده‌ی کامل رو نخونم.

پرونده رو کشید جلوی خودش و خودکاری دستش گرفت و گفت:

— رو چشمم داداش! مو به مو دقت می‌کنم.

سرم رو تکان دادم و خودم مشغول یک پرونده‌ی دیگه شدم. به سینا نگاه کردم؛ خودم این پرونده رو امروز انجام داده بودم، فقط می‌خواستم ببینم از پس این کار مهم بر میاد و بعداً می‌تونم روش حساب کنم یا نه؟

پرونده‌ام مربوط به یک مدرسه خیریه برای بچه‌های کار بود؛ قرار بود خودم نصف پول مدرسه رو بدم.

با خیلی دردسر دو پرونده رو کامل کردم؛ سرم درد گرفته بود. بلند شدم که سینا دست‌هاش رو از بغل باز کرد و گفت:

— آخیش تموم شد.

برگه‌ها رو برداشتم. تعجب کردم که کل پرونده‌ی سی صفحه‌ای رو در دو برگه‌ی آ چهار نوشته بود. دو برگه رو برداشتم و تکان دادم و گفتم:

— همین شد؟

خندید و سرش رو تکان داد و گفت:

— شما بخون، اگر درست نبود هر چی بگی.

برگه‌ها دستم بود، گفتم:

— پاشو بریم یک قهوه بخوریم، من هم توی این فرصت این برگه‌ها رو می‌خونم؛ هر چند می‌دونم کامل نیست! سی صفحه توی دو صفحه...

سرم رو تکان دادم و ادامه دادم:

— محاله!

گفت:

— نمی‌شه قهوه رو بیارین اینجا بخوریم؟

اخم کردم؛ پشتش زدم و گفتم:

— خیر! اتاق کار فقط واسه کاره؛ خورد و خوراک هم آشپزخونه. فهمیدی؟

سرش رو تکان داد و گفت:

— اه، اه! هر روز باید طبق دستورات بیتا عمل کنم! آخه چرا شما هم اینجوری هستی؟

خندیدم:

— گفتم غرغر نکن! پاشو هنوز چهار تا مونده.

خندید و گفت:

— با من.

سرم رو تکان دادم. همین جوری که بیرون می‌رفتم، شروع به خوندن کردم؛ جالب بود که همه‌ی نکات مهم رو نوشته بود؛ حتی چیزهایی رو که من اصلا ندیده بودم!

قهوه ساز رو روشن کردم و نشستم؛ دو برگه رو کامل خوندم. تمام که شد، بلند شدم
دو فنجان قهوه و شیر و شکر رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_ سینا فوق العاده‌ست! آخه چه جویری؟

دست به سینه نشست و گفت:

_ ما اینیم دیگه.

_ نه جدی چه‌طور اینقدر کامل و کم آخه؟

یه دفه خنده از روی ل**ب‌هاش رفت و گفت:

_ بابام همیشه می‌گفت خلاصه نویسی رو اگر بلد باشی زندگی عالی می‌شه؛ برای
همین من و بیتا رو کلاس خلاصه نویسی فرستاد و البته خودش ترفندهایی رو
یادمون داد. مثلاً اول کامل می‌خونی و جاهای مهم رو علامت می‌زنی؛ سری دوم،
فقط جاهایی که علامت زدی رو می‌خونی و هر جا دیدی مهم‌تره یک علامت دیگه
می‌زنی؛ بعد دوباره کامل می‌خونی تا جایی رو جا نندازی. همیشه می‌گفت این روش
باعث می‌شه تو زندگی نکته سنج‌تر عمل کنی و مراقب کارهات باشی و خطا نکنی؛
خلاصه این‌که سری آخر که کلش رو می‌خونی، جاهایی که فکر می‌کنی جا مونده و با
جاهایی که سری دوم علامت زدی رو می‌نویسی؛ این می‌شه خلاصه نویسی کامل و
کم...

قهوه‌ام رو برداشتم گفتم:

_ عالیه! من تا حالا این کار رو نکردم.

_ شما بدون شکر و شیر می‌خوری؟

خندیدیم؛ قهوهام رو مزه کردم و چشمام رو بستم و گفتم:

_ من فقط تلخی قهوه رو دوست دارم، فهمیدی؟

_ ولی من اونقدر شیر و شکر می‌ریزم تا اصلا تلخ نباشه...

خوردیم و بلندشدیم؛ با خیال راحت دو پرونده رو بهش سپردم و گفتم:

_ اُکی؛ منم الان یکی از پرونده ها رو همین مدلی می‌خونم که ببینم چگونه...

کار پرونده‌ها تموم شد. بلند شدم و گفتم:

_ سینا من میرم دوش بگیرم؛ تو هم اگر چیزی می‌خوری برو بردار و اگر هم

نمی‌خوای، برو داخل اتاق آخری استراحت کن که تا دو ساعت دیگه می‌ریم؛ الان

ساعت چهاره و مامان خوابه.

خمیازه‌ای کشید؛ بلند شد و دکمه های پیراهن آبی آسمانیش رو باز کرد.

در اتاق رو باز کرد و گفت:

_ پس من هم می‌خوابم.

من هم در اتاق رو قفل کردم و بیرون رفتم.

"بیتا"

در اتاق رست نشسته بودم و استراحت می‌کردم؛ سرم رو به مبل تکیه داده بودم و

چشم‌هام بسته بودند.

در اتاق باز شد، به هوای اینکه یکی از همکارهام بود، تغییری در وضعیتم ندادم که

صدای سرفه‌اش رو شنیدم؛ با بی‌خیالی گفتم:

_ خب جا که هست، بشین دیگه!

طرف مقابل که هنوز نمی دونستم چه کسی هست، گفت:

_ ببخشید مزاحم استراحتتون شدم!

یک دفعه چشم هام رو باز کردم و صاف نشستیم. مقنعه‌ی کج شده‌ام رو صاف کردم و گفتم:

_ دکتر مقامی! شما اینجا چی کار می کنید؟!

خندید و گفت:

_ والا کارتون داشتیم، گفتن توی بخش نیستید؛ این شد که اومدم اینجا ولی انگار مزاحمتون شدم...

بلندشدم و رفتم جلویش ایستادم و گفتم:

_ نه این چه حرفیه؟! واقعیتش یکی از مریضای بخش یک ساعت پیش حالش بد شد، هرکاری کردیم بهتر نشد و مجبور شدیم به اتاق عمل بفرستیمش. به خاطر این که تنش داشتیم، اومدم ریلکس کنم و برگردم سرکار...

سرش رو تکان داد و گفت:

_ پس بد موقع اومدم!

سرم رو تکان دادم، گفتم:

_ نه آقای دکتر، بفرمایید خواهش می کنم!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ الان صداتون می‌کنن، دکتر عامری کارتون داشت. فقط می‌تونم امشب شام دعوتتون کنم؟

شوکه شدم و گفتم:

_والله من امروز دو شیفت هستم؛ یعنی باید تا شش صبح بیمارستان باشم؛ شرمنده ولی برام مقدور نیست.

در رو باز کرد و با دستش به بیرون اشاره کرد و سرش رو تکان داد. من هم آرام گفتم:
_ ببخشید!

بیرون رفتم؛ دوباره کنارم ایستاد و گفت:

_ پس موقع شام توی سلف بیمارستان می‌بینمتون...

دوباره نگاهش کردم که لبخند زد؛ در همین موقع پیجم کردند. با یک ببخشید از کنارش رد شدم که بلند گفت:

_ من منتظرتون هستم!

بدون حرف به سمت اتاق دکتر عامری رفتم؛ در زدم و با اجازه ورودش وارد اتاق شدم که گفت:

_ در رو ببند.

رو به رویش نشستم؛ بدون حرفی گفت:

_ حال مریض اتاق هشتصد و پنج چگونه؟ از اتاق عمل اومد بیرون؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ تا نیم ساعت پیش توی اتاق عمل بودن؛ الان خبر ندارم.

کوبید رو میزش و گفت:

_ نیم ساعت؟ خانم من ملاحظات ایشون رو به شما سپردم و گفتم هر ده دقیقه به من خبر بدین! حالا نیم ساعته!

بلندشدم گفتم:

_ ببخشید دکتر! آقای دکتر مقامی کاری باهام داشتن که مجبور شدم برم اونجا... کم کاری از من بود، عذر می‌خوام.

ناگهان اخم کرد و گفت:

_ خانم طلوعی! توی محیط کار، این رابطه‌ها مسخره هستند! بزرگ شدین!

از حرفش ابروهایم در هم کشیده شدند؛ دستم رو روی میزش گذاشتم؛ کمی خم شدم و گفتم:

_ دکتر عامری، حد خودتون رو بدونید و متوجه حرفتون باشید؛ این دفعه‌ی آخریه که از توهینتون می‌گذرم! دفعه‌ی بعد باهاتون برخورد بدی می‌کنم!
بلند شد و گفت:

_ فعلا که شما محتاج شغلتی و باید کار کنی.

آروم گفتم:

_ دست‌مزد زحمتم رو می‌گیرم و این بی‌احترامیتون رو به حراست گزارش می‌کنم که شما از حدش گذشتین!

خواستم از اتاقش خارج بشم که صدام کرد:

_ خانم طلوعی!

برنگشتم ولی منتظر شدم حرفش رو بزنه که گفت:

_ من پیشنهادم خیره! می خواستم با خانواده مزاحمتون بشم ولی دیدم به درد من

نمی خوری؛ آخه با همه راحتی و صحبت می کنی!

دستگیرهی در رو فشار دادم؛ در رو باز کردم و گفتم:

_ جواب بی احترامیت رو می بینی آقای دکتر!

رفتم بیرون و در رو کوبیدم.

"کامیار"

در ماشین رو بستم و پیاده شدم؛ به مامان خبر ندادم سینا میاد تا سورپرایز بشه؛
وقتی در رو باز کردم، با هم وارد شدیم، مادرم خیلی خوشحال شد که سینا رو آوردم و
بلافاصله گفت:

_ پس بیتا جون کجاست؟

سینا گفت:

_ والا حاج خانم...

که مامان گفت:

_ مادر صدام کن! این جووری احساس می کنم پیر شدم.

سینا رفت و کنارش ایستاد و گفت:

– نه تو رو خدا! شما کجا پیرهستین!؟

بابا گفت:

– حرفاتون رو بیارین تو بزنین! چرا دم در هستین!؟

همگی رفتیم داخل پذیرایی که دیدم عمو جلال و زن عمو و فریبا نشستند؛ کمی اخم کردم و سلام کردم که عمو من رو به بغلش کشید و گفت:

– سلام پسر جون! کی می شه داماد شدنت رو ببینم؟

به فریبا و زن عمو هم فقط یه سلام دادم و نشستم که مامان گفت:

– ایشالا به زودی جلال خان...

ناگهان فریبا گفت:

– این بچه کیه که با خودت آوردی؟ معرفی نمی کنی؟

ابروهام رو در هم کشیدم و نگاهش کردم؛ گوشه‌ی لبم رو پاک کردم؛ هر وقت این دختر رو می بینم، حال خوشم ناخوش می شه.

بابا که دید من ساکت نشستم و عصبی هستم، خودش به سینا که هنوز ایستاده بود تعارف کرد و گفت:

– بشین بابا جان.

بعد رو به عمو و زن عمو گفت:

– ایشون آقا سینا، دوست خانوادگیمون هستن؛ بعد از چند سال تازه پیداشون کردیم. اینه که هرچند وقت یک بار میان اینجا.

ناگهان فریبا گفت:

_ آخه عمو جون سنش به شما نمی خوره! به کامیار هم نمی خوره! چه برسه به دوست قدیمی!

بعد خودش خندید که عمو با اخم بهش گفت:

_ دختر بسه! دندون رو جیگر بذار.

من نیم خیز شدم و رو بهش گفتم:

_ قرار نیست همه‌ی موضوع‌های زندگی خصوصی خودمون رو برای کوچولوهای خنگ توضیح بدیم!

پوزخندی زدم و بلند شدم و گفتم:

_ فقط جهت رفع فضولیت، بابای سینا جان چند وقت هست که فوت کردند؛ مادرشون هم مسافرت خارج هستند و برای همین چون تنها با خواهرش ایران هست و ما هم تنها هستیم، گاهی پیش ما میان.

سمت پله رفتم و سینا رو صدا کردم که مامانم گفت:

_ کامیار، مادر! بشین! راستی بیتا هم میاد؟

سینا سمت پله‌ها اومد و گفت:

_ نه، مادر جان؛ بیتا امشب شیفته، من مزاحمتون شدم.

مادرم گفت:

_ مراحمی مادر! این چه حرفیه؟

با هم رفتیم بالا، به سینا گفتم:

— برو کتابخانه یه کم مطالعه کن.

خودمم رو تخت دراز کشیدم؛ اعصابم از دست فریبا داغون شده بود؛ در اتاقم باز شد و دوباره بسته شد. هیچکس بدون در زدن وارد اتاقم نمی‌شه، چه برسه باز کنه؛ چون همه می‌دونن بدم میاد از این کار چشمم رو باز کردم ببینم کی این کار رو کرده، دیدم فریبا، دست به کمر ایستاده وسط اتاقم، پتو رو محکم پرت کردم داد زدم:

— چه غلطی می‌کنی تو اتاقم؟

چرخید و با دست به اتاقم اشاره کرد و خندید و گفت:

— اومدم تو اتاق نامزد، فکر نکنم جرم باشه؟

گوشه لبم رو پاک کردم، رفتم جلوش ایستادم؛ قدش تا آرنجم بود سرم رو کج کردم، گفتم:

— ببین دختر عمو این رو تو گوشت فرو کن، اگه دختر عموم نبودى...

یک دفعه سرش رو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد؛ همراه لبخند دندان‌نما گفت:

— نامزد!

منم تو چشماش نگاه کردم، سرم رو کمی بردم پایین، آرام گفتم:

— خفه شو.

که یه قدم عقب رفت؛ گوشه آستینش رو گرفتم نذاشتم بره عقب، یه نگاه به دستم کرد که محکم دستش رو ول کردم؛ یه تکون خورد، دستم رو با شلوارم پاک کردم ادامه دادم:

_ خلاصه اگه نبودی و تا حد مرگ می زدمت؛ دوماً نامزد که هیچی، از گوشت بیرون کن که من بگیرمت!

بعد با پوزخند نگاهش کردم، گفتم:

_ زشته این قدر خودت رو بچسبونی به من، این رو همه فهمیدن من ازت بدم میاد؛ چطور نفهمیدی؟

خندید بلند قهقه زد و گفت:

_ مهم اینه که من دوستت دارم؛ امشب اومدیم تا تاریخ مراسم نامزدی رو مشخص کنیم.

دیگه کفریم کرد، آستینش رو گرفتم، از اتاق رفتم بیرون که گفت:

_ ولم کن دیوونه می افتم.

از پله ها رفتم پایین و می کشیدمش که دیدم بابام اخم کرده سرش رو انداخته پایین، به نگاه به من کرد، بلندشد؛ گفت:

_ بابا چی شده؟ چرا صورتت کبوده؟

فریبا رو هل دادم جلو، گفتم:

_ تحویل بگیر دختر داداشت رو، داره التماس می کنه بگیرمش...

خندیدم گفتم:

_ جالبه!

عموم گفت:

_ کامیار، عمو، آروم باش؛ الان حالت بد می شه.

رفتم جلوش گفتم:

_ ببین عمو جون من دخترت رو نمی گیرم؛ از این به بعد دخترت حق نداره اسم من

رو، رو زبونش بیاره؛ اومده بالا، میگه اومدم اتاق نامزدم.

عموم رفت سمت فریبا که هنوز وسط پذیرایی بود، گفت:

_ چی می گه کامیار هان؟

فریبا سرش رو انداخت پایین، گفت:

_ خودم شنیدم به مامان گفتمی می ریم تکلیف این دو تا رو روشن کنیم.

عمو یه کشیده زد تو صورتش، گفت:

_ تف به تربیتت، اوت قدر بی غیرت نیستم بیام بگم، بیاین دخترم رو ببرین! دختره

بی آبرو، آبرومو بردی...

دستش رو، روی قلبش گذاشت و کمی ماساژش داد و یکی از دستاشم تکیه مبل

کرد، ولی آروم قدم برداشت، رو به روم ایستاد رو کرد به من و گفت:

_ عمو، دخترم بی شوهر نمونده که التماس تو رو بکنم، فهمیدی؟

بعد زود از خونه رفت بیرون.

"کامیار"

پشت سر عمو، زن عمو و فریبا هم رفتن؛ بابا، بلند عمو رو صدا می زد. منم خودم رو،

رو مبل پرت کردم، دوتا دستام رو تو موهام کشیدم؛ سرم پایین بود، مامان صدام کرد:

– بیا پسرم، یه لیوان آب بخور آروم بشی.

سرم رو بلند کردم، گوشه لبم رو پاک کردم؛ از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم؛ لیوان آب رو از مامان گرفتم و یه نفس سر کشیدم، گذاشتم رو میز که مامان دستش رو پشت کمرم کشید، گفت:

– پاشو برو استراحت کن! آروم که شدی بیا صحبت کنیم.

خندیدم دستم رو دور شانهاش حلقه کردم رو سرش رو بوسیدم، گفتم:

– مادرجان، وقتی شما رو میبینم آروم می‌شم.

یه صدایی از رو پله ها اومد:

– حاج خانم، اجازه هست من برم آب بخورم؟

با مامان بهم نگاه کردیم و برگشتیم سمت پله که مامان گفت:

– خاک به سرم! اصلا یادم رفته بود، این بچه اومده اینجا.

منم بلند شدم، رفتم سمتش، دیدم دستش رو موهاشه داره سرش رو می‌خارونه؛ گفتم:

– شرمنده سینا جان از خواب پریدی!

برگشت با چشمای نیمه باز نگاهم کرد، گفت:

– مگه صدام کردین؟

با چپ و راست کردن گردنم قلنجش رو شکستم، گفتم:

– صدا که نه، ولی مگه از صدای داد من بیدار نشدی؟

سرش رو خاروند و از پله اومد پایین، گفت:

_ نه بابا! من تشنه‌ام شد، اومدم پایین؛ صدای چی؟ کشک چی؟ من آنقدر خوابم سنگینه که بمبم بیدارم نمی‌کنه.

خندیدم و گفتم:

_ برو بشین، برم برات آب بیارم.

که گفت:

_ نه، خودم می‌رم، ممنون؛ می‌خوام به صورتمم یه آبی بزنم.

رفتم نشستم رو مبل که بابا از حیاط اومد، اخم رو صورتش هم‌چنان نمایان بود؛ بلندشدم که مادرم صدام زد، دستم رو آوردم بالا و سرم رو تکان دادم، بابا اومد رو به روم ایستاد، با اخم نگاهم می‌کرد. من سرم رو انداختم پایین، یه دفعه من رو کشید تو بغلش؛ هیچ حرکتی نمی‌تونستم انجام بدم؛ گفتم:

_ کامیارجان، خیلی خوب کردی خودت، حرف دلت رو به زبان آوردی! برای من سخت بود بخوام بگم پسرم دخترت رو نمی‌خواد.

بازوهای بابام رو گرفتم، خودم رو ازش جدا کردم، گفتم:

_ بابا من الان منتظر کشیده بودم بخوره تو صورتم.

که یه دونه آروم زد تو صورتم و گفت:

_ درست فکر کردی اینم زدم تا تو باشی دیگه با عموت آنقدر بد صحبت نکنی، حتما فردا با یه جعبه شیرینی برای معذرت خواهی می‌ری بازار.

گوشه لبم رو پاک کردم، گفتم:

– خب زنگ می‌زنم چه کاریه؟

برگشت و رفت سمت اتاقش، گفت:

– امیدوارم حرفم رو شنیده باشی!

سینا از آشپزخانه اومد بیرون، گفت:

– مادر جان، می‌شه برم تو حیاط هوا عوض کنم؟

مادرم بلند شد رفت سمتش، گفت:

– احتیاجی به اجازه گرفتن نداری؛ هرکاری دوست داری انجام بده عزیزم، منم میرم
غذام رو سربزنم.

منم کنترل رو برداشتم؛ شبکه عوض می‌کردم که دیدم فوتبال داره، بلند شدم رفتم
آشپزخانه، مادرم سرگاز بود. یه کاسه بزرگ پر از تخمه برداشتم، با یه سینی رفتم
جلوی مبل نشستم فوتبال تماشا کردن؛ صدای در اتاق اومد؛ نگاه کردم، سینا اومد
طرفم، گفتم:

– بدو بیا دربی شروع شده.

پا تند کرد، اومد کنارم نشست؛ با هم تخمه می‌خوردیم با شانهام زدم به بهش گفتم:

– داداش قرمزا همیشه بازنده هستن.

خندید و گفت:

– شش تا رو کجای دلم بزارم آخه!؟

باهم خندیدیم؛ نیمه اول که تمام شد، صدای مامانم از پشتمون اومد؛ برگشتم دیدم

با اخم داره نگاهمون می‌کنه، برگشتم آروم جلوم رو دیدم زدم تو سرم، گفتم:

– ای وای من! سینا سریع تخمه‌ها رو ببر آشپزخانه منم اینا رو جمع کنم.

مامانم گفت:

– سینی آوردی ولی خالیه، چون همه پوست‌ها رو فرش ریختین.

پدرم از اتاقش اومد بیرون، گفت:

– اوه اوه، دوباره تو اینجا رو با ورزشگاه اشتباه گرفتی؟

بلندشدم دستی رو پام کشیدم تا پوست تخمه‌ها بریزه.

– ای بابا، خودم جمع می‌کنم خب چه خبره!؟

مادرم گفت:

– نمی‌خواد فقط بلدی کار درست کنی بیا برو این بچه رو هم ببر گل‌خانه رو ببینه.

سینا با ذوق گفت:

– وای گل‌خانه دارین؟

سرم رو خاروندم، گفتم:

– آره داداش یه حیاط خلوت داریم که گل‌خانه اش کردیم.

با هم رفتیم سمت آشپزخانه از تو آشپزخانه هم بهش راه داشت، چون پشت خونه

بود از حیاط راه طولانی می‌شد؛ وقتی در گل‌خانه رو باز کردم، سینا بلند گفت:

– وای چه حُسن یوسف‌های خوشگلی، چه پیچک زیبایی، وای اینجا عالیه! اگه بیتا

ببینه عاشق اینجا می‌شه.

رفتیم تو گل‌خانه، گفتم:

– پس واجب شد یه روز بیاد ببینه، تازه سینا اونور، رو ببین! شکوفه‌های پرتقال و نارنج و اینا رو من وقتی بچه بودم با پدرم کاشتم تقریبا هم‌سن منه.
خندید، گفت:

– بیتا هم تو خونمون گل‌خانه داشت، ولی اون پرتقال رو نارنج نداشت، به جاش پر از گل و حُسن یوسف بود؛ دم عید سنبل هم می‌کاشت، به هر کی می‌اومد خونمون سنبل عیدی می‌داد.
گفتم:

– چه کار جالبی! پس امسال باید بیاد برای ما بکاره تا منم امسال به جای کادو به همه سنبل عیدی بدم.
سرش رو تکان داد، گفت:

– باهاش هماهنگ کن، حتما میاد؛ عاشق گل و گل کاریه.
"بیتا"

به ساعت نگاه کردم "هفت شب" بود؛ رفتم پیش سوپرواریز بخش، گفتم:
– اگه کاری نیست، برم سلف برای شام.

که چون خبری نبود، رفتم؛ پاهام دنبالم کشیده می‌شد. حوصله پله رو نداشتم تو آسانسور دکمه طبقه هم‌کف رو زدم، منتظر ایستادم؛ تو آینه آسانسور دستی به مقنعه‌ام کشیدم.

در با صدای دینگ باز شد و منم به سمت سلف رفتم، سرم رو چرخوندم تا جای خالی پیدا کنم اما همه میزها پر بود؛ رفتم جوجه سفارش دادم.

تو بیمارستان، مجبوری غذا می‌خوردم، فقط در حدی که ضعفم رو بگیره.

کسی از پشت سرم صدام کرد، با اخم برگشتم دیدم دکتر مقامی با لبخند داره نگاه می‌کنه؛ سریع گره بین ابرو هام رو باز کردم:

_ سلام دکتر، خوب هستین؟

سرش رو تکان داد و گفت:

_ واقعا حق دارن! کسی جرات نزدیک شدن به شما رو نداره خانم طلوعی.

از حرفش خنده ام گرفت، گفتم:

_ این چه حرفیه آقای دکتر؟ جوری حرف می‌زنید انگار هیولای بیمارستان منم.

سرش رو تکان داد گفت:

_ اشتباه متوجه شدین خانم...

غدام رو گرفتم، سر چرخوندم تا شاید جا باشه که دکتر مقامی با دستش جایی رو نشان داد و جلوتر راه افتاد؛ گفت:

_ منظورم این بود، شما جذبه عجیبی دارین اینه که هیچ‌کس جرات جسارت به شما رو نداره.

با این حرفش یاد حرف‌های دکتر عامری افتادم.

صندلی رو کشیدم عقب نشستم که آرام گفتم:

_ ناراحتون کردم، معذرت می‌خوام خانم طلوعی.

نگاهش کردم، گفتم:

_ نه، نه این چه حرفیه؟!

خندیدم، گفتم:

_ اتفاقا بعضیا هستن که فکر می‌کنن من به جای کارم این جا به فکر کارای دیگه هستم!

شروع کردم غذا خوردن، از صدای قاشق چنگال فهمیدم داره غذا می‌خوره؛ بین غذا گفتم:

_ واقعیت من اهل مقدمه چینی نیستم، قصدم امر خیره.

غذا پرید تو گلوم، لیوان آب رو گرفت جلوم، ازش گرفتم کمی خوردم و با دستمال گوشه لبم رو پاک کردم؛ بلافاصله گفتم:

_ ببخشید! خیلی بی‌مقدمه بود، شوکه شدم.

خندید گفتم:

_ والا مادرم می‌گه پیر شدی...

ابروهاش رو کشید تو هم ادامه داد:

_ همش سی و هشت سالمه، از لحاظ مالی هم اُکی هستم؛ نظرتون چیه؟

دوباره کمی آب خوردم گفتم:

_ والا من تازه پدرم رو از دست دادم، اصلا شرایط مناسبی ندارم.

سرش رو انداخت پایین، بعد چند دقیقه سرش رو بلند کرد؛ با چشم‌های سبزش بهم خیره شد، گفتم:

_ متاسفم، تسلیت می‌گم! ولی تا هر زمانی که بگین صبر می‌کنم.

بشقابم رو کمی هول دادم جلو، دستی تو موهای بورش کشید، گفت:

_ نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

اشاره کرد به غدام، گفت:

_ بفرمایید.

خندیدم، گفتم:

_ ناراحت نشدم ولی عادت ندارم تو محل کارم غذای زیادی بخورم، فقط در حد رفع

گشنگی...

_ یعنی غذاهای اینجا رو دوست ندارین؟

سرم رو تکون دادم گفتم:

_ نه، فقط وسواس غذا دارم، نمی‌تونم کامل غدام رو بخورم.

سرش رو تکان داد، دستش رو زیر چونش گذاشت؛ گفت:

_ خوب بلدین بحث رو منحرف کنید! حالا نظرتون تا کی صبر کنم؟

بلند شدم، گفتم:

_ آقای دکتر، شرمنده من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.

همراه من بلند شد، گفت:

_ نظرتون فقط راجع به من اینه؟

یه خورده فکر کردم و گفتم:

_ کلا، چه شما، چه فرد دیگه، اصلا قصد ندارم.

با یه ببخشید ازش دور شدم که صداش رو شنیدم، گفت:

_ اگه قصدش رو داشتین بهم فکر می‌کنید؟

از این‌همه سماجت خندم گرفته بود، گفتم:

_ دکتر، بهتون نمیدانم سماجت کنید.

_ عادت ندارم چیزی بخوام بهش نرسم، تلاشم رو می‌کنم تا بعداً حسرت نخورم.

سرم رو تکیه دادم، گفتم:

_ کار جالبیه ولی من برای هر چیزی که بخوام فقط یک بار تلاش می‌کنم اگر بهش

رسیدم که هیچ، اگر نه، بی‌خیالش می‌شم؛ اصلا حسرت نمی‌خورم.

_ جوابم چی شد؟

سرم رو انداختم پایین، لحظه ای ایستادم و فکر کردم؛ چند وقتی بود، فکر کامیاب تو ذهنم بود، مطمئن نبودم اما به خودم و احساساتم شک داشتم که وابسته اش شدم؛

خندیدم و گفتم:

_ مثل خودتون بی‌پرده صحبت می‌کنم! دکتر، شما با مرد رویاهای من خیلی

متفادات هستین.

سرش رو تکان داد و گفت:

_ اُکی؛ ممنون که آنقدر خوب و عالی صحبت کردیم؛ ولی بدون، از این به بعد، مثل

خواهر نداشتم هستی! کاری، مشکلی داشتی رو من حساب کن، دریغ نمی‌کنم؛

می‌تونم از این به بعد، البته به جز محیط کاری حمیدرضا صدام کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ممنون از حمایتتون.

با خداحافظی کوتاهی رفتم سمت بخش مورد نظرم، رسیدم به بخش که گفتن:

_ چند دفعه بخش مغز و اعصاب پیجم کردن، سریع رفتم؛ بعد از پرس و جو

فهمیدم دوست کامیار همونی که دکتر معالجم بود، کارم داره.

رفتم سمت اتاقش، در زدم و وارد شدم؛ با خنده احوال پرسوی کرد، البته من به خاطر

این روز پرتنش کمی جدی بودم.

بعد از کمی صحبت گفتم:

_ قراره از بخش قلب به بخش مغز و اعصاب انتقالم بدن.

گفتم:

_ ولی دکتر من از کارم راضی هستم.

خندید، اومد روبروم نشست، گفتم:

_ ولی نظر هیئت مدیره اینه پرستاری باهوش و ذکاوت شما مخصوصا نکته سنج

بودنتون بهتره بخش مغز و اعصاب باشن که خیلی بهتون احتیاج داریم؛ درضمن

حقوقتون هم بالاتر میره چون قراره از اول دی ماه سوپرواریز بخش معرفی بشین.

بلند شدم، گفتم:

_ آقای دکتر، احتیاجی به این همه پارتنری بازی نیست؛ اگه بخواین بزم از این کارا

بکنین، استعفا میدم میرم.

اخم کرد، نشست پشت میزش، گفت:

_ خانم طلوعی، این چه طرز صحبت کردنه؟ اگه نمی‌خواین بختون عوض بشه، به مدیریت اطلاع بدین، من کاره ای نیستم؛ فقط اینکه بهتون خبر بدم بهم سپرده شده بود و در این تصمیم‌گیری من کاره ای نیستم، حتی عضو هیئت مدیره هم نیستم.

شرمنده از رفتارم، با نوک انگشت پایین مقنعه‌ام رو گرفته بودم، گفتم:

_ آقای دکتر، من معذرت می‌خوام؛ امروز واقعا سرم شلوغ بوده فشار کاری زیادی تحمل کردم، ممنون از لطف شما.

نگاهم کرد و اخمش رو باز کرد، گفت:

_ از فردا کارتون رو شروع می‌کنید.

_ ولی دکتر من تا هفت صبح شیفتم، فردا نمی‌تونم بمونم.

_ چون فردا خود مدیریت می‌خواد شخصا باهات صحبت کنن باید باشی.

گفتم:

_ پس من چیکار کنم؟

بلندشد، رفت سمت درب اتاق بازش کرد و با لبخند گفت:

_ چندلحظه بشین.

نشستم رو مبل تکی اتاق، بعد از چند دقیقه، در اتاق باز شد؛ دکتر با لبخند وارد

اتاق شد، گفت:

_ با خیال راحت ساعت نه برو خونه، بخش قلب دو سه نفر آفیش هستن. برو خانه؛ دکتر پهلوانی خودش بهت مرخصی داد؛ فردا ساعت نه صبح اینجا باش یادت نره!

بلندشدم، گفتم:

_ ممنون آقای دکتر، واقعا نمی دونم چی بگم!

رفت نشست پست میزش، گفت:

_ من کاری نکردم، همش هوش و ذکاوت خودته؛ برو راحت استراحت کن.

با اجازه ای گفتم و رفتم بخش خودمون.

مستقیم رفتم قسمت پرستاری بهشون اطلاع دادم که ساعت نه میرم؛ سوپروایز مون کلی غرغر کرد که یا نیستی وقتی هم میای اینجوریه.

اصلا حوصله بحث نداشتم، یه لبخند زدم و رفتم یکی دوتا از مریض ها رو باید چک می کردم.

رفتم پیش یه پیرمرد تازه قلبش رو عمل کرده بود، مدام سرفه می کرد داروهاش رو تزریق کردم؛ چشماش رو بست و باز کرد؛ چون ماسک اکسیژن رو دهانش بود، نمی تونست صحبت کنه، منم بهش لبخند زدم و گفتم:

_ پدر جان امیدوارم هر چه زودتر سرحال بشید و برگردین خونه.

چشماش رو بست.

منم رفتم بیرون وسایلم رو جمع و جور کردم؛ ساعت هشت و نیم بود؛ یه زنگ به سینا زدم، بهش گفتم امشب میرم خونه ولی فردا صبح میرم بیمارستان.

"کامیار"

رفتم دم اتاق سینا که صداش کنم بریم میوه بخوریم؛ تا در زدم اومد بیرون، داشت با گوشی صحبت می کرد و همراه من قدم برمی داشت؛ از حرفاش معلوم بود داره با بیتا صحبت می کنه، دائم می گفت نه آجی تو تنهایی من میام خونه فردا هم میرم مدرسه دیگه.

قطع کرد، کوبید تو دستش؛ گفتم:

– چیه؟ چرا عصبانی شدی؟

سرش رو تکان داد گفت:

– داداش بیتا بود، می گه فردا قراره منتقلش کنن بخش مغز و اعصاب.

– باریکلا! چه خوب خودش رو جا انداخته؛ خب تو چرا ناراحتی؟

به جای نامعلومی خیره شد، دستی به موهاش کشید گفت:

– ای بابا... قراره الان بره خونه استراحت کنه، فردا بره بیمارستان؛ هرچی می گم

تنهایی من میام خونه، می گه نه نمی خواد من باید صبح برم تو هم از اونجا برو مدرسه.

خندیدم گوشه لبم رو پاک کردم، گفتم:

– خب راست می گه! تو بری چیکار؟ اونم خسته ست.

به دفعه ایستاد گفت:

_ ای بابا... آخه تنها تو خانه امنیت نداره، دلم شور میزنه.

زدم رو کتفش:

_ ای ول داداش با غیرت، معلومه بزرگ شدی؛ منم گفتم تو نرو.

هولش دادم سمت پله ها به گوشیش اشاره کردم و گفتم:

_ زنگ بزن بهش بگو میرم دنبالش بیاد اینجا.

سرش رو انداخت پایین گفت:

_ عمرا بیاد، اونم کی؟ بیتا! از سرکار بیاد مهمونی، دلت خوشه؛ برسه خونه بره حمام

لباس عوض کنه تا بخواد بره مهمونی داداش داستان داره این خواهر من.

گفتم:

_ تو زنگ بزن بگو کامیار گفته ده دقیقه دیگه جلو بیمارستانه؛ من رفتم تو هم به

مامانم بگو رفتم دنبال بیتا و شب اینجا می مونید؛ یادت نره براش توضیح بده.

از پله ها رفتیم پایین، گفت:

_ من جرات ندارم زنگ بزنم، ولش کن داداش، شب میرم خونه...

زدم پس کله اش، گفتم:

_ زنگ نزن خودم می زنم؛ فقط تو برا مامانم توضیح بده.

حوصله نداشتم لباس عوض کنم فقط گرمکنم رو پوشیدم؛ سویچ و موبایلم رو

برداشتم، تو پارکینگ بهش زنگ زدم، اجازه ندادم حرف بزنه تا گفت:

_ الو سلام...

گفتم:

_ سلام بیتا خانم من ده دقیقه دیگه جلو بیمارستان منتظرتونم...

گفت:

_ چی شده؟

از پشت گوشی آرام خندیدم، گفتم:

_ کار واجبیه!

سریع حرکت کردم سمت بیمارستان.

"بیتا"

تا زنگ زد انگار خستگی از تنم میره، لباسام رو عوض کردم، یه آرایش ملایم کردم تا خستگی صورتم زیاد معلوم نباشه.

بهم زنگ زد، منم کیفم رو برداشتم، دکمه‌های مانتوم رو بستم؛ رفتم بیرون، خوبه خدا رو شکر لباس‌هام زشت نبود.

با هم احوالپرسی کردیم، تعجب کردم؛ دفعه اول بود با لباس ورزشی تو کوچه می‌دیدمش ابرو هام رو کشیدم تو هم، به حالت تعجب گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟ بااین وضع...

به لباسش اشاره کردم.

-اومدین دنبالم؟

یه نگاه به خودش کرد، دستی تو موهاش کشید؛ گفت:

_ نه چه اتفاقی؟

بعد به ماشین اشاره کرد، گفت:

_ بفرمایید بشینید بریم.

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت ماشینش؛ وقتی حرکت کرد، دیدم سمت خونه
نمی‌ره گفتم:

_ آقا کامیار، با این تیپ ورزشی اچانا دارین میرین باشگاه؟

خندید، شیشه ماشین رو کشید پایین؛ دستش رو گذاشت لبه شیشه، انگشت
اشارش رو تو دهنش کرد.

سوز پاییز تو ماشین پیچید یک لحظه لرز کردم که فهمید دوباره شیشه رو بالا
کشید، گفت:

_ متوجه میشین.

بند کیفم رو تو مشتم فشار دادم، چشمام رو بستم و باز کردم گفتم:

_ خواهش می‌کنم توضیح بدین!

دوباره تو یه کلام گفت:

_ زوده.

و به راهش ادامه داد؛ گفتم:

_ خواهش می‌کنم توضیح بدین من از بلاتکلیفی دربیام ای بابا...

به جایی رسیدیم که همه خونه‌ها ویلایی بود، یه گوشه پارک کرد؛ گفتم:

_ والا سینا گفت دارین می‌آین خونه صبح باید برین بیمارستان، گفتم پیام دنبالتون
شام مهمون ما باشین.

برگشتم سمتش که صدای مهره‌های گردنم رو شنیدم؛ گفتم:

_ چی می‌گید آقا کامیار؟

خندید و برگشت طرفم گفت:

_ واضح بود! نبود؟

بعد خودش گفت: چرا واضح بود.

تکیه داد و دست به سینه نشست؛ اخم‌هام رو باز کردم، گفتم:

_ شوخی جالبی بود! حالا اگه زحمتی نیست من رو برسونید خونه.

چشم‌اش رو ریز کرد، برگشت سمت من به در تکیه داد و گفت:

_ اصلا شوخی ندارم.

ماشین رو روشن کرد، خوشحال شدم صاف نشستم رو صندلی یه مقدار ماشین رو

جا به جا کرد؛ شیشه‌ها رو کشید بالا؛ برگشتم نگاهش کردم، با اخمی که رو

صورتش بود جرات نداشتم بپرسم چیکار می‌کنه. سویچ رو برداشت و گفت:

_ پیاده بشین رسیدیم.

از این همه یک دندگی که بدون دعوت و خودسر من رو آورده خونشون خیلی عصبی

بودم؛ دست‌هام می‌لرزید، پیاده شدم موبایلم رو درآوردم، گفتم:

— شما نبردین؛ می شه شماره آژانس بدبدین!؟

شانه هاش رو بالا انداخت، گفت:

— ندارم؛ خواستی بیا، نخواستی هم این موقع شب اینجا بشین تا صبح اگه پشیمان شدی از رفتن هم که...

با دستش به دری طوسی رنگ و بزرگ اشاره کرد، گفت:

— بفرمایید تو.

پشتش رو بهم کرد، رفت سمت خونشون؛ پام رو کوبیدم رو زمین و پشت سرش رفتم.

در رو باز کرد، دستی رو مانتوم کشیدم، آروم پشت سرش رفتم؛ وقتی وارد حیاط شدم از زیبایی باغ رو به روم کلی ذوق کردم، داشتم گل های کنار درخت بید مجنون رو می دیدم؛ یک دفعه صدایی کنار صورتم گفت:

— از اینجا قشنگ تر هم هست ببینی محو بشی.

پریدم عقب که دیدم کامیار داره نگاهم می کنه دستم رو، رو قلبم گذاشتم، چشمام رو بستم؛ آروم گفت:

— بهت نمی خوره آنقدر زود بترسی.

چشمام رو باز کردم، خیلی جدی رفتم نزدیکش، اصلا از جاش تکان نخورد؛ دو قدم فاصله بینمون بود، تو چشم های هم خیره بودیم، یه پوزخند زد، گوشه لبش رو پاک کرد.

با کیفم زدم تختِ سینه‌اش هولش دادم عقب، بلند خندید که بیشتر عصبی شدم؛
گفتم:

_ با این کاراتون چی رو می‌خواین ثابت کنید؟

رفتم سمت ساختمان خانه قدم تند کرد، بهم رسید گفتم:

_ اینکه دختری جسور و با جذبه مثل شما خیلی کم پیدا می‌شه تو جامعه.

ایستادم بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_ منظورتون واضح نیست!

از پله‌ها بالا رفت گفتم:

_ منظور خاصی نداشتم...

برگشت عقب نگاهم کرد، گفتم:

_ فقط ازت تعریف کردم، حالا بیا بالا.

خندید و در رو باز کرد؛ این خنده‌اش دلم رو زیر و رو کرد؛ از تعریفش نمی‌دونستم
خوشحال بشم یا ناراحت ولی نه عصبی نبودم؛ هرچی بود، این لبخند آخرش حال
رو خوب کرد.

یه دفعه گفتم:

_ تا کی می‌خوای به من نگاه کنی؟ بیا بالا دیگه...

آروم از پله‌ها رفتم بالا، از یه راهرو رد شدیم که صدای خنده‌های سینا بلند بود،
داشت با مادر کامیار صحبت می‌کرد؛ یه آقای خوش پوش که از شباهتش فهمیدم
پدر کامیار هست منو مخاطب قرارداد:

_ سلام دخترم چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد؟

خندید؛ مادر کامیار هم با صلوات نزدیک ما شد که کامیار گفت:

_ مامان جان، ای بابا!

یه دفعه سینا و مادركامیار با هم خندیدن؛ ما به هم نگاه کردیم، شانه بالا انداختیم.

تعارف کردن، رفتم داخل رو به مادرش گفتم:

_ حاج خانم؟

اخم کرد؛ دستش رو به کمرش زد گفت:

_ بگو نسرين جون! مگه چندسالمه؟

خندیدم گفتم:

_ چشم نسرين جون...

خندید و گفت:

_ حالا شد؛ بگو؟ جانم؟

_ ببخشید مهمون بد موقع شدم؛ بخدا سینا که مزاحم شد، منم بدتر!

من رو برد سمت پله ها با هم رفتیم بالا، گفت:

_ این حرفا چیه؟ من به سینا اصرار کردم بگه بیای قبول نکرد، کامیار اومد دنبالت

خوب کاری کردی اومدی.

در یه اتاق رو باز کرد، گفت:

– وسایلات رو اینجا بذار یک دست لباس نو هم برات گذاشتم، گفتم شاید بدت بیاد از بیمارستان اومدی بخوای دوش بگیری.

خندیدم رفتم تو اتاق گفتم :

– یعنی سینا چیزی براتون نگفته از عادت بد من؟ راستی شما که دختر ندارین؟

اومد تو اتاق گفت:

– والا دختر ندارم، آرزوش رو دارم، برای همین هر وقت میرم خرید لباس دخترونه می بینم خوشم میاد می خرم اصلا این همون اتاقه گفتم یه روز عروسم بیاد اینجا برای اون بشه.

گفتم:

– پس چرا می دین به من؟

خندید رو تخت نشست، منم کیف و شالم رو برداشتم کنارش نشستم، گفت:

– خدا قبل از این که بهم عروس بده، یه دختر خوشگل بهم داد.

دستم رو تو دستش گرفتم، بعد بهم با لبخند نگاه کرد گفت:

– تو واجب تری تا عروس.

بلند شد رفت سمت در گفت:

– برو حمام بیا پایین شام بخوریم...

خندیدم؛ چشمام رو به حالت چشم باز و بسته کردم، رفت بیرون، منتوم رو درآوردم به لباس روی تخت نگاه کردم. یه بلوز گپ بلند طوسی که طرح یه دختر با موهای باز روش داشت با شلوار مشکی برام گذاشته بود شال هم مشکی با طرحای طوسی

سفید؛ رفتم حمام دوش گرفتم بعد از تعویض لباس خودم رو تو آینه نگاه کردم با این که بلوز تا زیر باسنم بود و مدل گشاد بود ولی بازم برجستگی سینه‌هام و باسنم مشخص بود؛ در کمد رو باز کردم، دیدم یه شل سفید حریر هست؛ برداشتم روی لباسم انداختم و جلوش رو باز گذاشتم، رفتم پایین.

مستقیم رفتم آشپزخانه، گفتم:

_ خسته نباشی نسرين جون.

با لبخند نگاهم کرد، گفتم:

_ شرمنده تو رو خدا، یه شبه اومدم پررو پررو بدون اجازه تو کمدتون دست کردم.

خندید، گفتم:

_ بخدا شرمنده، آخه اونجوری راحت نبودم؛ مجبور بودم کمد رو ببینم؛ آخه من از

بیرون میام باید لباسم رو بشورم اگه مجبور بشم دوباره تنم کنم، باید دوباره برم

حمام...

سندلی رو کشیدم عقب نشستم کنارش، چاقو و دیس کاهو رو کشیدم جلو خودم که

گفت:

_ چه تفاهمی!

گفتم:

_ یعنی شما هم لباس هاتون رو...

خندید و گفت:

_ دخترم چی کار می‌کنی؟ بذار خودم بیکارم سالاد درست می‌کنم.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

... به اندازه‌ی کافی زحمت کشیدین! این یک کار رو به من بسپارید.

خندید و گفت:

... از دست شما جوونا... تو چه قدر با کامیار تفاهم داری!

شوکه شده نگاهش کردم که ادامه داد:

... اون از لباس پوشیدن، از اون طرف... ولش کن!

من هم مشغول سالاد شدم؛ شانه هام رو بالا انداختم، گفت:

... از کارت راضی هستی؟

در حال کاهو خرد کردن نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

... والا نسرین جون، راضی که چه عرض کنم، من عاشق کارم هستم!

گفت:

... چقدر خوب! ولی کامیار مهندسی خونده اما اصلا سراغش نرفت.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

... جدی می‌گین؟

خندید و گفت:

... کلا کارهای عجیب و غریب‌اند! مثلاً این خونه رو خودش طرحش رو کشیده...

من هم خندیدم و گفتم:

... واقعا راست می‌گین؟! اخه اصلا بهشون نمی‌خوره مهندس باشن!

خندید و گفت:

— بذار میز رو بچینم؛ همین بین هم با هم صحبت می‌کنیم عزیز جانم، فقط امیدوارم از دست‌پختم خوشت بیاد.

— والا بوی قورمه سبزیتون که هوش از سرم برده!

چند بشقاب دور میز چید و گفت:

— سینا دفعه‌ی اول که اومده بود اینجا گفته بود قورمه سبزی دوست داره و برای همین امشب مرغ ترش و قورمه سبزی درست کردم...

ظرف سالاد رو وسط میز گذاشتم و سمت سینک رفتم. هم دستم و هم چاقو رو شستم و گفتم:

— وای تو رو خدا! چرا اینقدر زحمت کشیدین؟

خندید و گفت:

— من عادت کردم دو مدل غذا درست کنم آخه حاجی عادت داره غذا اگه اضافه بیاد بیره واسه کارگرای سر خیابان می‌گه گناه دارن بیچاره‌ها.

سرم رو تکان دادم، شیر آب رو بستم و گفتم:

— چه عالی! خوب فکریه اتفاقا! من هم از اسراف بدم میاد! از این به بعد هر شب اضافهی غذا رو می‌برم و می‌دم به رفتگرها.

باتعجب گفت:

— حالا چرا رفتگرها!؟

خندیدم؛ با ستمال کاغذی آب دستم رو گرفتم و گفتم:

_ خب آخه غذای ما دوتا اونقدری نیست که بتونم به چند نفر کمک کنم! اگر بعضی شبها اضافه بیاد، اون وقت می برم می دم به رفتگر محله مون.

_ خوب فکریه عزیزم! تا تو برنج رو بکشی، من هم برم آقایون رو صدا کنم.

گفتم:

_ چشم.

سمت قابلمه رفتم، یک دیس رو که کنارش بود، از برنج پر کردم. با برنج زعفرانی و خلال پسته و زرشک رویش را به شکل بته جقه تزئین کردم. در یک دیس هم فقط برنج زعفرونی ریختم، دیس ها رو روی میز گذاشتم. هر چه منتظر شدم نیومدند. خودم خورشها رو توی بشقاب و مرغ رو توی مرغ خوری ریختم؛ میز رو کامل چیدم؛ فقط نوشیدنی مانده بود که دیگه به خودم اجازه ندادم درب یخچال رو باز کنم و فقط یه پارچ آب روی میز گذاشتم.

روی صندلی منتظر بقیه نشستم که صدای دست زدن سینا و تعریفهای نسرين چون رو از پشت سرم شنیدم. بلند شدم و با لبخند گفتم:

_ خبریه؟

نسرين چون اومد بغلم کرد و گفت:

_ قریون دختر با سلیقه ام که اینقدر تند کارها رو کردی مادر جان!

خندیدم، برگشتم سرمیز گفتم:

_ مهمون بی موقع هستم و باید خودم رو نشون بدم دیگه... مگه می شه پررو باشم؟

کامیار روی صندلی رو به روی من نشست و گفت:

_ خوبیش اینه که ظرف نمی شوری چون ماشین ظرفشویی هست.

خندیدم و گفتم:

_ اون هم حرفی نیست...

ناگهان سینا گفت:

_ والا توی خونه که من می شورم، چون خانم بدش میاد...

همه خندیدن و با شوخی های این دوتا شام رو خوردیم.

بعد از خوردن میوه به سینا نگاه کردم، آروم گفتم:

_ پاشو بریم دیگه دیر وقته.

خندید، روش رو کرد سمت کامیار شروع کردن باهم صحبت کردن از کارش عصبانی

شدم؛ چشمام رو بستم، یه نفس عمیق کشیدم که نسرین جون گفت:

_ پاشو عزیزم پاشو برو بالا استراحت کن احتمالا روز سختی رو پیش رو داشتی.

یه دفعه چشمام رو باز کردم تا آخرین حد گشاد شده بود؛ به سینا نگاه کردم دیدم

کامیار دستش رو انداخته دور گردن سینا با خنده من رو نگاه می کردن و رفتن.

با لبخند زورکی گفتم :

_ آخه نسرین جون...

این دفعه آقای پناهی من رو مخاطب قرار داد، همون جور که از روی مبل بلند می شد،

گفت:

– ای بابا چقدر تعارف می‌کنی دخترم! این‌جا رو خونه خودت بدون، راحت باش!
الانم پاشو برو تو اتاق بالا استراحت کن تا فردا راحت بری سرکار.

خودش رفت تو یکی از اتاقایی که تو همین طبقه بود. نسرین جون اومد دستم رو گرفت، گفت:

– با سینا و کامیار دعوا نکنیا، من ازشون خواستم برن تا خودم بهت بگم بمونی.

– چطور این همه لطف رو جبران کنم؟

سرم رو انداختم پایین.

– دقیقا کاری که مادرم از من و سینا دریغ کرد، همین محبت مادرانه بود؛ من رو فروخت به پول و مال پدرم. من رو بغل کرد بوسید و گفت:

– به این چیزا فکر نکن، برو بالا استراحت کن...

قطره اشک مزاحم رو از گوشه چشمم پاک کردم و با لبخندی کج و کوله رفتم سمت همون اتاقی که نسرین جون بهم گفته بود. وارد اتاق شدم، لباسام رو با یه دست بلوز شلوار عروسکی صورتی از جنس ساتن که نسرین جون گذاشته بود رو تخت عوض کردم؛ با این لباس حس کردم تازه پانزده، شانزده سالمه!

موهام رو دو طرف بافتم انداختم رو شانهام، با لبخند به خودم نگاه کردم؛ یاد اون زمانی افتادم که پدرم از در خونه وارد می‌شد من رو بغل می‌کرد گونم رو می‌بوسید و دو دور می‌چرخوند، بعد می‌ذاشت زمین. اون موقع‌ها لبخند از رو ل*با*م محو نمی‌شد؛ با صدای تقه‌ای که به در خورد به خودم اومدم؛ اشک کل صورتم رو پر کرده بود، با دستمال سریع صورتم رو پاک کردم و رفتم در رو باز کردم اما یه لحظه شوکه موندم، سریع در اتاق رو بستم رفتم تو؛ دوباره در اتاق به صدا دراومد، یه شال رو سرم

انداختم در رو باز کردم دیدم این دفعه کامیار به جای این که تو چشمام نگاه کنه سرش رو انداخته پایین گفت:

_ ببخشید مزاحم شدم؛ خواستم بگم، هیچ وقت تنها برای کارهای شکایتون پیش فوآد نرید، بامن هماهنگ کنید باهاتون میام...

به اندازه‌ی کافی از دست کار امشبش عصبانی بودم، حالا می‌خواستم تلافی کنم، گفتم:

_ ببخشید ولی من ترجیح می‌دم خودم پیگیری کنم؛ دیگه مزاحم شما نمی‌شم.

سرش رو بلند کرد با چش‌های قرمز بهم نگاه کرد، منم لبخند زدم؛ گفتم:

_ ولی من خیالم راحت نیست تنها برین.

با همون لبخندی که دندان‌های سفیدم رو به نمایش گذاشته بود، گفتم:

_ ممنون؛ ولی من راحتم.

آروم با لبخند در رو بستم و گفتم:

_ شب بخیر.

پشت در ایستادم، یه دفعه کوبید به در اتاق که یک متر پریدم هوا؛ از صدای پاش فهمیدم رفت.

خندیدم، رفتم خوابیدم؛ سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح با صدای گوشیم بلند شدم، اولش گیج بودم؛ تازه به خودم اومدم. اتفاقی دیشب یادم افتاد؛ سریع بلند شدم یه دوش گرفتم لباسام رو بو کردم؛ با این که بوی عطر می‌داد ولی اصلا به دلم نبود بپوشم، دو دل به کمد نگاه کردم، گفتم: عیبی

نداره، بعدا یک دست لباس کامل می خرم میارم. در کمد رو باز کردم، کمد کنار پنجره بود؛ از درز پرده گرم رنگ چشمم به پنجره افتاد؛ دونه‌های سفید برف داشت از دل آسمون می بارید؛ اواخر پاییزه با اینکه حمام بودم مجبور بودم لباس گرم بپوشم. جالبی لباس‌های کمد این بود، همه ست شده آویزان بود با مارک؛ از یه بافت خیلی خوشم اومد، یه شلوار جین زغالی پایینش ریش ریش بود پام کردم با تونیک بافت چهارخانه سفید مشکی؛ تا زانو هام بود و شال زغالی؛ از این ست خیلی خوشم اومد، پوشیدم؛ خیلی بهم می اومد.

کیف و موبایل رو برداشتم، رفتم پایین؛ روم نمی شد بهشون نگاه کنم.

وقتی سرم رو بالا آوردم؛ دیدم نسرين جون بالبخند و کامیار با نگاهی که حس می کردم تو چشمش داره تحسینم می کنه، داشتن نگاهم می کردن؛ نسرين جون اومد جلو آروم سلام کردم، گفت:

_ هفت الله و اکبر، کاش یه عروس مثل تو زیبا و متین گیرم بیاد.

سرم رو انداختم پایین که کامیار گفت:

_ مادر جان بسه...

نسرين خانم برگشت سمتش، تو صداس دل خوری موج می زد گفت:

_ اگه روم می شد همین الان ازش خواستگاری می کردم.

احساس داغی رو لپام داشتم، کامیار گفت:

_ خواهش می کنم مادر من بسه.

آروم رفتم سمت در با اینکه هنوز وقت داشتم ولی از رفتار کامیار دلم گرفت فکر نمی‌کردم تا این حد از من بدش بیاد؛ نسرین جون گفت:

_ کجا دخترم؟

با اجازه دیرم شده، باید برم بیمارستان.

کامیار آروم گفت:

_ شما هنوز صبحانه نخوردین، بیاید یه چیزی میل کنید می‌رسونمتون.

_ آخه ...

_ آخه بی آخه شما رو می‌رسونم.

با تعجب بهش نگاه کردم، بعد به نسرین جون؛ کامیار رفت تو آشپزخانه؛ نسرین جون آروم من رو سمت آشپزخانه همراهی می‌کرد گفت:

_ عادت نداره رو حرفش حرف بزنی، از بچگی همین بوده؛ مثل حاجیه.

خندیدم، با نسرین جون سمت آشپزخونه رفتیم گفتم:

_ ببخشید به خدا برای لباس‌ها یه دست نو می‌خرم، می‌ذارم جاش، همین لباسا رو هم می‌دم اتوشویی براتون پس میارم.

یه دفعه سر جاش ایستاد با اخم من رو نگاه کرد، گفت:

_ دیگه از این حرفا نزنمی بدم میادا! راستی این لباسا رو کامیار از استرالیا آورده بود، من بهش گفتم هر جا میری یک دست لباس واسه زن آیندهات بیار؛ خودش عاشق این لباس بود.

زدم تو صورتتم گفتم:

_ وای نسرين جون چه بد شد پس بذاريد برم درش بيارم! ناراحت شدن.

صدای کامیار همراه با تحکم شنیدم گفت:

_ احتیاجی نیست؛ قسمت شما شده اتفاقا خیلی برازنده‌تونه.

از تعریفش خجالت کشیدم، موقع خوردن صبحانه خیلی اذیت شدم؛ این شد که

بعد از دو لقمه نان پنیر بلند شدم، تشکر کردم نسرين جون گفت:

_ آخه؟

گفتم:

_ واقعا دیرم شده نسرين جون شرمنده.

کامیار یه لیوان آب پرتقال سرکشید، گفت:

_ پنج دقیقه دیگه آماده ام.

رفتم سمت در پرسیدم، سینا رفته یا نه، که نسرين جون گفت:

_ حاجی نزدیک مدرسه سینا کار داشته صبح بردش.

داشتم خداحافظی می‌کردم که کامیار اومد باهم رفتیم سمت ماشین موقع پیاده

شدن کامیار صدام کرد گفت:

_ ببخشید به خاطر حرف مادرم.

منم گفتم:

_ برای رفتار دیشبم معذرت می‌خوام ...

پیاده شدم گفتم :

_ ممنون از لطفتون.

با لبخند نگاهم کرد گفت:

_ واقعا این لباس برازنده شماست...

سریع رفتم تو بیمارستان، احساس گرما داشتم؛ بازم حرفش گنگ بود؛ انگار چیزی رو می خواست بهم بفهمونه.

"کامیار"

وقتی خجالت می کشه چشماش برق عجیبی داره. موهام رو دادم عقب دوباره برگشت سر جاش؛ دنده رو عوض کردم راه افتادم، رفتم سمت موسسه

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم، دستم رو به لبه شیشه ماشین تکیه داده بودم، با انگشت اشاره ام رو لبم ضربه می زدم، یه دفعه یه موتور پیچید جلوم؛ دو نفر بودن که جفتشون کلاه کاسکت داشتن؛ یکیشون پیاده شد یه چوب دستش بود، اومد جلو ماشین ایستاد چند بار کوبید کف دستش یک دفعه چوب رو برد بالای سرش و کوبید رو کاپوت ماشین گوشه لبم رو پاک کردم آروم از ماشین پیاده شدم رفتم سمتش که دوباره کوبید رو کاپوت، براش دست زدم.

دسته چکم رو درآوردم یک میلیون نوشتم چک رو گرفتم جلوش گفتم:

_ خوبه معلومه کار بلدی.

از جاش تکون نخورد فقط ایستاده بود من رو نگاه می کرد گفتم:

_ انگار پول لازمی که این کارو کردی؟

سرش رو تکان داد، چک رو گرفتم جلو صورتش گفتم:

– می‌دونی چقدر نوشتم؟

طلق کلاه رو داد بالا، با اون یکی دستش خواست چک رو ازم بگیره که دستم رو بردم
عقب گفتم:

– آ آ آ..

اون یکی دائم غر می‌زد:

– چرا سوار نمی‌شی پپر بریم دیگه.

خندیدم رو بهش گفتم:

– برو اگه عجله داری...

برگشتم سمت این یکی چک رو تکان دادم گفتم:

– یک میلیون؟

چشمش برق زد، موتور سواره گفت:

– پپر بریم.

حالا که فهمیدم اسمش ولیه گفتم:

-ببین اگه بهم بگی از طرف کی اومدی این کار رو کردی هم این چک رو میدم بهت
هم این که از همین امروز می‌فرستم بری سر یه شغل آبرومند....

موتور سوار دوباره گفت:

– ولی بیا...

یه دفعه ولی داد زد:

_ خفه.

کلاه رو در آورد، گفت :

_ چه تضمینی؟

گفتم:

_ اول تو این یارو موتور سوار بفرست بره.

رفت سمت موتور سواره یه چیزی بهش گفت اونم سرش رو تگون داد و رفت؛ گفتم:

_ خب بیا این چک.

گرفت شروع کرد صفراش رو شمردن؛ گوشه لبم رو پاک کردم گفتم:

_ خب اینم تضمین، حالا تو بگو؟

دکمه یقه پیراهن چهارخونه زرد و بنفشش رو بست گفت:

_ از طرف مانی چشم قشنگه...می شناسی؟

خندیدم گفتم:

_ آره حالا سوار شو بریم.

_ کجا بریم؟

_ قراره بری تو یه انبار اونجا کارگری کنی؛ حقوقشم هفتصد تومانه، خوبه؟

خندیدم دوتا از دندونای پایینش افتاده بود؛ گفت:

_ هر چی باشه از زور گیری بهتره.

نشستیم توماشین رفتیم سمت موسسه گفتم:

_ آقا ولی زن داری یا مجردی؟

نشست تو ماشین دو تا پاهاش رو دراز کرد کف ماشین، دستشم کلا از شیشه آویزان کرده بود، گفت:

_ والا آقا زن و بچه‌ام شهرستانن؛ اومدم کارکنم براشون پول ببرم.

_ خب پولت تا الان حرام بوده.

سرش رو انداخت پایین، از صدای خرچ‌خرچ که می‌اومد؛ یه لحظه نگاهش کردم دیدم داره ته ریشش رو می‌خارونه گفتم :

_ چرا همون شهرستان کار نکردی؟

سرش رو بلند کرد، به لای ناخن هاش نگاه کرد دستش رو از شیشه گرفت. بیرون لای ناخن های بلندش رو پاک می‌کرد از این کارش به بینیم چین دادم و سرم رو تکان دادم، حتما یک ساله حمام نرفته گفت:

_ آقام پارسال مرد، معتاد بود؛ بخاطر مواد هر چی زمین داشتیم به باد داده بود. من موندم و دوتا داداش یتیم و سه تا زن و بچه های خودم این شد که اومدم تهران.

سرم رو تکان دادم و از ماشین پیاده شدم، ولی هم پشت سرم اومد تو موسسه بهروز رو صدا کردم به ولی گفتم:

_ بشین تا پیام...

رفتم تو اتاقم، یه زنگ زدم بیان ماشین رو ببرن؛ به بابام هم زنگ زدم گفتم؛ ماشینم داغون شده و یکی دیگه می‌خرم قبول کرد.

در اتاقم به صدا در اومد نشستم پشت میز و هم زمان بهروز وارد اتاق شد گفتم :

_ چه خبر داداش؟

نشست پیشم گفتم:

_ امروز دو نفر اومدن، یکی بی سرپرست بود؛ یکی هم فراری بود که جفتشون رو ارجاع دادن قسمتایی که باهاشون کار می‌کنیم... پرونده‌ها رو امضا کردم و داستان امروز رو برایش تعریف کردم گفتم:

_ اینجوری نمی‌شه، می‌ترسم برای این خواهر و برادر مشکل درست کنه.

سرش رو تکان داد گفتم:

_ یه فکری دارم، به جای شکایت که آبروی باباش نره با باباش هماهنگ کن ولی برای ترسوندنش با یکی از بچه‌های آگاهی برم مطبش بترسونمش بگم ازتون شکایت شده و از این حرفا.

بلند شدم گفتم:

_ نمی‌دونم والا، خودت یه کاری کن دیگه من نبینمش

داشت می‌رفت بیرون؛ گفتم:

_ راستی، آدرس انبار حاج نیرو بده این مرده البته با یکی از بچه‌ها بفرستش بگو جا خوابم نداره تازه از شرخری دست برداشته؛ البته تو ده خودشون مرد آبرو داریه، خلاصه بگو هواس رو داشته باشن.

دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت :

_ اطاعت، امر دیگه داداش؟

خندیدم گفتم:

_ فوآد نمی آد امروز؟

زد رو پیشانیش گفت :

_ آخ آخ خوب شد یادم انداختی، زنگ زد گفت ساعت هفت کافه همیشگی منتظرته.

یه نگاه به ساعته پایه بلند برنزی که گوشه اتاق خودنمایی می کرد انداختم؛ بدجور مسابقه زمان اذیتم می کرد بلند شدم رفتم بیرون بلند گفتم:

_ بهروز من برم خونه ساعت دو شد بعد از ظهر نیام، میرم حجره؛ رسیدم دم در که ولی گفت:

_ آقا ما رو یادت رفت؟

زدم رو شانهاش گفتم :

_ سرم بره قولم نمیره خیلی مردی.

برگشتم با صدای بلندگفتم:

_ بهروز آقا ولی رو با سیامک بفرست بره زودتر بنده خدا منتظره...

بهروز هم از کنار راهرو دست تکان داد گفت:

_ تا یه چایی بخوره کاراش ردیفه.

سرم رو تکان دادم و رفتم بیرون یادم افتاد ماشین ندارم؛ برگشتم سویچ بهروز رو گرفتم و با موتورم رفتم بنگاه ماشین دوست بابا، دلم واسه ماشینم سوخت؛ ولی یه لکسوس مشکی گرفتم تا بعداً ماشین خودم رو اُکی کنم؛ برگشتم خونه موتور بهروز

رو دادم شاگرد بنگاه داره برد موسسه منم رفتم خونه یه دوش اساسی گرفتم و خوابیدم.

بیدار شدم، دستی تو موهام کشیدم؛ گلوم خشک شده بود. هوای اتاق سرد بود، هنوز پکیج رو روشن نکرده بودم؛ بدن درد بدی داشتم، سرم رو تکان دادم بلند شدم یه پلیور تنم کردم؛ چشمام باز نمی شد، رفتم سر یخچال یه قرص چرک خشک کن و کلداکس برداشتم، از پارچ آب پرتغالی که فریده خانم برام گذاشته بود، یه لیوان پر کردم و با قرصها خوردم. لیوان رو گذاشتم رو کانتیر یه دستم پشت گردنم بود، سرم رو بردم عقب به دو طرف تکان دادم شاید سردردم بهتر بشه.

موبایلم زنگ خورد، رو مبل کنار شومینه نشستم؛ پاهام رو باز کردم و سرم رو تکیه دادم به مبل جواب دادم:

_بله؟

از صدای خودم تعجب کردم؛ فوآد گفتم:

_پسر کجایی؟ خودتی؟

دوباره خواستم جواب بدم انگار از صبح فقط داد زدم، صدام کیپ کیپ بود، گفتم:

_داداش من حالم خوش نیست، یا بیا خونم یا بذار بعداً...

گفتم:

_باشه الان میام خونهات آخه تنها نیستم.

قطع کردم و همون جا رو مبل دوباره چشمام گرم شد که با صدای مداوم زنگ خونه و در اتاق از خواب بیدار شدم. پاهام به زمین چسبیده بود؛ به هر جون کندنم خودم رو

رسوندم دم در در، رو باز کردم؛ فوآد و بیتا پشت در بودن شوکه شدم این دوتا باهم اینجا! گوشه لبم رو پاک کردم، گوشام سوت می کشید، نمی تونستم همون جا منتظر بمونم، رفتم تو خونه و گفتم:

— بیاین تو.

اومدن رو به روم رو مبل نشستن، اصلا بیتا رو نگاه نکردم که فوآد گفت:

— امروز صبح به خانم بیتا زنگ زدم گفتم امروز قرار بذاریم کارهای درخواستشون رو انجام بدم که گفتن بیمارستان هستن و اگه تو نیای نمیاد سر قرار کاریمون.

یه لحظه ناراحت شدم که راجع بهش این جوری فکر کردم، احساس کردم بهتر شدم گوشه لبم رو پاک کردم با یه لبخند، آروم رو به بیتا گفتم:

— ببخشید ولی من حالم خوش نیست، اگه زحمتی نیست میوه‌ها رو از یخچال می آرید؟

با لبخند نگاهم کرد کیفش رو گذاشت زمین گفت:

— با کمال میل حتما.

تا رفت رو به فوآد گفتم:

— چرا رفتی دنبالش؟

خندید گفتم:

— احمق جلو در همدیگه رو دیدیم.

کارها رو انجام دادیم و به فوآد گفتم:

— من رو ببر خونه پدرم.

اول بیتا رو رسوندیم بعد فوآد منو رسوند که با اصرارهای مامان برای شام موند.

"بیتا"

مستقیم رفتم بخش مغز و اعصاب شماره اتاق دکتر یغمایی رو گرفتم، گفتن باید برم طبقه هم کف اتاق مدیریت؛ خودم رو رسوندم اتاق مدیریت، پشت در ایستاده بودم کیفم رو روی شانه جا به جا کردم، به پالتوم دستی کشیدم؛ با دیدنش یاد تحسین کامیار افتادم، لبخندی رو لبم جا خوش کرده بود که صدایی از پشت سرم گفت:

_ به موقع اومدی خانم طلوعی.

برگشتم عقب دیدم دکتر رادمنش هستن با لبخند گفتم:

_ صبحتون بخیر دکتر...

خندید و در جوابم سرش رو تکان داد و تقه‌ای به در زد و در اتاق رو باز کرد خودم رو کشیدم عقب که تعارف کرد گفت:

_ شما بفرمایید!

منم با اجازه‌ای گفتم و وارد شدم.

دکتر یغمایی برعکس تصورم که فکر می‌کردم مردی حدود پنجاه یا شاید بیشتر داشته باشه، پسری سی ساله، با جثه‌ای مثل کامیار ورزش‌کار و البته با قیافه‌ای کاملاً غربی رو به رو شدم.

از روی صندلی بلند شد، کنار دکتر رادمنش ایستادم؛ آرام سلام کردم که با دستش اشاره کرد:

_ بفرمایید.

کنار میز بزرگ طلایی رنگش یک نیم ست مبل زرشکی رنگ چرم قرار داشت که من مبل تک نفره رو انتخاب کردم و نشستم رو به دکتر گفت:

— سلام سعید جان، خوشم اومد جفتتون خوش قول هستین!

با لبخند اومد روبه‌روی من کنار دکتر نشست و گفت:

— از آشنایی باهاتون خوش‌وقتم خانم طلوعی!

منم سرم رو تکان دادم و نگاهشون می‌کردم که دکتر رادمنش گفت:

— پدر چطورن؟ چی شد دیشب؟

دکتر یغمایی دستی رو شانه دکتر رادمنش گذاشت و گفت:

— والا چی بگم سعید جان! دیشب با رها فرستادیمشون آمریکا پیش داییم برای پیوند مغز استخوان!

به خودم گفتم پس این پسر رییس بیمارستانه! سرم رو آرام تکان دادم که دکتر رادمنش گفت:

— خب آرش جان ان‌شاءالله که خوب بشن، حالا بریم سراغ کار خانم طلوعی.

سرش رو تکان داد، یه برگه به من داد گفت:

— با توجه به نظر بابا من فکر می‌کردم الان با یک خانم سی، چهل ساله روبه‌رو می‌شم ولی کاملاً اشتباه کردم؛ خانم طلوعی فکر می‌کنم پدر زود تصمیم گرفتن ولی با این‌که ایشون مدیریت اینجا رو فعلاً به من سپردن شما قرار بود به صورت رسمی اینجا قرارداد ببندین ولی با این سن کم‌تون ترجیح میدم یک ماهه دیگه به صورت

آزمایشی کار کنید در بخش مغز و اعصاب، اگه صلاح دیدم حتما رسمی می‌شین البته به گفته پدر همون سوپروایز بخش مشغول می‌شین...

دکتر رادمنش گفت :

...ولی آرش دکتر خودشون رسمی شدنشون رو تایید کردن.

آرش بلند شد رفت پشت میزش، گفت:

... ایده‌آل‌های پدر، با من فرق داره؛ حالا بیرونشون نکردم که!

منم بلند شدم، گفتم:

... ممنون از لطفتون، پس بذارید من تو بخش قلب بمونم؛ این یک ماه هم اگه قبول

کردین اون موقع به این بخش منتقل بشم؛ چون بخش حساسی هست ترجیح

می‌دم تو بخش خودم آزمون بدم تا اینجا!

سرش رو تکان داد گفت:

... منم همین نظر رو دارم ولی مشکل اینجاست که سوپروایزر بخش رفتن و پدرم تو

بیمارستان شما رو زیر نظر داشته، صلاحیت شما رو قبول داره؛ بنا به درخواست

ایشون باید قبول کنید!

... ولی...

که دکتر رادمنش پرید وسط حرفم، گفت:

... قبول می‌کنن من باهاشون صحبت می‌کنم؛ بعد از ظهر بیان برای امضا فعلا

می‌برمشون بخش رو بهشون نشان بدم.

دستم رو مشت کردم، چشم رو، رو هم گذاشتم و با اجازه‌ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون که دکتر رادمنش کنارم ایستاد گفتم:

_ آخه آقای دکتر دستش رو، رو بینیش گذاشت گفت:

_ این کامیار هر کس رو به من معرفی می‌کنه مثل خودش کم طاقته؛ دختر جون گوش کن ببین چی می‌گم...

خندیدم گفتم:

_ آخه یه جوری برخورد می‌کنن انگار من به زور می‌خوام... آه آه ببخشید دکتر عصبی شدم.

با گوشه کنار شالم بازی کردم و کنار هم قدم می‌زدیم رفتیم سمت آسانسور که دکتر گفت:

_ ببین خانم طلوعی نمی‌دونم چرا ولی کلا آرش می‌خواد بگه من خیلی دقیق هستم، دلیل این کاراش رو نمی‌دونم چیه آخرم کار پدرش رو انجام میده ولی... نگاهش کردم گفتم:

_ شما با هم فامیل هستین...

خندیدم درب آسانسور باز شد گفت:

_ نه ولی قراره باهاشون فامیل بشم!

با هم وارد آسانسور شدیم و رفتیم بخش مغز و اعصاب دکتر ریز به ریز کارم رو توضیح داد.

"کامیار"

زنگ زدم به یراحی بزرگ، کار پسرش رو براش توضیح دادم و تصمیم رو گفتم کلی معذرت خواهی کرد گفت اگه شکایتم کنم، حقمه!

"بیتا"

با وکیل کامیار که صحبت کردم، قرار شد تمام اموال بابا رو یک جا جمع بندی کنه و برای ادعای ارث و میراث ما پرونده تشکیل بده.

تازه متوجه شدیم که مامان با همسرش تازه وارد ایران شدن و آقا فواد سریع ممنوع الخروجشون کرد تا کارهای پرونده رو انجام بده؛ امروز با کامیار قرار گذاشتم بریم دفتر وکالتش راجع به هزینه کارها باهاش صحبت کنم؛ البته به کامیار نگفتم.

از حمام اومدم بیرون، طبق معمول موهام رو با سشوار خشک کردم و پالتو آبی آسمونی و شلوار جین یخیم رو با پلیور سفید رنگم برداشتم، تنم کردم بوت بلند سفیدم پام کردم، با شال بافت آبی پوشیدم.

موبایلم زنگ خورد؛ نگاه کردم کامیار بود، ادکلن محبوبم رو زدم و از اتاق خارج شدم و تماس رو وصل کردم:

_ بله آقا کامیار؟

_ سلام بیتا خانم من پایین منتظرتون هستم.

_ تا دو دقیقه دیگه پایین هستم.

با اجازه‌ای گفتم قطع کردم؛ شال رو، رو سرم مرتب کردم؛ هوا کم کم داشت نزدیک شدن زمستان رو خبر می‌داد.

کنار ماشین ایستادم، مثل همیشه برق خاصی تو نگاهش بود؛ در ماشین رو باز کردم، نشستم آرام سلام کردم که با اخم به من نگاه کرد، گفتم اتفاقی افتاده آقا کامیار؟

دنده رو جا به جا کرد و گفت:

_والا جسارت نباشه، تیپتون به رفتن سر قرار کاری نمی خوره!

به خودم نگاه کردم، جز یه رژ ل**ب مات صورتی کم رنگ هیچی نداشتم؛ تیپم که اُکی بود، گوشه شالم رو درست کردم ابرو هام رو تو هم کشیدم، گفتم:

_ متوجه منظورتون نمی شم آقا کامیار!

_ واقعیت اینه آقای افروز، فوآد افروز، یه خورده چشمش پشت گیره، برای همین می گم اگه ساده تر تیپ می زدین، امروز کم تر تلاش می کرد تا روی شما زوم کنه.

دستی به پالتویی که تازه خریده بودم و درحین سادگی خوش دوخت بود، جوری که گو*دی کمرم رو خوب نمایان می کرد، کشیدم و گفتم:

_ ولی من ساده پوشیدم...

دوباره اخم کرد گفت:

_ خوبه به حرفای منه به اصطلاح دوستتون اهمیت بدین.

سرم رو تکان دادم گفتم:

_ باشه از این به بعد بیشتر مراعات می کنم.

دیدم لبخند زد و کنار یک پاساژ پارک کرد با چشمام خیابان رو جست و جو کردم، دنبال تابلو وکالت در آخر گفتم:

– ایشون تو پاساژ دفتر زدن؟

خندید، پیاده شد؛ منم به دنبالش پیاده شدم که گفت:

– خیر! دوست گرامی، ترجیح می‌دم از همین الان مراعات کنید تا به قول خودتون از بعد؟

خندید و جلو راه افتاد؛ گیج شده دنبالش راه افتادم که داخل پاساژ جلو یه بوتیک پالتو زنانه فروشی ایستاد و بعد مدتی کوتاه وارد بوتیک شد و به فروشنده گفت:

– اون پالتو مشکی پشت ویتترین سایز ایشون لطفا.

تازه فهمیدم به چه قصدی اومده پاساژ دستام رو مشت کردم کنارش ایستادم گفتم:

– ولی من احتیاجی به پالتو ندارم آقای پناهی.

برگشت سمت من گوشه لبش رو پاک کرد گفت:

– این یه هدیه از طرف دوستتونه همین؛ اگرم نخواستین فقط امروز بپوشین.

خندید و رفت بیرون گفت:

– منتظرتون هستم.

فروشنده پالتو رو به سمتم گرفت و گفت:

– فکرکنم محشر بشین.

به زور لبخندی زدم و رفتم داخل اتاق پرو دکمه های پالتو رو محکم باز کردم گفتم:
دیگه زیادی داره دخالت می‌کنه باید باهاش صحبت کنم.

پالتویی که انتخاب کرده بود، معرکه بود؛ یه پالتو چرم ساده مشکی که دکمه های طلایی داشت و زنجیر طلایی به عنوان کمربند از لا به لای حلقه های تزیین شده رد شده بود که انتهاشم یک کلید بود؛ خوشم اومد اما اصلا با شلوار و بوتم هم خوانی نداشت؛ رفتم بیرون که حساب کنم فروشنده گفت:

_ نامزدتون حساب کردن.

بدون تشکر از مغازه اومدم بیرون گفتم:

_ آقا کامیار ما کی نامزد کردیم؟ خبر ندارم!

ایستاده بود گفت:

_ هیچوقت...

بادست مغازه رو نشان دادم گفتم:

_ آخه...

گفت:

_ ولش کن چرت گفته!

ولی در حقیقت گفته بودم نامزدمه تا کمتر چشم چرونی کنه گوشه لبش رو پاک کرد
گفت:

_ یه چیزی کمه.

منم با همان ابروهای گره کرده تشکر کردم و باز هم دنبالش راه افتادم که یه ست کیف و نیم بوت مشکی که قفل روش طلایی بود و شال مشکی با حاشیه ای طلایی هم خرید گفتم:

_ حالا کامل شد.

از این در حیرت بودم که اصلا از من نپرسید خوشت میاد یا نه؟! هر چی می‌پسندید می‌خرید، منم در سکوت کامل فقط اینا رو تنم کردم همین! ولی در حقیقت سلیقه اش معرکه بود.

هرکاری کردم بگه چقدر خرج کرده نگفت؛ خلاصه به دفتر آقای افروز رسیدیم.

کل دفتر با رنگ سفید طوسی دکور شده بود؛ کامیار با نگاهی تحسین برانگیز و آقای وکیل هم با نگاهی به قول کامیار حریص بهم چشم دوخته بود؛ لبخند زدم، حالا فهمیدم اون روز چرا این‌همه اصرار داشت باهم برای کارا بیایم پیش وکیلش. کامیار از اول اخم داشت و دسته‌های مبل طوسی رنگ میان دستاش در حال له شدن بود؛ تو فکر بودم که آقای افروز من رو مخاطب قرار داد که احضاریه به دستشون رسیده و هفته دیگه وقت اولین دادگاهمونه.

با لبخند گفتم:

_ عالیه! حالا میان دادگاه یا نه؟

یک دفعه رو به کامیار گفتم:

_ اگه نیان با احضاریه دیگه همه اموالشون بلوکه می‌شه.

خندیدم، گفتم:

_ که این‌طور! راستی آقای افروز اگه می‌شه بگین تا الان چقدر باید بابت زحماتتون پرداخت کنم؟

که لبخندی زد و به کامیار نگاه کرد گفتم:

_ والا من چون آشنای کامیار جان هستین، هیچی نمی‌گیرم اگه کامیار خودش می‌خواد جای من حق مشاوره بگیره.

خودش به حرفش بلند خندید، ولی کامیار فقط لبخند زد و منم گفتم:

_ مجانی احتیاجی نیست کار کنید، من صدقه نمی‌خوام آقای افروز...

دستاش رو بلند کرد گفت:

_ تسلیم! خواهش می‌کنم به خودتون مسلط باشین؛ شوخی کردم منم مجانی برای کسی کار نمی‌کنم.

یه دفعه کامیار گفت:

_ فوآد جان بعداً باهم صحبت می‌کنیم.

اخم کرد و گفت:

_ شما یه لحظه صبر کن کامیار جان...

و رو به من گفت :

_ شما هم صبر کنید تا آخر با هم تسویه حساب می‌کنیم.

کامیار بلند شد به ساعتش نگاه کرد؛ با لبخند به فوآد نگاه کرد و گفت:

_ خب فوآد جان، اگه فعلاً کاری ندارید ما بریم؛ من باید برم موسسه کار دارم.

فوآد بلند شد روبه‌روی کامیار ایستاد و گفت:

_ خب بمونید با هم می‌ریم بیرون.

منم بلند شدم، دستی رو پالتویی که سلیقه کامیار بود کشیدم و با لبخند رو به فوآد گفتم:

_ نه دیگه منم باید برم، جایی کار دارم.

"کامیار"

وقتی بلند شد دستی رو پالتوش کشید و لبخند زد. خوشحال شدم که خوشش اومده، دستی تو موهام کشیدم رو به فوآد گفتم:

_ داداش ما دیگه بریم، ان شاءالله یه فرصت دیگه.

به بیتا با سر اشاره کردم که کنارم ایستاد و بعد از تعارفات همیشگی بالاخره رفتیم.
"بیتا"

تا تو ماشین نشستیم کامیار رو فرمان ماشین ضرب گرفت، گفتم:

_ اتفاقی افتاده آقا کامیار؟

خندید؛ نگاهم کرد و کلید و در جای خودش جا داد؛ گفت:

_ نه فقط می خواستم امشب شام بیاین خونه ما! مامان اصرار داشت بیاین.

خندیدم، گفتم:

_ ای بابا، ما که تازه اونجا بودیم ولی امشب می خوایم بریم خونه عمه بزرگم؛ دیروز پسرعمه ام سینا رو تو خیابان می بینه و دعوتمون می کنه با کلی اصرار قرار شد بریم.

"کامیار"

دستم دور فرمان مشت شد که آرام گفتم:

_ ممنون از همراهیتون آقا کامیار.

گوشه لبم رو پاک کردم گفتم:

_ خواهش می‌کنم.

ماشین رو روشن کردم؛ راه افتادم گوشیش زنگ خورد یه لحظه نگاهش کردم،
گوشیش رو نگاه کرد لبخند زد جواب داد:

_ سلام عمه جون...ممنون.

منم برای این که مکالمه‌اش رو گوش ندم، پخش ماشین رو روشن کردم؛ موزیک
بی‌کلام پخش شد ولی حواسم به صدای بیتا بود که می‌گفت نه لازم نیست
نمی‌خواد امیر رو تو زحمت بندازین، خودمون میایم....

قطع کرد.

"بیتا"

گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر عصبی هستین؟

دستش رو از رو دنده برداشت، گفت:

_ چیزی نیست ولی چقدر خوبه که قانع شدین با فامیل تون رابطه برقرار کنید.

گفتم:

_ نه اشتباه نکنید! من با فامیل مادریم اصلا ارتباط برقرار نمی‌کنم؛ از خانواده پدری
هم فقط همین یه عمه رو قبول دارم؛ اینم چون تازه برگشته ایران و کلا خودش رو
قاطی مسائل خانوادگی نمی‌کنه و حرف مردم برایش مهم نیست.

خندید گفت:

_ بازم خوبه، الان که ساعت هفت و نیمه سینا که تا ما برسیم میاد من می‌رسونمتون.

گفتم:

_ نه مزاحم نمی‌شم؛ عمه گفت امیر میاد دنبالمون.

"کامیار"

ابروهام ناخودآگاه کشیده شد توهم گفتم:

_ خونشون کجاست؟

_ سمت خونه پدریتون.

گوشه لبم رو پاک کردم گفتم:

_ تماس بگیرین باهاشون الان ترافیکه منم می‌خوام برم خونه می‌رسونمتون.

_ مگه نمی‌رین موسسه؟ تو زحمت می‌افتین خب؟

_ امیدوارم زنگ بزنی اگه نرنید الکی این همه راه رو میان، من عادت ندارم حرفم

عوض بشه.

گوشه لبم رفت بالا که گفت:

_ مادرتون راست میگن شما یک دنده هستین!

خندیدم گفتم:

_ خب پس چرا حرفم رو گوش نمیدین؟

موبایلش رو برداشت گفت:

– بیچاره زنت!

بلند خندیدم گفتم:

– اگه به حرفام گوش کنه، منم به حرفاش گوش میدم... بعد از قطع تماسش گفتم:

– من باید برم لباس عوض کنم.

ماشین رو نگه داشتم برگشتم سمتش گفتم:

– ممنون به حرفم گوش دادین منتظرتون هستم تا بیاین.

"بیتا"

تصمیم داشتم پالتویی که ظهر پوشیدم رو بپوشم از صندلی پشت پاکت پالتوم رو برداشتم که کامیار گفتم:

– یه خواهش دیگه!

با اخم نگاهش کردم که گفتم:

– می شه همین پالتو تنتون باشه؟

با اخم پیاده شدم گفتم:

– منم یه خواهش دارم خواهشاً به لباس پوشیدن من گیر ندین، هر جور بخوام

می پوشم!

و از ماشین پیاده شدم و در رو کوبیدم.

داشتم حاضر می‌شدم که صدای سینا رو شنیدم، از اتاقم اومدم بیرون، البته به جای پلیور یه بلوز سفید که بلندیش تا زیر باسنم بود پوشیده بودم؛ یه شال نخی آبی رنگ هم برداشتم تا تو خونه سرم کنم؛ به سینا گفتم:

_زود حاضر شو بریم.

کیفش رو پرت کرد رو مبل، گفت:

_ بابا رباط نیستم که، بذار دوش بگیرم.

گفتم:

_ نه کامیار پایینه.

خندید گفت:

_ دیدمش، بهش تعارف کردم بیاد بالا، گفت خواهرت دعوتم نکرد.

گوشه شالم رو تو آئینه درست کردم که کج شده بود و گفتم:

_ یادم رفت تو هم بجنب.

رفت سمت اتاقش و گفت:

_ داره میاد بالا؛ من تا دوش بگیرم نیم ساعت می‌شه.

باخم نگاهش کردم، گفتم:

_ سینا، برو تا یه چیزی بهت نگفتم.

زنگ در رو زدن؛ همین جوری که شالم رو درست می‌کردم، رفتم در رو باز کردم؛ آروم گفتم:

_ بفرمایید.

از صدای بسته شدن در فهمیدم اومده داخل اتاق، آرام گفت:

_ نمی خواستم بیام، سینا زیاد اصرار کرد...

برگشتم سمتش بدون اخم و لبخند گفتم:

_ تعارف نمی کنم چون خونه خودتونه.

با دست به مبل اشاره کردم:

_ بشینید.

نشست رو مبل تکی، ازش پرسیدم قهوه یا چای؟

بعد از مکثی بلند شد. دنبال من اومد آشپزخانه، چشمام گشاد شد و ابرو هام پرید

بالا گفتم:

_ چیزی شده؟

خندید، گفت:

_ نه فقط می خوام خودم قهوه درست کنم.

شانه ام رو بالا انداختم، گفتم:

_ هرطور راحت ترین.

قهوه جوش طلایی رنگ عربی که پدرم از کربلا برایم آورده بود رو برداشت و مشغول

شد؛ منم تو این زمان کمی کیک کاکائویی و شکلات تلخ و شیر گذاشتم رو میز و رو

صندلی منتظر نشستیم؛ با سه فنجان قهوه اومد نشست روبه روی من.

فنجان رو به بینیم نزدیک کردم؛ چشمام رو بستم، بوی قهوه دم کرده واقعا بهم آرامش میداد.

با لبخندی که فقط کمی رو ل**بهام نمایان بود، تو چشماش نگاه کردم، گفتم: _بوش که عالیه.

لبخند زد گفتم:

_ بقیه راجع به طعمش همین نظر رو دارن!

فنجان رو بلند کردم، به ل*با*م نزدیک کردم، گفتم:

_ امتحانش می‌کنم.

جرعه‌ای نوشیدم، دونه‌های تلخ قهوه رو، رو زبونم حس می‌کردم، لبخند زدم گفتم:

_ عالیه

و بعد تکه‌ای کاکائو برداشتم، کامیار گفتم:

_ با قهوه، کاکائو تلخ؟

چشماش درشت شده بود؛ دوباره گفتم:

_ مگه می‌شه!؟

دوباره جرعه‌ای قهوه خوردم و گفتم:

_ معرکه‌ست، امتحان کن!

بشقاب کیک رو کشید جلو و گفتم:

_ ممنون؛ ترجیح می‌دم همین کیک و قهوه رو که همیشه می‌خورم بخورم، امتحانش برای بعد، الان به اندازه کافی اوقاتم تلخ هست.

اخم کردم؛ بقیه‌ی قهوه رو خوردم و گفتم:

_ بهتره برم سینا رو از حمام بکشم بیرون، دیرمون شد!

کامیارم بلند شد گفت :

_ هر جور مایلید ولی انگار برای دیدن اقوام عجولید.

رفتم سمت حمام تقه‌ای به در زدم، گفتم:

_ سینا بدو دیگه.

برگشتم عقب گفتم:

_ والا آقا کامیار خیلی وقته عمه خانوم رو ندیدم، دلم برا نصیحت‌هاش تنگ شده؛ با

این‌که نصف عمرش رو استرالیا بوده ولی روحیاتش مثل پیرزن‌های خودمونه.

رفتم رو مبل روبه‌رو نشستم که سینا لباس پوشیده اومد گفت:

_ حاضرم بریم.

توی راه بودیم که کامیار گفت:

_ اگه فردا شب جایی نیستین، تشریف بیارین خانه ما.

سینا گفت:

_ چه عالی من که پایه‌ام.

برگشتم عقب گفتم:

_ سینا جان، شما چهارشنبه آزمون داری و منم فردا شب شیفت؛ شرمنده آقا کامیار.

یه لحظه نگاهم کرد و گفت:

_ بهتر، فردا نهار منتظرتون می‌مونیم سینا هم شب می‌مونه که خونه تنها نباشه. گفتم:

_ آخه من صبح برمی‌گردم خونه.

دوباره میان حرفم پرید با لبخند گفت:

_ والا اگه شما هم تنهایی می‌ترسین، صبح بیاین خونه ما. خندیدم گفتم:

_ لطفا بیچید دست چپ، اولین کوچه دست راست.

سر کوچه یه ماشین بود که نشد بره داخل کوچه؛ چراغ زد ولی راننده ماشین پیاده شد، که سینا هم سریع پیاده شد. یه نگاه به پشت کردم، یک نگاه به بیرون که دیدم بله امیر راننده ماشینه و کامیار با اخم دست‌گیره ماشین رو گرفت گفت:

_ مرتیکه‌ی...

سریع گفتم:

_ آقا کامیار آشناس.

دست‌گیره رو ول کرد، گفت:

_ خب پس زودتر بگو نزدیک بودا!

با هم خندیدیم ولی دوباره ابروهاش تو هم کشیده شد؛ گفت:

— پسر عمه شماست، درسته؟

با لبخند دست‌گیره در رو گرفتم، گفتم:

— بله درسته، خیلی ممنون زحمت کشیدین، تو این ترافیک!

گوشه لبش رو پاک کرد، گفت:

— خواهش می‌کنم.

منم پیاده شدم اما کامیار دور زد و رفت.

امیر سلام کرد و دستش رو آورد جلو گفت:

— چطوری دختر دایی؟

به دستش نگاه کردم گفتم:

— فرهنگ خودمون یادت رفته پسر عمه؟

دستش رو نگاه کرد و پشت سرش و ماساژ داد، گفت:

— سوار شید بریم خانه.

به سینا گفتم:

— جلو بشین!

منم عقب نشستم تو ماشین، گفت:

— دختردایی فکر کردم تو هم مثل بقیه برات مهم نباشه ولی انگار هنوز به اصول

پایبندی!

خندیدم، گفتم:

_بله درسته.

کنار درب بزرگ کرم رنگی پارک کرد و پیاده شدیم؛ سینا زودتر رفت زنگ خونه رو زد؛
امیر خودش رو به من رساند و گفت:

_ ولی فکر کنم پایبندیت فقط برای من بود، چون با اون پسر غریبه بودی، جلو
نشستی و بلند خندیدی!

رفت، شانه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_ انگار دیوونه شده.

درب خونه باز شد، رفتم داخل عمه از پله‌های سنگی بزرگ اومد پایین، تا سلام کردم،
محکم بغلم کرد و گفت:

_ خوش اومدی عمه جان، خوش اومدی یادگار بهرام!

شروع کرد گریه کردن، از کارش شوکه شدم؛ بعد از لحظه‌ای به خودم آمدم؛ منم
بغلش کردم.

امیر گفت:

_ بسه مامان، بیاین داخل چرا همون جا ایستادین هنوز؟!

عمه من رو بوسید و گفت:

_ راست می‌گی مادر جان...

با سر انگشت اشکش رو پاک کرد و خندید گفت:

_ دلم براتون تنگ شده بود.

دستش رو پشت کمر من گذاشت و با هم رفتیم به سمت خانه، یه دفعه سینا گفت:

_ عمه خانم منم که آدم نیستیم!

عمه خندید گفت:

_ بیا تو بچه جون، تو رو هم بغل می‌کنم.

خندیدم و با عمه وارد خانه شدیم؛ شوهر عمه‌ام چندسالی بود فوت شده بود؛ رو

مبل نشستیم که عمه خانم گفت:

_ ای وای دختر، مگه اومدی خانه غریبه؟ پاشو برو بالا لباست رو عوض کن.

بلند شدم گفتم:

_ عمه خانم، قربون دستت کدام اتاق برم؟

خندید گفت:

_ امیر؟ بیا فکر کنم اتاقی که قدیم می‌گفت اینجا واسه منه یادش رفته کدومه...

سرجام ایستادم.

با پیراهن گل‌گلی سرمه‌ایم از پله می‌دویدم و عمه خانم رو صدا می‌کردم عمه از

آشپزخونه اومد بیرون گفت:

_ جانم دخترم؟ جانم؟

نفسم اجازه حرف زدن نمی داد، قفسه سینه ام بالا پایین می شد و بلوز عمه رو گرفتم کشیدم، رفتم پشتش ایستادم گفتم:

_ عمه خانم امیر من رو می خواد بزنه...

صدای امیر که از پله ها می دوید و من رو صدا می زد، شنیدم؛ بلوز عمه رو تو دستم فشردم و خودم رو بیشتر بهش چسباندم؛ امیر رسید پایین پله ها گفت:

_ مامان، این دختره کجاست حقش رو بذارم کف دستش؟

عمه گفت:

_ بی خود مگه بچه ام چیکار کرده؟

امیر نفس نفس می زد، هفت سال از من بزرگ تر بود؛ هنوز من رو ندیده بود، به اطراف نگاه می کرد و نشست رو مبل گفت:

_ مادر من، بگو چیکار نکرده؟ تمام پروژهایم رو داغون کرده، روش جوهر خودنویس ریخته؛ من باید فردا تحویل بدم.

تکون خوردم، به اطراف نگاه کردم؛ به خودم نگاه کردم شالم رو درست کردم، امیر از پله ها اومد پایین گفت:

_ انگار شنواییت مشکل داره دختر دایی!

خندیدم، گفتم:

_ پسر عمه یاد قدیم افتادم که روزنامه دیواریت رو داغون کرده بودم، یادته؟

خندیدم گفت:

— یادم ننداز که کتک اون روز رو الان می خوری!

با هم از پله‌ها رفتیم بالا؛ اتاق بچه‌گی هامون، که اینجا می‌موندم می‌خوابیدم رو نشونم داد درش رو باز کردم.

لالایی عمه خانم تو اتاق گوشم رو نوازش داد، رفتم تو اتاق پالتوم رو در آوردم گذاشتم رو تخت؛ شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون، امیر پشت در منتظرم بود؛ گفت:

— دختر دایی، چقدر بزرگ شدی؟

خندیدم و گفتم:

— تو هم مردی شدی، پسر عمه!

رفتم سمت پله‌ها که گفت:

— بی‌تا؟

ایستادم؛ هر وقت اسمم رو صدا می‌کرد یعنی جدیه! برگشتم نگاهش کردم، هیچی نگفتم اومد؛ روبه‌روم ایستاد، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

— با کی اومدین؟

نگاهم رو از چشماش گرفتم، گفتم:

— آشنا بود؛ کسی که ما رو از منجلاب کشید بیرون؛ کسی که ...

تو دهنم نچرخید بگم برادری، گفتم:

— کسی که اگه نبود، پستی و کثیفی دنیا رو من هم تاثیر می‌گذاشت...

امیر دستی به شقیقه‌هاش کشید و گفت:

— کجا بودی این چند وقت؟ می‌دونی چقدر دنبالتون بودیم؟ ما، عمو، عمه، نازی، همه نگرانتون! وقتی خبر دادم پیداتون کردم؛ همه داشتن می‌اوندن اینجا.

سرم رو آوردن بالا گفتم:

— یعنی الان میان...

خندید، گفت:

— می‌شناختمت؛ نداشتم بیان اینجا.

بازدمم رو با صدا بیرون دادم، گفتم:

— خب خدا رو شکر!

رفتم سمت پله‌ها گفت:

— نمی‌خوای بگی کجا بودی یا الان کجا زندگی می‌کنی؟

در حال پایین رفتن از پله‌ها، گفتم:

— اگه قرار باشه چیزی بدونی، خودم بهت می‌گم اینقدر سوال کردن نداره که؛ بیا

بریم می‌خوام عمه خانم رو ببینم، چقدر حرف می‌زنی امیر!

قدم‌هاش رو تند کرد بهم رسید، گفت:

— نکنه نامزد کردی؟ اون پسره نامزدته!

پام سر خورد، نزدیک بود از پله‌ها بیفتم که سریع نرده رو گرفتم؛ تو چشم‌هاش نگاه

کردم، انگار این دو گوی شیشه‌ای طوسی رنگ کلی حرف داشت نگاهم رو دزدیدم،

کف دستم باز عرق کرده؛ دستم رو جلو دهنم می‌گیرم، شروع می‌کنم فوت کردن که

امیر می‌گه:

_ لعنتی، جواب سوالم رو بده؟

دوباره نگاه کوتاهی بهش انداختم، گفتم:

_ نه نامزد ندارم.

دوباره دستم رو فوت می‌کنم، به عمه می‌رسم که روی مبل بزرگ طلایی رنگ

محبوبش نشسته بهم می‌گه:

_ بیا بشین دخترم.

با دیدن من که در حال فوت کردن دستام هستم، اخم می‌کنه می‌گه:

_ چی شده تو باز استرس داری دختر جون؟!

می‌شینم رو مبل روبه‌رویش می‌گم:

_ اتفاقی نیوفتاده عمه خانم.

لبخند می‌زنم، امیر کنارش می‌شینم؛ سینا هم طبق معمول دم در حیاط با جسی

سگ امیر مشغوله، یا تو اتاق نشیمن پای تلویزیون!

امیر و عمه در حال صحبت کردن با هم بودن منم با لبخند به عمه نگاه می‌کردم؛

خط‌های پیشانی‌ش گویای هفتاد و چند سال زندگی کردن و سختی

کشیدنه! گونه‌های تپلی که کمی آویزان شده ولی چشم‌های درشتش همچنان زیبا و

البته هیکل تپلی داره؛ باز با این تپلی خیلی با وقار راه میره، رفتارش اصلا مثل پیرزنا

نیست من رو مخاطب قرار دادن، امیر پاشو روی پاش انداخت و گفت:

_ ببین بیتا جان، بابات چند سال پیش مقداری پول به من داد برای سرمایه گذاری،

حالا می‌خوام سود این سه سالی که پولش دستمه رو بدم به شما.

اخم کردم و خواستم بلند شم که گفت:

_ من به تو دروغ نمی‌گم؛ الان وکیل‌مون میاد همه چی با سند و مدرک مشخصه.

رو به عمه خانم گفتم:

_ آخه عمه خانم یعنی....

عمه خانم گفت:

_ آروم باش دخترم، الان وکیل میاد، خیالت راحت!

بلند شدم رفتم آشپزخانه؛ من از هیچی خبر نداشتم. یک لیوان آب خوردم و همون جا رو صندلی میز ناهارخوری نشستم و سرم رو روی دستم گذاشتم، برای لحظه‌ای چشمام رو بستم.

از صدای کشیده شدن صندلی سرم رو بلند کردم، سینا روبه‌روم نشسته بود؛ لیوانی آب هم دستش بود، بدون این‌که تعارف کنه از دستش گرفتم یک نفس سر کشیدم؛ خندید، گفت:

_ منتظر بودی من برات آب بیارم؟

آه لعنتی، دوباره دستم خیس عرق شد؛ شروع کردم فوت کردن و با چشم به سینا اشاره کردم، چی می‌خوای؟
به اطراف نگاه کرد، گفت:

_ یادش بخیر، خانه ما هم دست‌کمی از اینجا نداشت، اما الان خونمون شده اندازه آشپزخونه عمه خانم.

سرم رو تکان دادم، بلند شدم رفتم سمت یخچال، دستم رو دست‌گیره بود، گفتم:

– شنیدی عمه خانم چی می‌گه؟ می‌گه بابا پول داره دستشون قراره امشب سودش رو بهمون بدن! نظرت چیه؟

اومد کنارم داشت، می‌خندید؛ گفت:

– جدی می‌گی؟ یعنی راحت خونه می‌خریم و زندگی می‌کنیم؟

یه موز از داخل یخچال برداشتم و نشستم رو صندلی، گفتم:

– ببین سینا، من هنوز قضیه برام مبهمه؛ می‌خوام تا وکیل بیاد اصلا راجع بهش فکر نکنم.

از آشپزخونه وارد پذیرایی شدم، امیر دستاش توی جیب شلوارش بود و در حال راه رفتن بود؛ چند قدم برمی‌داشت و دوباره برمی‌گشت جای قبلی رفتم کنار عمه خانم نشستم به زور لبخندی رو لبهام نشوندم و گفتم:

– شما نمی‌خوای این پسرت رو زن بدی عمه خانم؟

برگشت سمت من با چشمای قهوه ای رنگش که گوشه های پلکش چروک بود به من نگاه کرد و گفت:

– مثل بابای خدا بیامرزت خوب بحث رو عوض می‌کنی!

خندیدم، دستم عرق کرده بود؛ با گوشه بلوزم پاک کردم؛ امیر هم نشست، گفت:

– اتفاقا چند وقته تو فکرشم ولی مامان می‌گه فقط فامیل!

به گره ابروهای پیوندیش نگاه کردم؛ دقیقا چشماش روی من بود، عمه خانم من رو به سمت خودش کشید و گفت:

– قربون خجالتت، چرا! قراره از فامیل خودم براش زن بگیرم.

و زد رو شانه من؛ مثل برق گرفته‌ها صاف نشستم و گفتم:

_ حالا کی مد نظرتونه؟

امیر با نیش خند نگاهم کرد، گفت:

_ اولویت مامان تویی!

لبخند رو ل*با*م موند، هیچ کلمه ای از دهنم خارج نشد؛ همون جوروی نشستته بودم که زنگ در به صدا درآمد.

نگاهم رو از ابروهای گره کرده‌ی امیر گرفتم و به سرامیک‌های کرم رنگی که رگه‌های سفید داشت، دوختم.

یک لحظه قیافه‌ی کامیار با اون لبخند همیشگی‌ش اومد جلو چشمام، باصدای سلام بلند شدم.

ایستادم، اما هم‌چنان توی فکر بودم و سرم پایین بود. تا این‌که صدا بهم نزدیک شد؛ سرم رو بلند کردم؛ لبخندی به روی لبم نشاندم و به مردی که داشت به سمتم می‌اومد نگاه کردم، یه لحظه خشکم زد؛ چشمام رو بستم و دوباره باز کردم؛ نه انگار خودش بود، خواب نبود! او هم شوکه کنار عمه خانم ایستاده بود اما زودتر از من به خودش اومد؛ کیفش رو جا به جا کرد و اومد نزدیک، بدون اینکه شناختی بهم بده سلام آرومی کرد و سمت مبل تک نفره کنار امیر رفت و نشست و کیفش رو کنارش گذاشت؛ من هم‌چنان شوکه بودم، که چرا به روی خودش نیاورد که ما از قبل هم دیگه رو می‌شناسیم؟ با صدای امیر به خودم اومدم:

_ بشین دختر دایی، چقدر امشب میری تو فکر؟

برگشتم به سمتش با اینکه اخم داشت اما حرفش رو با شوخی گفته بود، منم خندیدم؛ گفتم:

— این چند وقت خیلی فکرم مشغوله، درگیری ذهنیه زیادی دارم پسرعمه.

یه خانمی که پیش خدمت عمه خانم بود با سینی شیر کاکائو وارد پذیرایی شد و به همه تعارف کرد؛ نوبت من رسید برداشتم و رو به عمه گفتم:

— کاش زودتر قضیه این پول رو توضیح بدین؛ تا این موضوع برای من حل بشه کل ذهنم رو درگیر کرده!

سینا هم مثل من تو فکر بود، از ابروهای گره خورده برادرم فهمیدم، یاد خاطرات تلخ گذشته افتاده و آزرده شده.

لیوان شیر کاکائو رو دستم گرفتم، بلند شدم، به سمتش رفتم کنارش رو مبل دو نفره نشستم؛ دستم رو گذاشتم روی شانهاش که نگاهش رو بهم دوخت، اشک باعث شده بود، چشمای قهوه‌ایش برق بزنه و اون رو روشن‌تر از قبل کنه، با اخم بهم گفت:

— کاش راهی بود، این شباهت ظاهری که به مادر دارم رو از بین می‌بردم هر وقت تو آیینه خودم رو نگاه می‌کنم، حس می‌کنم، داره نگاهم می‌کنه.

دستم رو به علامت سکوت رو شانهاش فشاری دادم؛ صدای صحبت عمه خانم با وکیلشون می‌اومد آرام گفتم:

— همین جا بهم قول بده دیگه هیچ‌وقت خاطرات رو یادآوری نکنی!

خواست حرف بزنه که گفتم:

— و این‌که تو ظاهرت به مادر رفته ولی مردونگی رو از پدر به ارث بردی، داداش.

لبخند بی‌جونی زد، منم بهش لبخند زدم که گفت:

_ قول می‌دم آبجی، مثل بابا همیشه پشتت باشم تا هیچ‌وقت چشمت رو آنقدر غمگین نبینم.

صدای عمه‌خانم که منو مخاطب قرار داد رو شنیدم:

_ بیتاجان یه امشبم که پیش ما هستی فقط با داداشت گرم می‌گیری عمه‌جان؟

خنده‌ای کرد که هیکل تپش تکان خورد، منم به عمه نگاه کردم و گفتم:

_ نه عمه‌جان این‌چه حرفیه؟

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

_ فقط حس کردم سینا ناراحته، اومدم پیشش ببینم چی شده که خدا رو شکر اشتباه کرده بودم.

امیر هم رو به عمه‌خانم گفت:

_ خب خدا رو شکر! حالا بریم سر اصل مطلب که فوادجان کار داره و باید بره.

تا اسم فواد رو آورد، دوباره یاد وکیله افتادم. آخه چرا نگفت؟

شانه‌ای بالا انداختم، منم به تبعیت از امیر گفتم:

_ آره هر چه زودتر بگین منم خیالم راحت‌تر بشه!

امیر تکیه داد به مبل و پاشو رو پاش انداخت و گفت:

_ ببین بیتا، پدرت تقریباً سه‌سال پیش مقداری پول به من میده و می‌گه براش دلار

بخرم؛ ولی من بهش پیشنهاد دادم تا با پولش اون جا کارکنم و سودشو دلار کنم.

سرمو تکان دادم و پرسیدم:

_ خوب حالا چقدر پول داد؟ اصلا چرا بهت پول داد؟

امیر به عمه نگاهی کرد که عمه گفت:

_ بهش بگو مادر جان!

بلند شدم و گفتم:

_ ای بابا ، من جون به ل**ب شدم! خوب بگین دیگه.

امیر گفت:

_ بشین تا برات توضیح بدم.

نشستم و کمی شیرکاکائو خوردم. دائم دستم عرق می کرد که دیگه بهش اهمیت

نمی دادم. فقط منتظر بودم امیر حرف بزنه که گفت:

_ دایی سه ساله پیش، اگه یادت باشه میره آمریکا برای سفر کاری.

چشمامو ریز کردم، دقیق به امیر نگاه کردم و کمی فکر کردم. یادم افتاد بابا برای

شش ماه رفته بود آمریکا ؛ سرمو تکان دادم که امیر مثل من خیره شد بهم و ادامه

داد:

_ خلاصه دایی که از آمریکا برگشت تو اون سفر موفق شده بود سهامی رو بخره ،

اونجا به من زنگ زد و گفت چون قصد سفر و مهاجرت نداره سختشه سهامو داشته

باشه ، من ازش خریدم، به قیمتی بالاتر ؛ نزدیک چهارصد میلیون بیشتر خریدم

چون به درد من می خورد و تو کارم خیلی اهمیت داشت که بقیه شو می دونی و اما...

گفتم:

– چی؟

بلند شد و رفت کنار سینا نشست و گفت:

– اما نمی‌خواست کسی از این موضوع با خبر بشه؛ حتی زندایی تا زمان فوتش که اون پولو به شما بدم!

اشکم در اومد؛ باورم نمی‌شد بابا تا این حد به فکر ما باشه. لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت، امیر هنوز داشت صحبت می‌کرد و دوباره سرش نشسته بود و گفت:

– خوب دختردایی، حالا چیکار کنیم؟

نگاه خیره‌ای رو خودم حس کردم. نگاه کردم و دیدم فواد داره به من نگاه میکنه. اما نگاه خیلی جدی داشت که به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– میشه ادامه بدیم؟ من جایی کار دارم امیرجان.

امیر هم گفت "باشه". رو به من گفت:

– بگو دیگه!

منم اشکامو پاک کردم و گفتم:

– دقیقا چیو چیکار کنی؟

امیر گفت:

– الان کل پولتو با سودش می‌خوای یا اینکه می‌خوای سالیانه سودشو بهت بدم؟

پرسیدم:

– سودش چقدره دقیقا؟

فواد نگاهی به برگه‌های تو دستش انداخت و گفت:

_ حدودا سالی ده تومان میشه.

یه لحظه شوکه شدم که سینا بلند گفت:

_ سالی ده تومان؟

من نگاهش کردم. میدونستم اون هم مثل من دوست داره زودتر مستقل بشیم، ولی

این پول فعلا تمام دارایی مون بود که باز برگشتم سمت امیر و گفتم:

_ یعنی الان سودی که دست شماست سی تومانه ، درسته؟

امیر لباشو به پایین کج کرد و گفت:

_ تقریبا!

برگشتم سمت عمه و گفتم:

_ اگه اجازه بدین با سینا مشورتی داشته باشم.

که امیر گفت:

_ فقط سریع که فواد میخواد بره زیاد معطل نشه!

به امیر نگاه کردم گفتم:

_ حتما.

بلندشدم و رو به سینا گفتم:

_ بلندشو بریم تو حیاط.

با اجازه‌ای گفتم و باهم رفتیم بیرون ، سینا گفت:

_ بی‌تا کل پولو با سودش بگیریم راحت میشیم ، هم بدهیمون رو به کامیار می‌دیم هم خونه می‌خریم! نظرت چیه؟

به سمت تاپ آهنی گرد سفید رنگی که وسط حیاط کنار استخر بزرگ قرار داشت رفتم ، چقدر تو کودکی بابا منو اینجا تاپ میداد ؛ رسیدم بهش و نشستم. تاپ خوردم که صدای جیر جیر آهنش دراومد ، خندم گرفت ، این هم پیر شده بود. بدون حرکت رو تاپ نشستم و به سینا گفتم:

_ ببین سینا ، الان این پول کل دارایی ماست ، تا آخر عمر!
که سینا گفت:

_ مگه قرار نیست ارثمونو از مامان پس بگیریم ؟
خندیدم و گفتم :

_ دندان تیز کردیا.

پشتشو کرد به من و گفتم:

_ نگاه اطرافیان ، حس ترحمشون و این چند روز پارک خوابی همه بلایی بود که اون مادر سرم آورد.

برگشت سمتم ، اومد کنارم نشست و گفت:

_ درسته سختی کشیدم ولی مرد شدم بی‌تا ، باید تقاص بدی‌هایی که کرده بده ، تا قرون آخر ارثم رو ازش می‌گیرم.

زدم پشتش و گفتم:

_ منم همین حس رو دارم داداش ، ولی نمی‌تونیم تا چیزی مشخص نیست عجلانه تصمیم بگیریم!.

دستی زیر چشماش کشید و اشکاشو پاک کرد و گفت:

_ هر چی تو بگی.

_ ببین نصف پول با سودشو از امیر می‌گیریم تا هم یه خونه نقلی بخریم و هم

بدهی مونو بدیم و اینکه هر ساله سودشو می‌گیریم ، برای امرارمعاش خوبه؟

قبول کرد و دوتایی با لبخند رفتیم داخل خونه ، حرفمو بدون رو دربایستی زدم چون

واقعا به پول احتیاج داشتم ؛ اگه تو این وضعیت نبودم می‌گفتم همچنان با پول بابا

کار کنه حتی سودشم دستش بمونه!

اما الان نمی‌شد ؛ بعد از حرفم امیر چکی به مبلغ دویست و سی میلیون به من داد

تا فردا برم نقدش کنم. خوشحال بودم و شرمنده ، فواد بلند شد و برای خداحافظی

نزدیکم شد ؛ آروم ل**ب زد و گفت:

_ از این آشنایی چیزی به کامیار نمیگه.

عرق سرد تیغه کمرمو خنک کرد ، چی پیش خودش فکر کرده؟ آخه یعنی فکر میکنه

من کامیار رو فریب دادم؟

حتما باید با کامیار صحبت کنم همین امشب!

بعد از خداحافظی رفت و من موندم و حرفای نامفهوم فواد.

عمه گفت:

_ خب بخیر گذشت و آخرش به خوشی ، پس بریم شام بخوریم که خیلی گشمنه.

بلند شدم ، ساعت ده شب بود ؛ گفتم:

_ تا شما شام بخورین منم اومدم.

سریع رفتم سمت پله‌ها تا به کامیار زنگ بزنم و اتفاق‌های امشب رو برایش توضیح بدم ؛ با دومین بوق جواب داد.

برایش توضیح دادم که گفت امشب هر وقت خواستیم بریم خبر بدم بیاد دنبالمون بریم رو در رو صحبت کنیم!
من هم قبول کردم.

نشستم رو تخت و نفس عمیقی کشیدم که صدایی گفت:

_ با کی حرف می‌زدی؟ همه اتفاق‌ها رو برایش توضیح دادی؟

دستم گذاشتم رو قلبم و با اخم رو به امیر گفتم:

_ بهت یاد ندادن می‌خوای وارد اتاق بشی در بزنی؟

به در اتاق تکیه داد ، مثل همیشه وقتی عصبی بود یا می‌خواست بحث جدی رو شروع کنه ، تکیه داده بود به درب و یه دستش تو جیبش بود و دست راستش پشت گردنش می‌کشید ؛ گفت:

_ در زدم دختر دایی شما خیلی غرق صحبت بودی برای همین اصلاً متوجه نشدی ، فهمیدی؟

من هم بلند شدم و گفتم:

_ بازم باید صبر می‌کردی تا بگم بیای تو اتاق.

تکیه شو از درب اتاق گرفت اومد رو به روم ایستاد ؛ سرشو کمی به سمت چپ خم کرد و تو چشمام نگاه کرد.

سختم بود تو چشمای طوسی رنگش مستقیم نگاه کنم برای همین سرم رو برگرداندم به پرده‌هایی که به رنگ سبز فسفری بود باگل‌هایی سفید بود و پنجره تمام قد اتاق رو مخفی کرده بود نگاه کردم که آروم گفت:

_ خیلی دوست داشتم این نگاه سبزه که از دایی ارث بردی برای همیشه مال من بشه ، خیلی دوست داشتم خانم این خونه بزرگ بشی ولی...

دستی تو موهای قهوه‌ای رنگش کشید ، از وقتی یادمه موهاشو سه سانتی میزد ، هیچ‌وقت ندیدم موهاش بلندتر از سه سانت باشه ؛ ایندفعه تو چشماش خیره شدم ، قد بلندی داشت و باید سرمو بلند می‌کردم تا بتونم تو چشماش نگاه کنم. گفتم :

_ ببین امیر ، من از اول روی تو مثل برادرم حساب می‌کردم.

خندید و گفت:

_ ولی من از اول هم روی تو جور دیگه حساب می‌کردم چون از همان بچگی مامان و دایی تو رو برای من نشون کرده بودن!

شوکه شده خندیدم ، بلند خندیدم؛ گفتم :

_ چرت نگو امیر ، بزرگ شدی بچه نیستی که بخوای حرفای قدیمی بزنی.

یک دستشو کرد تو جیبش و گفت:

- ببین دختر دایی اگه بدونم سر سوزن بهم علاقه داری یا کسی رو دوست نداری
تمام تلاشم رو می کنم حتی با عقاید قدیمی مادرم هم فکری می کنم تا بدستت بیارم
، اما اگه بدونم عاشقی میرم و دیگه منو نمی بینی.

در اتاقو باز کرد و گفت :

_ اصلا اومدم بگم بیا پایین شام مامان گفت بیام دنبالت.

وقتی رفت حرفاش تو گوشم بود ؛ یعنی تمام محبتاش برادرانه نبود؟ ، یعنی از روی
عشق بوده؟ به دیوار سفید اتاق نگاه کردم ، اتاق ساده ای که فقط پرده های فسفری
داشت و من این اتاقو به خاطر سادگیش دوست داشتم ، حتی تخت اتاق هم چوبی
سفید بود. بلند شدم رفتم پایین ، حواسم نبود چی می خورم فقط الکی قاشق رو پر
می کردم داخل دهانم می گذاشتم که عمه خانم گفت:

_ عزیزدلم خوشت اومد؟

با حواس پرتی سرمو تکان دادم و گفتم :

_ آره عمه جون خیلی خوبه ممنون.

عمه گفت:

_ نمی دونم این امیر اومد بالا تورو صدا کنه خودشم موند ، به جای این که بیاد پایین

فقط تو اومدی که انقدر هم تو خودتی؟ ؛ چی شد عمه بازم بحثتون شد؟

خندیدم و به لباس گل گلش نگاه کردم . گفتم :

_ عمه هنوز شما این پیراهن های گل گلی رو دوست داری؟

از رو صندلی بلند شد و گفت:

_ آره عمه جون هنوز علاقه دارم ، چون هم خنکه هم این هیکل چهل تیکم رو یه تیکه نشان میده.

سینا بلند خندید و گفت :

_ عمه قربون هیکل چهل تیکه ات برم من ، الان پسرا خودشونو می کشن بشن شش تیکه اونوقت شما ناراحتی چهل تیکه ای؟

همه باهم خندیدیمو به سمت اتاق پذیرایی رفتیم.

امیر اونجا هم نبود ، عمه رو به سینا گفت:

_ قربون اون چشمای عسلیت عمه تو چقدر بزرگ شدی، هیکلت که بابای خدا بیمارزته ولی چشمات و موهای لخت مشکی و قد بلندی از مادرت ارث بردی عمه، کی تو لباس دامادی ببینمت؟

به ساعت نگاه کردم، یازده بود ؛ رو به سینا گفتم:

_ پاشو حاضر شو بریم دیر وقته، فردا مدرسه داری.

که امیر از در داخل شد و گفت:

_ این وقته شب کجا؟ بمونید فردا برید خونتون.

بلند شدم و گفتم:

_ خیلی ممنون پسر عمه ، سینا امتحان داره وسایلش هم نیاورده، منم صبح باید برم بیمارستان.

عمه گفت:

– بیتا جان چه کاریه برید، با سینا و امیر هرچی وسیله دارین بیاین اینجا باهم زندگی کنیم، اینجا هم بزرگه هم اتاق زیاد داره منم خیالم راحتته شما تنها نیستین.

رفتم سمت عمه بغلش کردم و گفتم:

– قربون قلب مهربونت عمه جون، میدونی که بدم میاد سربار کسی باشم برای همین فردا میخوام برم یه خونه بخرم ، با پولی که امشب گرفتم تا راحت باشیم.

از عمه جدا شدم که امیر با یه پوزخند بهم نگاه میکنه و میگه:

– خونه غریبه آرامش داری الان بری اونجا؟

عمه به امیر نگاه کرد و بعد به من گفت:

– امیر چی میگه بیتا؟

رفتم سمت و امیر خواستم چیزی بگم که سینا دستشو گذاشت رو شانهمو فشاری بهش وارد کرد و گفت:

– نه عمه جان فعلا خونه ی یکی از دوستانمون رو اجاره کردیم تا فردا ایشالا از اونجا هم میریم.

دیگه صبر نکردم ، رفتم سمت پله ها که با حرف عمه رو پله اول ایستادم.

– حالا چه الان، چه دو ماه دیگه ، بالاخره میای تو این خونه دیگه.

سینا خندید گفت:

– چطور؟

که عمه گفت:

_ آخه عروس خودمه دیگه!

سینا دهنش باز موند و گفت:

_ یعنی چی؟

خندیدم و گفتم:

_ عمه از اون حرفا بودا؟ من امیر رو مثل برادرم دوست دارم.

گفت:

_ ولی این حرف برای گذشته‌ست.

اومدم پایین و رو به رو امیر ایستادم و گفتم:

_ امیرخان به عمه بگو اگه میخواین رابطه خانوادگیمون ادامه داشته باشه بیخیال این حرف بشه.

سریع از پله ها رفتم بالا و سریع به کامیار زنگ زدم که بیاد دنبالم، پالتوم و شال بافتم رو سرم کردم و منتظر تماس کامیار بودم که سینا اومد تو اتاق گفت:

_ امیر گفته حاضر بشیم بریم، می‌برمون.

بلند شدم و کیفم رو برداشتم، انقدر عصبی بودم که نفس نفس می‌زدم؛ دو تا دستمال از رو میز برداشتم و کف دستم رو پاک کردم و گفتم:

_ احتیاجی نیست کامیار داره میاد.

خندیدم گفت:

_ بیچاره مگه آژانسه؟

نمیخواستم قضیه فواد رو براش تعریف کنم، با تک زنگ کامیار رفتم سمت در و گفتم :

_ حوصله بحث با امیر رو ندارم.

درو باز کردم و گفتم:

_ به اندازه کافی امشب تنش عصبی بهم وارد شده، بسه دیگه.

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم پایین، سینا هم پشت سرم اومد پایین که دیدم عمه خانم نیست. رو به امیر گفتم:

_ عمه کجاست؟

_ رفت خوابید و عذرخواهی کرد ، حالش خوب نبود.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

_ خیلی تو زحمت افتادین پسرعمه.

سوییچش رو برداشت گفت :

_ این زحمت‌ها شیرینه ، بریم.

رفتم سمت در و گفتم:

_ ممنون زحمت نمیدم دوستمون اومده دنبالمون.

با اخم بهم خیره شد و گفت:

_ همون دوستی که آوردتون اینجا؟

من لبخند زدم و گفتم :

__بله.

سوییچ رو پرت کرد رو میز جلوش که صدای بدی داد و داد زد:

__حتما تو یه فرصت مناسب باید با این دوست شما آشنا بشم.

بدون خداحافظی از پله ها رفت بالا. سینا هم شانه‌ای بالا انداخت. رفتیم بیرون از در

که کامیار به ماشینش تکیه داده بود، وقتی ما رو دید بدون سلام تو ماکسیمای

سفیدش نشست، به سینا گفتم جلو بشینه. شانه‌ای بالا انداخت و جلو نشست و

منم درب عقب ماشینو باز کردم نشستم، سلام آرومی کردم که جواب نشنیدم،

کامیار با تکان شدیدی شروع به حرکت کرد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم که سینا گفت :

__چقدر سکوت!

صدای بمش رو شنیدم :

__ حوصله ندارم داداش ، چی بگم آخه؟

با چشم‌های بسته به حرفاشون گوش می دادم که سینا گفت :

__مهمانی عجیبی بود داداش با اینکه خبر خوش شنیدیم ولی به بیتا فشار روحی

شدیدی وارد شد!

سنگینی نگاهی رو حس می کردم ، چشمامو باز کردم. کامیار داشت از آینه جلو

نگاهم میکرد ، تو این تاریکی چشماش برق عجیبی داشت و دلم رو زیرو رو کرد؛

نگاهش خیلی حرف داشت ، اما دوباره چشمامو بستم ، با اتفاقات امشب نمی

خواستم فکرم بیشتر درگیر بشه.

سینا بی معطلی گفت:

_ عمه از بیتا خواستگاری کرد.

که کامیار زد رو ترمز بلند گفت :

_ چی؟

سینا خندید گفت:

_ هیچی ، راه بیفت داداش که وسط خیابانی الان تصادف میکنیم .

کامیار بدون حرف راه افتاد ، دستاشو دیدم چطور فرمان ماشینو داشت له میکرد ، از آئینه دیدم که رگ وسط پیشانی بلندش برجسته شده بود ، نمیدونم چرا سینا این حرفو زد، زبانم نمی چرخید سینا رو توبیخ کنم چرا این حرفو زده ، دوست داشتم عکس العملشو ببینم ، از لرزش شانه‌های سینا فهمیدم داره می‌خنده. از آئینه به چشم‌اش نگاه کردم ابروهاش گره‌ی بدی داشت. زبانم قفل شده بود که سینا گفت:

_ جواب آبجی منفی بود.

من هم‌چنان با چشم‌های نیمه باز از آئینه به کامیار نگاه می‌کردم و از پشت بازدم عمیق‌شو حس کردم ولی سینا بلافاصله گفت :

_ ولی عمه‌ام خیلی مصرانه تصمیم داره بیتا عروسش بشه.

دیگه به خونه رسیده بودیم که کامیار توقف کرد ، من ازش تشکر کردم که جوابمو نداد و سینا هم پیاده شد. خواستم پیاده بشم که کامیار گفت:

_ سینا شما برو من با خواهرت کار دارم.

سینا پیاده شد و سرشو از شیشه داخل کرد و گفت:

– بازم حرفای مثبت هجده ، باشه شب خوش.

کامیار دستشو از شیشه بیرون کرد و رو هوا تکان داد و گفت:

– سینا وقت خوبی برای شوخی نیست.

سینا رفت، خواستم پیاده بشم که ماشین رو راه انداخت. چشمامو بستم و باز کردم

و با دستمال کف دستم رو پاک کردم و گفتم:

– آقا کامیار الان وقت خوبی برای صحبت نیست ، من حال خوب نیست.

ماشینو نگه داشت و پیاده شد ، منم پیاده شدم. کنار اتوبان بودیم ، دوباره دیدمش

که با لباس گرمکن و شلوار اومده بود بیرون ، صداش کردم که برگشت سمت منو

گفت:

– واقعا قراره با پسر عمه‌تون ازدواج کنی ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

– سینا به شما گفت جوابم منفی بوده.

خندید و گوشه لبشو پاک کرد و گفت:

– ولی اینم گفت عمتون اصرار داره!

تو چشمات نگاه کردم ، گوی مشکی رنگ چشمش مشکی تر از قبل بود. گفتم:

– آره اصرار داره چون امیر میگفت این وصلت از بچگی بوده و اسم ما از بچگی رو

همه.

کامیار بهم نزدیک شد و گفت:

_ و شما هم قبول داری درسته؟

چند قدم به سمت کنار اتوبان برداشتم و به ماشین‌های کمی که اون موقع شب با سرعت زیاد رد می شدن نگاه کردم و گفتم:

_ نه به هیچ عنوان چون من به این رسماً اعتقاد ندارم.

خندید ، بلند خندید و گفت :

_ امیدوارم.

نشست تو ماشین ، منم نشستم . نمیدونم چرا باید براش توضیح می دادم و دلیل عصبانیتشو نمیدونستم. واقعا گیج بودم ، دلم می خواست بخوابم و بیدار نشم؛ بعد چند دقیقه ترمز کرد.

بدون حرف پیاده شدم و خداحافظی کردم ، کامیار هم بعد از پیاده شدن من گاز داد و رفت.

درو باز کردم و رفتم بالا ، چراغ اتاق خاموش بود ؛ رفتم سمت اتاقم که صدایی گفتم:

_ بهت ثابت شد؟!

جیغ زدم و پام پیچ خورد افتادم روی زمین ،

یه دفعه برق روشن شد و سینا اومد سمت من و گفت:

_ چی شدی بی‌تا؟

بلند شدم پای راستم رو می کشیدم روی زمین و به سمت اتاقم رفتم ، دنبالم اومد ؛ نشستم روی تخت و چراغ خواب کنار تخت رو روشن کردم. چوت نور زیاد بود سر

دردم رو شدید تر می کرد. مچ پامو نگاه کردم ، کنار قوزک پام قرمز شده بود ؛ سینا گفت:

_ دیدی عاشقته !؟

با حرفش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:

_ سینا تو دیگه بس کن تو رو خدا.

بلندشدم و پالتوم رو درآوردم و نشستم رو تخت و گفتم:

_ بخدا من آدمم چرا درکم نمی کنی؟ اون از امیر این از تو و کامیار ، چرا درک نمی کنیدی؟

سینا اومد کنارم نشست و منو بغل کرد ، با اینکه سنش از من کمتره ولی هیكلش مردونه است. من بین بازوهاش گم شدم ، روی سرمو دست کشید و گفت:

_ آجی آروم باش نفس عمیق بکش.

بعد از روزها اشکم در اومد ؛ صدای هق هق من کل اتاقو پر کرده بود.

سینا:

بیتا رو آروم نشاندم رو تخت و رو موهاشو بو*س*ه زدم و بلند شدم رفتم آشپزخانه؛ هنوز صدای گریه هاش می اومد. رو صندلی نشستم و سرمو تو دستام گرفتم و مشتی رو میز زدم. گفتم:

_ ای کاش اون حرف رو تو ماشین نمی زدم. سرمو گذاشتم رو میز ، یاد سه سال پیش

افتادم که بابا و مامان دعوا می کردن و من عصبی می شدم ؛ ولی بیتا فقط نگاه می کرد. اما یک روز که از مدرسه اومدم کسی خونه نبود ، فقط صدای گریه تو خونه

پیچیده بود ، رفتم کیفمو دم در اتاق انداختم، ترسیدم ؛ فکر کردم برای کسی اتفاقی افتاده ، اتاق ها رو دونه دونه گشتم تا به اتاق کار بابا رسیدم. صدا از اونجا بود ، درب اتاق رو بی هوا باز کردم و دیدم بیتا تو بغل بابا داره گریه می کنه. همانجا نشستم که بابا و بیتا برگشتن سمت من ، بیتا سریع بلند شد اشکاشو پاک کرد اومد کنارم نشست. بابا اومد کنارمون رو زمین و رو کردم به بابا و گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا به منم بگین!

بیتا لبخندی به بابا زد و اشکاشو دوباره پاک کردو بلند شد بی حرف رفت بیرون!. بابا کنار من مثل خودم به در تکیه دادو زانوهاشو خم کرد و گفت:

_ مردا وقتی ناراحتن یا داد می کشن یا چیزی می شکنن ، بعضیا هم فقط به یه نقطه خیره میشن!

گفتم:

_ بابا من وقتی ناراحتم دوست دارم برم جایی که هیچ کس نباشه تا انقدر فریاد بزنم تا آرام بشم.

خندید و دستی تو موهام کشید و گفت:

_ اما زنا و دخترا وقتی ناراحت میشن گریه میکنن ، غر میزنن ، الکی بهونه می گیرن اما خیلی کم پیش میاد از بینشون بریزه تو خودش و خودشو داغون کنه ، از شانس بد من و تو خواهرت از اون دسته نادره!

سرمو بلند کردم و گفتم :

_ یعنی چی!؟

بابا بلند شد رفت رو صندلیش نشست و گفت :

_ مثلا وقتی مامانت ناراحت میشه به من غر میزنه ، منم سریع بهش پول میدم

میره سفر یا خرید ناراحتیش یادش میره اما بیتا...!

برگشت سمت من و گفت:

_ تا حالا گریه بیتا رو دیده بودی؟

فکر کردم و گفتم :

_ نه بابا دفعه اول بود!

خندید و کتابی تو کیفش گذاشت و گفت:

_ من که پدرشم دفعه دومه دیدم چون اخلاقش اینجوری همه ناراحتی هاشو می ریزه

تو خودش وقتی کم میاره بازم حرف نمیزنه از چی ناراحته ، درد و دل نمی کنه فقط

می شینه گریه میکنه ، مثل الان!

بلند شد و کیفش رو برداشت. منم بلند شدم و گفتم:

_ کجا؟!

بابا دستش رو پشت شانۀ ام گذاشت و من رو با خودش برد بیرون و گفت :

_ سفر کاریه بابا باید برم ، ازت میخوام بهم یه قول بدی!

تا دم در با بابا رفتم و گفتم:

_ جانم؟

— سنگ صبور بیتا باش ، اگه دیدی یه روزی خواست گریه کنه بغلش کن ، نزار تنها باشه ، بزار بهت عادت کنه ، باهات راحت باشه ؛ اون دختر تنهاییه!
گفتم :

— چشم بابا حتما این کارو میکنم ، مثل کوه پشتش هستم.

بابا رفت و من موندم و کوهی سوال بدون جواب ، سرمو بلند کردم ، دیگه صدای گریه نمی‌اومد. دستی پشت گردنم کشیدم و بلند شدم ، شیشه آب رو از یخچال برداشتم و تو لیوان آب ریختم و بردم برای بیتا . باز دلش گرفته بود ، تو سکوت کنارش نشستیم ، لباسش رو عوض کرده بود و طبق معمول لباس کیتی شو تنش کرده بود و موهایش باز بود.

خندیدم ؛ موهایشو زد پشت گوشش ، چشماش قرمز شده بود ، قرص مسکن بهش دادم و لیوان آبو ازم گرفت یه نفس سرکشید ؛ بلند شدم رفتم سمت در اتاق و گفتم:
— استراحت کن آبجی.

درو باز کردم که گفت:

— سینا؟

— جانم؟

— هنوز باورم نشده حسی که بهم داره عشقه ، احساس میکنم داره مثل بقیه بهم ترحم میکنه!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

_ عشق رو تا خودت نتونی از چشماش بخونی بی فایده‌اس! به صدای قلبت
گوش کن و هر وقت مطمئن شدی تو هم دوسش داری و عشقتون واقعیه ، حالا من
هرچی بهت ثابت کنم فایده نداره.
از اتاق رفتم بیرون .

بی‌تا:

دراز کشیدم و به حرفای سینا فکر می‌کردم ، با این سن کمش چه حرفایی که نمیزنه!
نمیدونم بخاطر مسکن بود یا فشار عصبی که سریع خوابم برد.

کامیار

تا ساعت یک تو خیابان می‌چرخیدم ، نمی‌دونم چرا بی‌اختیار رفتم سمت خونه
پدری ، احساس می‌کردم آرامشو اونجا پیدا میکنم.

چراغ ماشینو خاموش کردم و آرام ماشین رو بردم تو پارکینگ و پیاده شدم.

درب اتاقو باز کردم و وارد شدم ، بی‌صدا رفتم سمت اتاقم و یک راست تو حمام آب
داغ رو باز کردم و زیر دوش چشمامو بستم. حرف بهروز ، فواد و پدر همه تو سرم
می‌چرخید.

دیگه باورم شده بود عاشقشم ، اما امشب آخه چرا حالا که من بعد از قراری که با
خودم داشتم ، من که قرار نبود هیچ وقت عاشق بشم. گزگز پوستم زیر آب داغ آرومم
می‌کرد ، مشتیی به قفسه سینه‌ام زدم و گفتم:

_ لعنتی تو که فکر می‌کردی قوی تر از این حرفایی چرا تو راه عشق رفتی؟ چرا بیراهه
رفتی؟

خودمو شستم و اومدم بیرون ، حوله رو فقط پایین تنه بسته بودم ، سریح یه تیشرت پوشیدم و شلوارک آدیداس سورمه‌ای و زیر پتو خوابیدم.

یعنی فردا چه برخوردی باهام داره؟

یعنی فهمیده عاشقش شدم یا نه؟

وای خدا ! گوشه لبمو پاک کردم و خوابیدم.

بیتا

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم و دستم رو روی سرم گذاشتم . چشمامو که باز کردم سرم گیج رفت و دوباره نشستم روی تخت ، تخت دو بار پایین بالا شد که سرگیجه‌ام بیشتر شد،

دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم، خوابم برد. از خواب پریدم، کنار شقیقه هام ذوق ذوق می‌کرد ، انگشتم رو گذاشتم رو پیشانیم و بلند شدم رفتم جلو آینه . لای چشمامو آروم باز کردم و وقتی موهای وز کرده که هرکدوم یه طرف بود و یه ور تاپم بالای نافم بود و یه پاچه شلوارکم بالا رفته بود ، چشمام گشاد شد. ترسیدم چشمام مثل توپ بپره بیرون ، دیگه تو آینه نگاه نکردم و کلیپسم رو برداشتم و بدون اینکه موهام رو شانه کنم همه رو پیچاندم دورخودش و کلیپسو زدم و روش لباسم صاف کردم.

از اتاق رفتم بیرون ، سینا که مدرسه بود.

ساعتو نگاه کردم ده صبح بود ، رفتم دستشویی و صورتم رو شستم ، حالم بهتر شد . رفتم آشپزخانه دیدم همه چی رو میز بود ، خوشحال شدم ازاینکه سینا انقدر به

فکرم بوده همه چی حاضر کرده ، بی توجه به میز رفتم سمت قهوه جوش یه فنجان بزرگ برداشتم و قهوه درست کردم ؛ فنجان رو زیر قهوه جوش گذاشتم. صدای فیش فیش قهوه جوش را خیلی دوست داشتم ، از میزی که عسل و کره و پنیر روش خودنمایی می کرد فقط یه تکه نان برداشتم و یک لایه نازک عسل روش کشیدم و خوردم. بقیه را دست نخورده گذاشتم تو یخچال و فنجان قهوه مو برداشتم و یه تیکه شکلات تلخ هم گذاشتم تو بشقاب و با خودم بردم بیرون. روی مبل دونفره نشستم ، قهوه رو روی میز کوچک قهوه ای رنگ جلو مبل گذاشتم و پاهام رو رو مبل دراز کردم و دولا شدم کنترلو از رو میز برداشتم. تلویزیون را روشن کردم ، تکرار برنامه خندوانه رو داشت نشان می داد ؛ با اینکه همیشه به کارای رامبد جوان می خندیدم حالا هم که جناب خان داشت بندری می خوند و شانهایش را میلزاند ، اما من مانند موجودی فضایی فقط چشمام به تصویر متحرک روبرو بود و فکرم به اتفاقات دیشب.

با صدای موبایلم سرمو چرخوندم و دنبال صدا کنترلو پرت کردم رو مبل با دستم فشار زیادی به مبل آوردم. بلند شدم ، پاهام رو زمین کشیده می شد و دنبال صدای موبایل که از اتاقم می آمد رفتم ؛ گوشی تو کیفم بود ، روتخت نشستم و زیپ کیفمو باز کردم و گوشی رو برداشتم.

تا خواستم جواب بدم قطع شد ، قفلشو باز کردم که دیدم اسم امیر رو صفحه افتاده . خواستم قفلش کنم که دوباره زنگ زد ، کمی گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و در آخر دکمه سبز رنگ رو به سمت چپ کشیدم و موبایل رو کنار گوشم نگه داشتم و بدون اینکه حرف بزنم خودش شروع کرد:

_ فکر نمی کردم انقدر ازم بدت بیاد که جواب تماسم رو ندی ، بعد از این همه سال از آمریکا اومدم فقط به خاطر تو ، حالا اینه جواب حسی که بهت دارم؟ آره؟

— واقعا به خاطر من اومدی؟! یعنی اصلا برات مهم نیست حس من بهت چیه؟ فقط میخوای به خواسته خودت برسی؟

— نه ، برام مهمه که تو هم دوستم داشته باشی ، اما قراری که پدرامون با هم گذاشتن همینه و چیزی که باعث میشه اتفاقات زیادی نیفته.

بلند شدم رفتم سمت پذیرایی و رو مبل نشستم. کمی از قهوه خوش عطر رو مزه می کنم و به حرفای امیر گوش میدم و در جوابش میگم:

— ولی من اگه هیچ علاقه‌ای نباشه راضی به این وصلت نیستم.

— حتی اگه بدونی کلی ارث پدربزرگ بهمون میرسه؟

خندیدم ، نمیدونم چرا درکنار خنده‌ام قطره اشکی از چشمم افتاد.

گفتم:

— امیر اون که ارث پدری و حق من بود ازش گذشتم چه برسه به پولی که برای من نیست و بخوام با زور بگیرم.

داد زد:

— لعنتی اون به درک ، عشق خالص من چی که ده ساله دنبالتم و هر کاری کردم

عاشقم بشی ولی تو از اولم بهم محل نمیزاشتی؟

جرعه‌ای قهوه خوردم و گفتم:

— تو که دیدی همون موقع هم محل نذاشتم چرا انقدر خودتو درگیر من کردی؟



– نشد بی‌تا ، هر لحظه تو فکر تو بودم و تمام این سال ها با تک عکسی که اون شب تو بام تهران بستنی دستت بود و موهات رو بیرون ریخته بودی می‌خندیدی سر کردم و باهات حرف می‌زدم اون عکس رو از نیم‌رخ ازت گرفتم.

دوباده قهوه‌امو خوردم و گفتم:

– هنوز دیر نشده ، تو مثل سینا هستی ، همین.

– یادم رفت بهت بگم شرط بابات که پول به حسابت واریز بشه اینه که با من ازدواج کنی ، ولی یه ممیزی هم داره که هر زمانی بدونم مناسبه بهت میگم ، فعلا همین چک که دستته میتونی پاس کنی ، اونم به عنوان قرض تا بعد بهم پس بدی.

قطع کرد!

سرم سوت کشید ، باورش سخت بود برام ، قهوه را لاجرعه سرکشیدم.

شماره فواد رو گرفتم ، حرف امیر رو تایید کرد.

باورش برام سخت بود که امیر به خاطر به دست آوردن عشقی که حتی کاملاً مشخصه یک طرفه است انقدر تلاش کنه.

فنجان قهوه‌مو نگاهی انداختم ، ای کاش به فال قهوه اعتقاد داشتم. خودم انگشت اشارمو به ته فنجان زدم ، مانند این زن فالگیرهای پارک نشستم و فنجان رو پایین بالا کردم و به خودم گفتم:

لحظه‌ها می‌گذرد ، فقط این عشق نهفته در دلت لحظه به لحظه جان تو می‌گیرد ، برملا کن ز عشقت معشوقه خود را ، تا که دل به دلدار دهی و از رنج نهانی رها شوی.

خندیدم و فنجانو روی میز گذاشتم ، چه فال قشنگی گرفتم . بلند خندیدم ، حتی فکر کامیار باعث شادی من می شد ، باور نکردنیه ، گوشیم زنگ خورد . طبق عادت همیشگی بدون اینکه نگاه کنم چه کسی پشت خطه جواب دادم:

_بله بفرمایید؟

صدای آرومی که کمی گرفته بود و شنیدم:

_سلام خوب هستی بیتا خانم؟

بلند شدم و گوشی رو نگاه کردم ، حدسم درست بود ، کامیار پشت خط بود ، ولی چرا انقدر صداش گرفته بود؟.

_سلام آقا کامیار ، خوب هستین؟ اتفاقی افتاده؟

_نه ولی ما منتظر شما هستیم چرا نیومدین؟.

سینا از مدرسه اومده اینجا ولی شما ...!

رفتم سمت آشپزخانه و فنجان رو داخل سینک گذاشتم و رفتم تو اتاقم ، به ساعت نگاه کردم ، تازه یازده بود . گفتم :

_آقا کامیار سینا چقدر زود اومده خونه شما ، تازه ساعت یک می رسید اینجا که!؟

_نه امروز امتحان داشته زود تعطیل کردن سینا هم اومده اینجا.

من روتخت دراز کشیدم ، کلیپس سرمو اذیت کرد ، سرمو بلند کردم و کلیپسم رو در آوردم و دوباره دراز کشیدم که صدای کامیار رو دوباره شنیدم:

_بیتا؟

سریع نشستیم که گردنم رگ به رگ شد و صدای سوت ممتد تو سرم پیچید ،
بلافاصله صدای کامیار:

_ بیتا ؟ بیتا خانم حاضر شو دارم میام دنبالت ، مادرم گفته بیام دنبالت نهار بیای
اینجا.

قطع کرد ، گوشی رو جلو صورتم تکان دادم با خودم تکرار کردم بیتا ، بیتا ، بیتا! دراز
کشیدم رو تخت و گردنم رو از تخت آویزان کردم. برام سخته باورش که منو بدون
پسوند و پیشوند صدا کنه ، آخه مگه میشه؟

خداخدا کردم اون چیزی که فکر می کنم نباشه، یادم افتاد میخواد بیاد دنبالم ، سرم
بخاطر آویزان بودن داغ شده بود. بلند شدم رفتم حمام و یک دوش گرفتم. اومدم
بیرون ، موهام رو خشک نکردم و فقط موس مو زدم تا حالت فر موهام حفظ بشه ؛ یه
تونیک بافت بلند سورمه‌ای که دور یقه‌اش حاشیه صورتی داشت و پایینش هم گل
کوچکی گلدوزی شده بود با ساپورت سورمه‌ای پوشیدم و یک پالتو صورتی کمرنگ و
روسری بلند صورتی هم سرم کردم و بوت بلند مشکی هم پام کردم.

گوشیم زنگ خورد ، جواب دادم :

_ بله بفرمایید؟

صدای کامیار همان جور آروم بود ، صحبت کرد و گفت:

_ منتظرتم.

و قطع کرد!.

حتم داشتم اتفاقی افتاده ، دلم شور میزد و سرگیجه صبح هم همچنان ادامه داشت
؛

فقط کمی بهتر شده بود. سرمو تکان دادم که چشمام سیاهی رفت ، نشستم رو
صندلی :

_ اه لعنتی ، هروقت استرس دارم و عصبی میشم سرم گیج میره.

با بدبختی روسری رو روی سرم صاف کردم و گوشه گردنم گره کوچکی زدم. چشمم به
خاله کوچک کنار ابروم افتاد ، دستی روش کشیدم ، ابرو هام رو کشیدم توهم و بلند
شدم و رفتم سمت درب اتاق . این تنها یادگاری از مادرم بود که به ارث بردم ، باید در
اولین فرصت برم با لیزر برش دارم ؛ از پله ها آهسته رفتم پایین و کنار ماشین کامیاب
ایستادم. ایندفعه از ماشین پیاده نشده بود ، سرش روی فرمان ماشین بود. درب
ماشینو آرام باز کردم که سرشو از روی فرمان برداشت و منو نگاه کرد .گفت:

_ چقدر طول کشید؟

سعی کردم با لبخند حالمو ازش پنهون کنم ، تا نشستم ماشین رو روشن کرد . منم
سلام کردم که نیم نگاهی بهم انداخت ، موهاش مثل همیشه نبود ، حتی چشماش
هم قرمز بود ؛ حس خوبی نداشتم ، انگار اتفاق خوبی نیفتاده .

آروم صداش کردم:

_ آقا کامیاب اتفاقی افتاده؟ تا به حال انقدر بی حوصله ندیده بودمتون؟

دستی تو موهای ژولیده اش کشید و گفت :

_ نه هیچ اتفاقی نیفتاده ، ولی مجبورم بر خلاف میل باطنیم کاری رو انجام بدم که
حتی مطمئن نیستم درسته یانه ، از دیشب دارم بهش فکر می کنم نمیدونم چیکار
کنم.

احساس گرما داشتم ، برف از آسمون می بارید. شیشه رو کشیدم پایین و بعد از یک ربع رانندگی به جایی آشنا رسیدیم ، به جایی که تمام زندگیمو برای کامیاب تعریف کردم ، ولی تعجب کردم ، قرار بود ناهار بریم خونشون.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه قرار نبود؟

شیشه های ماشین رو کشید بالا و گفت:

_ در جریان هستن ، بعد از ناهار میریم خونه ما.

پیاده شد ، منم بعد از خودش پیاده شدم و رفتیم سمت باغچه آرامش رسیدیم کنار رودخانه که به جای تخت آلاچیق گذاشته بودن. کامیاب لبه آلاچیق نشست و منم رفتم سمت رودخانه ای که وحشیانه خودشو به سنگ ها می کوبید ، دلم به حال سنگ ها می سوخت که مجبور بودند خود را بی گناه محکوم سیلی های بی امان رودخانه بکنند.

برگشتم داخل آلاچیق و کنار چراق فیتیلیه ای نفتی نشستم و دستم رو گرفتم کنارش تا از سرمای دستم کم بشه . کامیاب هم با فاصله کمی کنار فیتیلیه ای نشست و نگاهش به رودخانه بود ، گفت:

_ درونم غوغای شدیدی برپاست ، درون دلم ولوله برپاست ، همه این راه را رفته اند و من ترس از این راه دارم ، ترس دارم دل به این راه بدهم و راه بیراهه شود ، دلم گواه میدهد لرزیده ، ولی میترسم این لرزش شدید خانه دلم را ویران کند!

نگاهش کردم ، شاید عاشق شده ، شاید دلش می خواهد با من در و دل کند.

چهار زانو نشست روبه روی من و گفت

بی‌تا نمیدونم چه جووری بگم یا اصلا از کجا بگم! نمی‌دونم ولی می‌دونم باید حرف بزنم؛ اگه الان نگم شاید بعدها حسرت این روزها رو بخورم که چرا حرف دلم رو نزد.

نگاهی بهش انداختم، موهاش که همیشه رو به بالا شانه میکرد روی پیشونیش ریخته بود. پیراهنی که دیشب تنش بود همون بود، فقط ژاکت بافت سورمه‌ای روی پیراهن تنش کرده بود، همچنان به من نگاه میکرد که گفتم:

— اگه فکر می‌کنی حرف‌زدن با من آرومت می‌کنه بگو.

خندید، خنده‌ای که حتی دل من رو هم به آتش کشید. نمی‌دونم چه چیزی از دیشب تا به حال کامیار رو به هم ریخته.

خیره‌شد تو چشمام، نگاهش اذیتم نکرد بلکه غم تو چشماش به من هم رسید. هاله‌ای قرمز رنگ دور گوی مشکی چشمای به رنگ شبش رو گرفته بود که شروع کرد:

— من مقدمه چینی بلد نیستم ولی رک گویی هم بلد نیستم، بی‌تا...

دستاش رو به پشتش تکیه داد و سرش رو برد عقب و داد زد:

— ای خدا، من همونم که باهات عهد بستم نیفتم تو این راه! مگه نگفتم می‌ترسم؟ مگه نگفتم من آدم این کار نیستم؟

دراز کشید و ادامه داد:

— حالا که خودت راه رو جلوم گذاشتی پس بقیه‌اش با خودت! من میرم، تا تهش میرم ولی تو هدایت کن؛ خدایا سخته، چیکار کنم؟

دوباره به من نگاه کرد و پاهاش رو دراز کرد. پوفی کشید و دستش رو محکم رو صورتش کشید و گفت:

_ از دیشب فقط دارم راه میرم یا رانندگی می‌کنم ، این رسم شما همه ی برنامه‌ریزی منو بهم زده. همه‌چی خراب شد! من قصدم الان نبود چون از تو مطمئن نیستم ؛ من نگران دل خودمم ، دلی که قرار بود هیچ‌وقت عاشق نشه.

معه‌ام درد گرفته بود و کامیار رو گاهی دو تا می‌دیدم. چشمام رو بستم و باز کردم ، دستم رو به شقیقه‌هام گرفتم و پرسیدم:

_ چی می‌خوای بگی که انقدر حاشیه میری کامیار؟

سکوت کرد ، در چراغ فیتیله‌ای رو باز می‌کرد و می‌بست، یک‌دفعه نگاهم کرد و گفت:

_ حرف من نیست حرف دلمه که داره التماس می‌کنه بهت بگم ، می‌خواد تا همیشه برای تو بتپه!

نفسم بالا نیومد ، صحبت می‌کردم ولی صدا نداشتم ، کامیار فقط نگاهم می‌کرد .

دست انداختم و شالم رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم که چشمام تار شد. یک لحظه هیچ جا رو ندیدم که صورتم خیس شد ، هین بلندی کشیدم و سرمو به دو طرف تکون دادم ، موهام خیس و فر شد و از شال بیرون ریخت. تند تند نفس می‌کشیدم که صدای کامیار رو شنیدم:

_ تار موی کمونت را اگر کسی به چشم خیره ببیند ، نگاهش را برای ابد خاموش می‌کنم!

بلند شدم و از آلاچیق رفتم بیرون و بوت های مشکی رنگم رو پوشیدم. کنار رودخانه ایستادم و با دستمال کاغذی صورتم رو خشک کردم ولی باز هم سوز سرما اذیتم میکرد. دستمو جلو دهنم گرفتم و ها کردم تا بخارش شاید لحظه‌ای گرم کنه. این سرما از هوای سرد نبود، این لرز و صدای دندون‌های من از اعتراف کامیار بود. نگاهش کردم ، با فاصله کمی از من روی تخته سنگ بزرگ سفیدی نشسته بود ؛ نزدیکش شدم و گفتم:

_ اعتراف قشنگی بود ولی من نمی‌دونم این حسی که بهت دارم عشقه یا عادت یا وابستگی؟ به خاطر این که ما رو از منجلاب زندگی نجات دادی.
نگاهم رو دوختم به رودخونه و گفتم:

_ کامیار ببین ، من تا به حال عاشق نشدم! نمی‌دونم این چه حسیه که ازش حرف می‌زنی.

کامیار بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

_ منم عاشق نبودم ولی به جز خودم همه از عاشق شدنم می‌گن! بیتا اگه فکر می‌کنی تو هم عاشق شدی پس بیا این حس قشنگ اما پر از ترس از دست دادن و استرس نبودن رو با هم تجربه کنیم ، بیا تا این حس رو به جایی بکشیم که دیگه از نبودن ما حرفی نباشه!

کناره‌ی شالم رو درست کردم و رو شانهام انداختم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

_ از روز اول بهت گفتم نگاهت اذیتم نمی‌کنه اما می‌ترسم این نگاه هم چون شب تو تردید کنه و منو دیگه نبینه ؛ می‌ترسم طعم تلخی که پدرم چشید منم بچشم ، از طعم گس عشق و اضطرابش می‌ترسم! برای همین نمی‌خوام عاشقی رو تجربه کنم.

کامیار بی حرف بیرون رفت و من هم پشت سرش رفتم که وسط راه ایستاد ، برگشت و گفت:

_اگه بهت قول بدم گس بودن عشق رو برات مثل عسل شیرین کنم چی؟ بازم حاضر نیستی تجربه کنی با منی که خودم می ترسم بری؟
جلوتر از کامیار راه افتادم ، کنار ماشین ایستادم و گفتم:

_زمان می خوام تا بتونم حرفاتو تجزیه و تحلیل کنم ، قبول کن من از دیشب حال خوبی ندارم! قبول کن ، الان زمان خوبی برای ابراز علاقه نیست.

درب ماشینو باز کرد ، هنوز دندان های من روی هم می لغزیدن و صدا می دادن که کامیار هم نشست و گفت:

_اگه وقت حالت رو بهتر می کنه باشه! تا یک ماه فکر کن ببین می تونی قبولم کنی؟!
خوشحال از اینکه اینقدر منطقی صحبت میکرد بهش گفتم:
_قبل اینکه بری خونتون، برو داروخونه.

به اصرار قصد داشت منو ببره درمانگاه ولی قبول نکردم و یک آمپول ویتامین گرفتم. خونشون خودم به خودم تزریق کردم و استراحت کردم. از خواب که بیدار شدم نگاهی به ساعت موبایلم انداختم ، نزدیک چهار بعد از ظهر بود. رفتم سرویس بهداشتی و آبی به صورتم زدم که صدای قار و قور شکمم بلند شد. دستمو روش فشار دادم ، شالم را روی سرم مرتب کردم و رفتم پایین ؛ صدای خنده و صحبت از آشپزخانه می اومد. یک راست رفتم سمت آشپزخانه زمانی که با کامیار وارد خانه شدیم ، ظهر بود و همه برای استراحت به اتاقشان رفته بودند؛ برای همین هیچ کس رو ندیدم. وارد آشپزخانه شدم که دیدم سینا و نسرين چون در حال صحبت هستن

و کیک و چای می خوردن. بوی کیک شکلاتی داغ تو بینیم پیچید، دوباره دلم صداس بلند شد که باعث شد توجه سینا و نسرين جون به من جلب بشه. سینا اول لبخند به ل**ب داشت، اما بعد اخم روی صورتش نشست و سلام آرومی داد و استکان خودش رو برداشت و چایش رو خورد. نفهمیدم چرا اخم کرده ، رو به نسرين جون سلام کردم بلند شد، من هم کنارش ایستادم. بعد احوال پرسى کنار سینا نشستم که نسرين جون ظرفی از یخچال برداشت و تو مایکروویو گذاشت. تو این زمان رو به سینا گفتم:

_ چیه اتفاقی افتاده؟

تکه‌ای کیک توی دهانش گذاشت و با چای خورد، بعد بهم نگاه کرد. تکه‌ای از موهایش که روی چشم چپش افتاده بود، نگاهشو جذاب کرده بود. گفت:

_ ما دیشب باهم حرف زدیم، ولی انگار مغرور تر از این حرفا هستی بیتا! اومد بهت ابراز علاقه کرد، اونوقت تو ردش کردی؟

چنگالش رو گرفتم و تکه‌ای از کیک خوش‌بورو خوردم ، سرم رو تکان دادم و گفتم:

_ چی میگی سینا؟ کدوم جواب رد؟ اصلا منظورت چیه؟

نگاهی به چنگال که دست من بود انداخت و بهش اشاره کرد و گفت:

_ پس فقط کامیار نبود که غذا نخورده بود ، از قیافه‌اش معلوم بود داغونه! اینم که وضع تو؟

صدای دینگ ماکروویو بلند شد ، تو آشپزخانه نگاه کردم، هیچ‌کس نبود و نسرين جون رفته بود. خودم بلند شدم و غذایی که گرم کرده بود رو آوردم ، کمی توی بشقاب از ماکارونی کشیدم و نشستم به خوردن و رو به سینا گفتم:

_ کامیار کجاست؟ ناهار خورده؟

خنده‌ای کرد و استکان چای خودش رو برداشت و به سمت سینک رفت و گفت:

_والا وقتی برگشتین من بیدار بودم ، تو رو ندیدم اما کامیار رو دیدم رفت تو اتاقش ، خیلی داغون بود ؛ نیم ساعت پیش هم با حاجی رفتن حجره.

شالم رو انداختم دور گردنم و گفتم:

_ خوب زودتر بگو دیگه! الکی شال سرم کردم.

صدای نسرين جون که تازه وارد آشپزخانه شده بود را شنیدیم و دوتایی با لبخند برگشتیم سمتش.

_ هزارماشالا چه موهای خوشرنگ و خوش حالتی داری دخترم، چقدر زیباست! راستی بیتا رنگش که معلومه طبیعی و خوشگله ولی موهات فره یا خودت فر کردی؟ به غذا اشاره کردم و گفتم:

_ بابت غذا ممنون ، خیلی خوش مزه‌اس، عالی و اینکه نه حالتش هم طبیعی و خدادادیه.

سینا با تشکر از آشپزخانه خارج شد و نسرين جون جای سینا نشست ، زد تو صورتش و گفت:

_ ببخش عزیزدلم حواسم پرت تلفن شد یادم رفت برات بیارم.

دستم رو صورتش کشیدم و گفتم:

_ این چه حرفیه نسرين جون؟ چرا اینجوری می‌گین؟ من که غریبه نیستم.

_ راست میگی دخترم ، ولی بازم مهمون بودی دیگه.

اینو گفت و بلند شد. منم بلند شدم و ظرفا رو برداشتم که نسرین جون ازم گرفت و گفت:

_ سینا قبلا گفته دوست نداری ظرف بشوری، دستت حساسیت داره.

دستمو شستم و گفتم:

_ آخه...

خندید و ظرفا رو گذاشت تو ماشین ظرف شویی و گفت:

_ آخه بی آخه!

با هم رفتیم بیرون ، سینا همچنان اخم روی صورتش بود و به تلویزیون نگاه می کرد ، کنارش نشستم و کنترل رو از دستش کشیدم که تکان خورد و به من نگاه کرد ؛ نسرین جون هم رو مبل تک نفره نشست که گفتم:

_ داداشم تو هیروته ، کنترل دست می گیره.

نسرین جون گفت:

_ والا کامیار هم وقتی فکرش مشغوله انقدر درگیر میشه که اصلا حواسش به اطراف نیست.

شبکه رو عوض کردم که نسرین جون گفت:

_ بیتا جان بزار باشه ، من این سریال رو دوست دارم ، حتی تکرارشم می بینم.

خندیدم و نگاهش کردم ؛ بلوز دامن طوسی رنگ پوشیده بود که خندیدم و گفتم:

_ یادش بخیر پدربزرگ من تکرار همه قسمت ها رو همه ی ساعت ها حتی نصفه شب

هم می دید! اکثرا عاشق سریال های جنگی بود ، مخصوصا افسانه جومونگ.

نسرین جون یک نگاه گذرا به من انداخت و گفت "خدا رحمتش کنه" و بعد آرنجشو روی زانوی راستش گذاشت. کمی به جلو خم شد و چانه‌اش را به دستاش تکیه داد و محو دیدن سریال مورد علاقه‌اش شد.

اصلا نمی‌خواستم فکرم به چند ساعت قبل کشیده‌بشه اما قیافه درهم سینا دائم فکر من رو مشغول می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک شش غروب بود؛ نسرین جون محو سریال مورد علاقه‌اش بود که من گه‌گاهی شب‌ها تو بیمارستان تیکه‌ای این سریال رو می‌دیدم. سینا سرشو پایین انداخته بود و با گوشی در حال تایپ بود که صداش کردم:

_ سیناجان پاشو بریم دیر میشه دیگه.

سینا سرشو بلند کرد، یک هان گفت و دوباره مشغول گوشی شد که صداش کردم و گفتم:

_ داداش با شما هستم، کجایی؟

گوشی رو قفل کرد و با اخم نگاهم کرد:

_ اه نمی‌بینی کار دارم؟ یک بند صدا می‌کنی! خب برو بیوش بیا بریم، من که حاضرم.

بلند شدم و رفتم سمت پله‌ها، به نسرین جون نگاه کردم که اصلا متوجه‌ی من نشده بود:

_ نسرین جون ببخشید زحمت دادیم، ما دیگه رفح زحمت می‌کنیم.

هم‌زمان با حرف من تیتراژ پایانی سریال رو صفحه تلویزیون نمایش داده شد. نسرین جون صاف نشست، انگشت‌های دستش را درهم قفل کرد و کشید جلو که

صدای مفصل‌هایش در آمد. از این صدا چشمامو روی هم گذاشتم و پوست مرغی شدم که گفت:

– چی میگی دختر ، کجا بری؟

رفتم رو پله‌ی اول ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم:

– سینا که از ظهر مزاحم شده ، منم که اومدم دیگه باید بریم با اجازه ، شب میشه دیر وقته.

اومد کنارم ایستاد ، دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت آشپزخانه برد و گفت:

– حاجی بهم گفته شام بمونید ، میخوایم امشب بریم بیرون ؛ آخه تولد کامیاره قراره سوپرایزش کنیم! تو هم بیا بریم گلخانه‌رو ببین.

نزدیک ورودی آشپزخانه ایستادم ، دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

– آخه الان باید بگید تولد کامیاره؟ خوب من که کادو نخریدم!

صدای سینا رو از پشت شنیدم که گفت:

– من در جریان بودم ، از طرف تو ساعت خریدم و از طرف خودم کیف پول.

برگشتم سمت سینا و پرسیدم:

– مگه پول داشتی؟

خندید و اومد کنار من ایستاد. با نسرين چون سمت درب کشویی که سمت چپ

آشپزخانه بود رفتن ، درب رو باز کرد و گفت:

_ چک رو قبل مدرسه از کیفیت برداشتم ، صبح نقدش کردم آوردم خونه ، انقدر سرت گرمه پول رو روی پاتختی کنار تخت خودت ندیدی؟

سرم رو خاروندم که نسرین جون گفت:

_ بیتا جان نمیای دخترم؟

به گلخانه اشاره کرد ، حدس زدم یه محوطه کوچیک با چند تا گل پیچک و حسن یوسف باشه ، ولی به احترامشون با لبخند به سمتشون رفتم. از دیدن محوطه‌ی بزرگ روبروم شگفت زده شدم ، سریع رفتم داخل و چشمام رو بستم ؛ یه نفس عمیق کشیدم ، بوی بهار نارنج و رز و ریحان و گل شببو رو استشمام کردم. چشمامو باز کردم و به سمت راست نگاه کردم ، بوته گوجه‌فرنگی و سبزی خوردن و سمت چپ پر بود از حسن یوسف و پیچک.

رفتم سمت حسن یوسف‌ها و برگای بنفش و سبزی کوچک و کمی پهنشو با سر انگشت لمس کردم. صدای سینا از پشت سرم شنیدم که گفت:

_ کامیار دوست داشت خودش اینجا رو بهت نشون بده و بگه برای عید سنبل بکاری!

بلند شدم و رفتم کنار بوته‌گوجه نشستم و گفتم:

_ حتما ، چرا که نه!

نگاهی بهش انداختم و یک گوجه‌فرنگی کوچک اما قرمز رو چیدم و با لبخند گفتم:

_ تو که میدونی من عاشق گل و گیاه هستم.

بعد از آب دادن به بوته‌های گوجه فرنگی سینا گفت:

– بیا بریم حیاط پشتی کمی قدم بزنیم.

بلند شدم و دستامو به هم زدم تا خاک دستم بریزه. باهم رفتیم سمت دربی که از گلخانه به حیاط پشتی راه داشت ، رفتم دربو باز کردم که از منظره روبروم شوکه شدم. حیاطی که حدودا سی متر بود ، کلش با برگ مو سقف شده بود و خوشه انگوری که از سقف برگ مانند آویزان و خشک بود دیده میشد و دیوار سمت چپ کامل بوته گل یاس پوشیده شده بود و سمت راست هم برگ مو کل دیوار را پر کرده بود.

عطریاس پر بود و من عاشق بوی یاس! وارد حیاط شدم و لبه ی باغچه نشستم ، بوی گل یاس بهم آرامش داد ؛ تمام تنش این چند روز را از یاد بردم. احساس شادابی داشتم که صدایی از پشت سر گفت:

– پس بالاخره اومدی اینجا رو دیدی.

سرمو بلند کردم ، کامیار روبروم ایستاده بود. گفتم:

– سلام ، خوب هستین؟

محو من بود ، نگاهش با نگاه صبح و روزهای قبل فرق داشت. به اطراف نگاه کردم که سینا رفته بود و کامیار گفت:

– میشه شالت رو سرت کنی؟

با دستم روی سرم رو لمس کردم ، شال روی سرم نبود ، از دور گردنم برش داشتم گذاشتم رو سرم. نگاهم رو به گل یاس کوچکی که نزدیکم بود دوختم. نگاهش برای همین فرق داشت ، منو بدون روسری دید.

دوباره صدایش رو شنیدم:

_انقدر خجالت نداره که! من قبلا هم بی روسری دیدمت ، نکنه یادت رفته؟

سرمو بلند کردم و به سمت راهروی باریکی که کنار ساختمان قرار داشت رفتم ،
حدس زدم این راه به حیاط اصلی وصل میشه. هوا تاریک بود و بی حرف از کنارش رد
شدم که گفتم:

_قرار نیست وقتی به جواب فکر کنی من رو اصلا نبینی.

ایستادم و دستم رو به آجرهای نارنجی دیوار کشیدم. سر انگشتم خاکی شد، به راهم
ادامه دادم و گفتم:

_من از عاشقی می ترسم! پدرم عاشق بود و مادرم عاشق تر ، اما آخر آتش عشقشون
فروکش کرد و مادرم خسته شد. من می ترسم عاشق بشم و یارم خسته بشه.
می ترسم از عاشقی که شاید آتشش جاودانه نباشه.

برگشتم و بهش نگاه کردم ، برق چشمای همچون آسمانش آتش قلبم را شعله ور
کرد. تو چشمای هم خیره بودیم که موبایلش زنگ خورد ، نگاهی به گوشی انداخت و
ابروهاشو تو هم کشید و گفت:

_فواده.

موبایلش رو کنار گوشش گذاشت و رفت سمت ساختمان ، منم سرمو پایین انداخته
بودم و رفتم به همون سمت.

صحبتش که تمام شد گوشی رو قطع کرد و گذاشت توی جیبش ؛ درب اتاق رو باز
کرد و گفت:

_بیتا ، خبر خوش!

رفتم سمت اتاق و گفتم:

– تو این روزا هیچ خبری مثل خبر مرگم برای من خوش نیست.

برگشت به در تکیه داد و گفت:

– این طرز حرف زدن از یک خانم تحصیل کرده بعیده بیتا! فواد میگه مادرت راضی شده که سهم ارث شماها رو بده ، گفته پشیمونه و می خواد برید باهم کانادا زندگی کنید.

نگاهش کردم و شالم رو درست کردم ؛ خندیدم و از کنارش رد شدم ، درب اتاق رو باز کردم و بازم خندیدم:

– دیر شده! اون موقعی که رفت نفهمید ما چی کشیدیم ؛ حالا چون پولمون رو می خوایم دلش سوخته ، ولی دیر سوخته.

رفتم داخل اتاق ، کامیار هم پشت سرم وارد شد و درب رو بست. نسرین جون یک مانتوی مشکی که دور آستین و دور یقه اش گلدوزی سفید نقره ای داشت تنش بود و روی مبل نشسته بود. کیف و روسری نقره ای هم روی مبل انداخته بود. به ساعت نگاه کرد و گفت:

– کجا هستید شما دوتا؟ ساعت هفت شد! خوبه بهتون گفتم که می خوایم بریم رستوران.

کامیار رفت سمت راه پله و گفت:

– والا مادر من بحث مون کشیده شد سمت مشکلات موسسه و مشکلات ارث و میراث بیتا خانم و دیگه دیر شد ؛ شرمنده ، تا یک ربع دیگه پایینم.

منم رفتم سمت پله‌ها و گفتم:

_ منم پالتوم رو بیارم پایین تا بریم.

از پله‌ها دویدم بالا. جلوی درب اتاق ایستادم و دستمو روی قفسه سینه‌ام گذاشتم ، تند نفس کشیدم ، درب اتاق رو باز کردم و روی تخت نشستم. میز آرایش دقیق روبه‌روم بود ، خودمو داخل آینه نگاه کردم ؛ موهای فرشده‌ام از طرف چپ ریخته‌بود توی صورتم.

قیافه‌ام بامزه شده‌بود ،خوشم اومد! پالتو رو تنم کردم ، جلو آینه ایستادم و از رژ ل**ب صورتی هم‌رنگ پالتویی که تنم بود کمی زدم و با مداد هم یک خط نازک پشت پلکم کشیدم ، ریمل هم که هیچ.

بابام همیشه می‌گفت اگه ریمل بزنی ، دیگه باید پرواز کنی.

وسایل آرایشم رو جمع کردم ، موهامو مرتب کردم سمت چپ. جالب بود که قیافه‌ام تغییر کرده‌بود و بهترین گزینه‌اش این بود که خال کنار ابروم را پوشانده بود. رفتم پایین. همه منتظر کامیار بودیم و وقتی که از پله‌ها اومد پایین ، همه شوک‌زده نگاهش می‌کردیم که با صدای لاحول‌ولاقوه‌الا با... نسرين به خودم اومدم.

نسرين چون رفت آشپزخانه و با اسپند دود کن آمد بیرون. صلوات فرستاد و اسپند دود کن رو دودور دور سر دردانه‌اش چرخاند.

کامیار گوشه‌های اورکت سورمه‌ایش را نگه داشت و چرخي درجا زد و رو به پدرش و سینا گفت:

_ چگونه؟

در آخر نگاهش رو به من دوخت ، من هم نگاهش کردم ، شلوار سورمه‌ای تیره پاش بود و تا خواستم بگم مثل همیشه خوشتیپ هستین ، صدای سینا بلند شد و گفت:

– پیرهن صورتی دل منو بردی ، رفتی تو منو بدجوری سوزوندی!

صدای خنده‌ی حاجی بلند شد ، کف زد و گفت:

– سینا باباجان خیلی خوب گفتی ، حرف منم زدی.

کامیار گوشه پیراهنشو گرفت و کمی کشید جلو، نگاه کرد و رو به سینا اشاره کرد و گفت:

– والا تا وقتی من یادمه این به جز یه سایه خیلی کمرنگ صورتی چیزی معلوم نیست که این شعر رو بخونی!

نسرین جون و حاجی با هم رفتن سمت در که سینا هم پشتشون رفت. نزدیک درب برگشت به کامیار چشمک زد و گفت:

– والا نظر ما مهم نیست ، ولی فکرکنم نخودی که باهاش ست کردی کلی خوشش اومده.

از در رفت بیرون که صدای خنده سینا از حیاط و خنده کامیار تو ساختمان پیچید. برگشتم نگاهش کردم ، اشک از گوشه چشمش راه افتاده بود که تا نگاه منو دید گفت:

– بسم!...! اتفاقی افتاده که شما انقدر حرص می خوری؟

دوباره نگاهش کردم ، پوفی کشیدم و جلوتر از کامیار از اتاق خارج شدم که دوباره شوک زده همان جا کنار در ایستادم.

سینا و نسرین جون و حاجی با ماشین حاجی همان لحظه از در خارج شدن که صدای کامیاری رو از پشت سرم شنیدم:

_ خب حق داشتن ، با یک ماشین جا نمی شدیم که.

رفت سمت پارکینگ که منم پشت سرش رفتم.

گفتم:

_ خب سینا با شما می اومد ایرادی داشت؟

کنار لکسوز ایستاد و دزدگیر رو زد و گفت:

_ انقدر تحمل من سخته برات؟

نشست توی ماشین ، من هم درب ماشینو باز کردم و گفتم:

_ ماشین نو مبارک آقا کامیاری! ، نه سختم نیست فقط گفتم سینا داره زیاده روی می کنه.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. از درب بزرگ آهنی خانه بیرون رفتیم ، یکی از سمفونی های خاص بتهون رو گذاشت و کم کرد و گفت:

_ اولاً ممنون برای تبریکتون ، دوماً من از شما خواستم تنها بریم چون باهاتون حرف دارم.

به تیرهای چراغ برق که وسط اتوبان گذاشته بودن و تک و توک روشن بود نگاه کردم که ادامه داد:

_ فواد گفته برای پس گرفتن ارث پدریتون باید برید کانادا.

برگشتم سمتش ، روی صورتم اخم داشتم و گفتم:

— برای چی؟ یه پوله که می‌تونن واریز کنن به حساب ، همین.

— نه‌دیگه مشکل اینجاست که مادرت گفته با تمام سرمایه پدری شما اونجا سهام خریده که تا سال دیگه نمیتونه بفروشه و پولشو بگیره ، ولی می‌تونه وکالت تام بده به شما تا خودت پیگیر سهام باشی و این‌که یک‌سال باید کانادا باشین.

کف دستمو فوت می‌کردم که کامیار دستمالی جلوم گرفت. تشکر کردم و دستمال رو ازش گرفتم ، عرق کف دستم رو باهاش پاک‌کردم و گفتم:

— یعنی چی؟ خب من اینجا زندگی می‌کنم ، اون وقت باید یک سال بزارم برم؟ مگه میشه؟ سینا امسال کنکور داره ، سال سرنوشت سازشه!

پشت چراغ‌قرمز ایستاد ، برگشت سمت من و گفت:

— برای پولی که مقدارش کم نیست می‌ارزه. می‌دونی اون پول چقدره؟

با بوق ماشین پشت‌سری که دست بردار هم نبود کامیار حرکت کرد ؛ شیشه ماشین رو کشید پایین و داد زد:

— سر آوردی؟ چته خب؟

برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم:

— خب خیلی باشه ، هفتصد هشتصد میلیونه دیگه؟

از آینه‌نگاهی به عقب انداخت ، ماشین دائم بوق میزد ، از سمت چپ سبقت گرفت و اومد جلو که کامیار سرعت ماشین رو زیاد کرد. پشتش دائم بوق میزد که گفتم:

— ولش کن اون مریضه ، تو عاقل باش!

با حرف من از سرعتش کم کرد ، نگاهم کرد و گفت:

_ سرمایه پدرت یک میلیارد و پانصد تومان هست. ، بازم میگی ارزش نداره؟

کنار رستوران بزرگی نگه داشت ، پارک کرد و هردو پیاده شدیم. ذهنم درگیر صحبت‌های چند لحظه قبل بود و از خیابان رد شدیم. رستوران ساختمان بزرگ سفید رنگی بود که سمت چپ در ورودی آب‌نما و دو باغچه کوچک بود. پنجره‌های بلندی داشت ولی داخل رستوران دید نداشت ؛ نگهبان در را باز کرد و کمی خم شد و بعد از خوش آمد گویی ما وارد شدیم.

از کنار چند میز که اکثرا خانواده‌های چهار تا پنج نفره بودن رد شدیم ، از چند تا پله بالا رفتیم که جلومون چراغ‌ها کم بود و فضا کمی تاریک بود. با شنیدن صدای دست به روبه‌رو نگاه کردم. چند نفر فشفشه به دست داشتن "تولدت مبارک" رو می‌خوندن.

برگشتم سمت کامیار تا بهش تبریک بگم که دیدم کامیار جعبه به دست رو به من ایستاده بود:

_ بیتا امیدوارم جوابی که قراره بشنوم باب دلم باشه و جواب دلم! اولین عشق من ، تولدت مبارک!

دستامو جلو دهنم گرفتم و هین بلندی کشیدم که چراغ‌ها روشن شد. همه بودن و به جمع پنج‌نفره ما عمه و امیر و فواد هم اضافه شده بودن. اشکم همراه لبخند جاری شد ، سینا اومد رو به روم و جعبه‌کادویی بهم داد و گفت:

_ این برنامه رو دیروز با کامیار تنظیم کردیم و بیتاجان ، به خاطر رفتار بعد از ظهرم که همه‌اش نقشه‌بود معذرت میخوام ؛ تولدت مبارک خواهر گلم.

رفتم سمت میزی که همه دور اون ایستاده بودند و کیک سفید رنگی که روش نوشته بود:

"بعد هر سختی خوشی در راه است."

شمع رو فوت کردم که دوباره همه دست زدن. نسرین جون بهم یک مانتو و شلوار جین و شال سفید کادو داد و بغلم کرد و گفت:

_ امیدوارم جشن بعدی جشن عروسیت باشه دختر قشنگم!

تشکر کردم و عمه خانم اومد کنارم. دستبند ظریفی که اسم خودم روش بود رو بهم داد و گفت:

_ عمه جون می خواستم این زیرلفظی باشه برای عقدت ، اما قسمت نشد.

بعد از روبوسی روی صندلی نشستم و کادوی سینا رو باز کردم. برادرم برام لپ تاب خریده بود! اشک تو چشمم حلقه زد ، یک لحظه همه رو تار دیدم و قطره اشکی از مژه هام سر خورد که سریع با سر انگشت گرفتمش. یاد روزی افتادم که تو اتاق نشسته بودم و مقاله ای رو ترجمه می کردم که سینا دوید توی اتاقم و مامان هم با داد صدایش می کرد. سینا هم دوید تا پشت من قایم بشه که دستش می خوره به لیوان آب پرتقال و می ریزه رو لپ تاپ. اونجا بهم قول داد تا خودش برام بخره ، به سینا نگاه کردم ؛ لبخندی زدم و بلند شدم و رفتم سمتش ، داداشم بعد دو سال به قولش عمل کرده بود ؛ بغلش کردم و بوسیدمش.

همه کادوهاشون رو دادن. از همه زیباتر ، کادوی کامیار که گردنبند طلای ظریف الله بود که با نگین های یشمی تزئین شده بود ، بعد از شام امیر گفت:

_ مامان رو راضی کردم تا بیخیال ما بشه.

لبخند به ل**ب داشت اما چشمانش نمی‌خندید، چکی بهم داد و گفت:
_ این سود یک سال آینده‌ات.

گفتم:

_ قضیه چیه؟ مگه نگفتی اگه ازدواج نکنیم پول بی‌پول؟

خندید و از روی صندلی بلند شد، با سر به عمه اشاره کرد که عمه هم بلند شد؛
همه به همراه هم از رستوران خارج شدیم. رفتم کنار امیر و نزدیک ماشینش ایستادم
، درب ماشین رو باز کرد، یک پاشو داخل ماشین گذاشت و به من نگاه کرد و گفت:
_ عشق اجبار همیشه! با اینکه از نگاه کامیار بهت فهمیدم عاشقته اما تو هنوز تردید
تو رفتارت مشخصه؛ اینو بدون که من عشق اجباری نمی‌خوام، ولی امیدوارم ...
به کامیار و فواد نگاه کرد و اشاره کرد:

_ جفتشون دلشون گیره و امیدوارم انتخابت عاقلانه و عاشقانه باشه.

نشست توی ماشین و ماشین روشن کرد. زدم به شیشه، شیشه رو کشید پایین که
گفتم:

_ از حرفای دیروزت سر در نیاوردم ولی ممنون از اینکه عاقلانه تصمیم گرفتی
پسر عمه.

بعد از پنج دقیقه خیره شدن گفت:

_ دلم برای بام و بستنی‌های دسته جمعی مون تنگ شده، اگه برگشتم بازم همون
جمع میریم، حتما یادت نره.

با صدای عمه که بهم نزدیک می شد برگشتم عقب و صداش کردم؛ اومد بغلم کرد ، اشک رو لپای سفید و چروکش می چکید و گفت:

— بیا عزیزم ، برادر زاده ی گلم ، ببخش اگه با حرفای قدیمی من ناراحت شدی عمه ؛ ما فردا بر می گردیم استرالیا.

از توی کیف بزرگ و قهوه ای رنگش کلیدی درآورد و گفت:

— بیا عمه، شما برید خونه ما زندگی کنید ؛ ما که دیگه بر نمی گردیم.

دستش رو گذاشتم روی کیفش و بعد گفتم:

— قربون اون صورت مثل ماهت عمه جون، اون خونه برای ما بزرگه ، دستت درد نکنه نمی خواد. من اصلا از شما دلگیر نشدم! هر وقت تونستین برگردین خوشحال میشم.

بعد از خداحافظی با همه فواد گفت:

— راجع به پرونده کارمون داره ما رو می رسونه.

کامیار هم چون سینا با من بود قبول کرد و حرفی نزد، اما از ابروهای گره کرده اش مشخص بود باز هم راضی نیست.

با سینا به سمت بی ام دبلیو قرمز فواد رفتیم، سینا جلو نشست و من عقب ، توی مسیر فواد از آینه به من نگاه کرد و گفت:

— کامیار بهتون گفت باید یک سال کانادا زندگی کنید تا بتونید سرمایه پدرتون رو بگیرید؟

سرمو تکان دادم که ادامه داد:

— ببینید بیتا خانم ، باید برید ، البته من خودم باید بیام تا کارهای به نام زدن سهام
رو قانونی انجام بدم ، ولی شما باید یک سال بمونید چون کارهای سهام رو باید
پیگیری کنید.

صاف نشستم و گفتم:

— آخه چه جوری؟ من تازه دو ماهه کار پیدا کردم ، سینا هم امسال کنکور داره!

فواد از سرعت ماشین کم کرد و گفت:

— من به کامیار یک پیشنهاد دادم که رد کرد ، حالا به شما میگم اگه قبول کنید هم
پولتون رو گرفتید هم کاراتون اوکی هست ؛ اگه نه باید قید پولتون رو بزنید.

سینا به در ماشین تکیه داد و گفت:

— مگه چقدر پول هست که انقدر دردرس داره؟

آروم گفتم:

— یک میلیارد و خرده‌ای!

سینا چشمش برق زد و گفت:

— من راضیم سال دیگه کنکور بدم!

برگشتم سمتش و گفتم:

— یادت رفته قول دادی امسال حتما قبول بشی سینا؟

فواد بوقی زد و کنار موسسه پارک کرد:

— پیشنهاد من خیلی منطقیه.

از آینه نگاهش کردم و گفتم:

— منظورتون رو متوجه نمیشم؟

مثل سینا به در تکیه داد ، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

— خیلی قابل درکه و منطقی ، نظرم اینه که سینا یک سال رو با کامیار زندگی کنه ، شما هم این یک سال رو می دونم براتون سخته ولی مجبور هستین کنار مادرتون کانادا باشید ؛ حتی می تونید فوق لیسانس خودتون رو اونجا بخونید یا اونجا کار کنید.

پاکت کادو هام رو برداشتم و گفتم:

— پیشنهادتون جالب نیست.

پیاده شدم و سینا هم پیاده شد ، بعد از خدا حافظی رفتم سمت خانه که صدای سینا رو شنیدم:

— راضیش می کنم ایشالا، شما دنبال کارا باش من بهت خبر میدم.

سینا بعد از خدا حافظی خودش رو به من رساند، پاکت ها رو بهش دادم و کلید رو از کیفم در آوردم و درب رو باز کردم. جلوتر از سینا وارد خانه شدم و بوت هامو در آوردم ، دستم گرفتم و بردم اتاق و داخل کمد دیواری گذاشتم.

شالمو باز کردم ، هوا کمی سرد بود ، شوفاژ رو باز کردم تا اتاق گرم بشه.

یک بافت نازک لیمویی رنگ که تا زیر باسنم بود برداشتم و تنم کردم و شلوارک لی زغالی هم پام کردم که بلندی شلوارک تا روی زانو هام بود.

کلیپس مو هام رو هم برداشتم و دورم ریختم؛ مو هام تا روی باسنم می رسید.

رفتم تو آشپزخانه و قهوه جوش رو روشن کردم ، صدای درب اتاق سینا رو شنیدم که اومد کنار من ؛ روی صندلی نشست و گفت:

_ واقعا سردته؟

به خودم نگاه کردم ؛ ل**ب‌هایم رو به پایین کش دادم و شانه‌هایم رو بالا انداختم. واقعا سردم نبود ولی امشب دوست داشتم متفاوت باشم. سینا دوباره پرسید:

_ اگه سردته چرا شلوارک پوشیدی؟ ، اگه گرمته چرا بافت پوشیدی؟ ، راستی تو که بیزار بودی موهاتو دورت پراکنده کنی!؟

بلند شدم دو فنجان قهوه همراه کاکائوتلخ و شکر روی میز گذاشتم ، نشستم و به فنجان کوچک روبروم که بخار خوش عطر ازش بیرون می‌اومد نگاه کردم و گفتم:
_ سینا از این همه دغدغه فکری خسته شدم ، کمی تغییر می‌خوام ، کمی خوشی.

سینا دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

_ ولی تو الان داری از خودت فرار میکنی ، اگه بتونی خودت باشی و اتفاقات اطرافت رو تغییر بدی معلومه برنده شدی ؛ اما اگه بخوای خودتو تغییر بدی و از اتفاقات فرار کنی بازنده‌ای.

تکه‌ای از کاکائوتلخ شکستم و خوردم:

_ من خودم رو تغییر ندادم ولی می‌خوام از خودم دور باشم ، با این‌که اتفاقات دنبال منه و خودم رو یادم میاره ، ولی باز هم دوست دارم یک مدت از خودم دور باشم ؛ خسته شدم ، فکرم خسته شده.

سینا شکرپاش رو برداشت و طبق عادت همیشگی نصف فنجان کوچک رو پر کرد و گفت:

— چرا به پیشنهاد فواد فکر نمی کنی؟

کمی قهوه ام رو مزه کردم و گفتم:

— این بحث رو تموم کن ، می دونی که نمی خوام یک لحظه مامانو ببینم، چه برسه یک سال!

سینا بر خلاف من که قهوه خنک می خورم، فنجان رو برداشت و نصف قهوه اش رو سر کشید:

— من نگفتم کنار اونا باش که! ببین، من تو این یک سال میرم پیش حاج اکبر و نسرین جون، تو هم این دویست تومانی که از امیر گرفتیم رو بردار برو منم مابقیش رو می زارم بانک سودشو خرج می کنم ، توهم اون جا یک ساله خونه اجاره کن و درستو بخون ؛ چطوره؟

تکه ای کاکائو همراه قهوه ام خوردم و به حرفش فکر کردم. بلندشدم رفتم سمت اتاقم و گفتم:

— سینا داداش فنجان رو آب بزن و برو بخواب ، منم به حرفت فکر می کنم و نظرمو بهت می گم ، شاید قبول کردم ؛ شب خوش.

در اتاقم رو بستم که بازهم صداشو شنیدم:

— من اون پولو میخوام پس حتما قبول کن و برو.

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. پتوی سبز رنگم رو تا گردن بالا کشیدم و پاهامو از مچ بیرون گذاشتم.

به حرفای سینا فکر کردم ، من دنبال فرار از این همه اتفاق بودم و حالا خودش برام جور شده، می‌تونم یک سال اونجا کار کنم و تجربه کسب کنم و در آخر با سهم ارثمون برگردم ؛ حتی می‌تونم بی‌خیال پول بشم و بمونم.

گرم شد که پتو رو برداشتم و نشستم ، از روی پاتختی لیوان آب رو برداشتم که چیزی روی زمین افتاد. چراغ خواب رو روشن کردم و دیدم یک پاکت روی زمین افتاده ، بعد از نوشیدن کمی آب پاکت رو از روی زمین برداشتم و لیوان رو سر جای قبلش گذاشتم. داخل پاکت یک دسته تراول صد تومانی بود. تصمیم خودم رو گرفتم و دراز کشیدم.

لای پلکامو باز کردم و ساعت رو نگاه کردم که عقربه روی شش خودنمایی می‌کرد. دستم رو مشت کردم و به سمت بالا کشیدم و پای چپم خم کردم و به پهلو شدم. یک لحظه چشمام رو بستم و سریع باز کردم و بلند شدم. رفتم سمت حمام ، دلم دوش آب گرم می‌خواست ؛ موهای بلندم رو دوبار شستم و بعد از لیف زدن چ پنج دقیقه زیر دوش آب گرم ایستادم و بیرون آمدم. بعد از خشک کردن و زدن کمی روغن بادام برای وز نکردن موهام سمت کمد رفتم. نگاهم روی پالتویی که کامیار به عنوان هدیه روزی که برای قرار با فواد داشتم برام خرید ، ثابت موند. پالتو رو برداشتم و همراه بوت و کیف مشکی و شال و شلوار طوسی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون ؛ صبحانه خوردم که تازه سینا بیدار شد. رفتم سمت در اتاق و گفتم:

_ شب کار دارم ، تا هشت و نه می‌رسم خونه.

قصد داشتم اول تصمیمم رو با کامیار در جریان بزارم بعد باهم پیش فواد بریم تا کارهای اقامتم رو انجام بده.

به بیمارستان رفتم و یک‌راست به سمت مدیریت رفتم تا بهشون اطلاع بدم. ، بعد از گرفتن اجازه وارد اتاق شدم که دکتر یغمایی جوان اشاره کرد بنشینم و گفت:

— چه خوب که خودتون اومدین ، باهاتون کار داشتم.

سلام آرومی کردم که بدون جواب شروع کرد و گفت:

— تو همین سه هفته لیاقتتون بهم ثابت شد! ،

تبریک میگم شما به عنوان جوانترین سوپروایزر این بیمارستان به عنوان کارمند دائمی مشغول به کار هستین.

سرمو بلند کردم و به چشمای خندانمش نگاه کردم که ل**ب‌های قیطانی و باریک داشت ، گفتم:

— آقای دکتر باید خدمتتون عرض کنم من نمیتونم قبول کنم.

سرشو تکان داد و گفت:

— می‌فهمم از اولین برخوردمون دلگیر هستین ، ولی باور کنید.

کمی آب خوردم و گفتم:

— اصلا این قضیه با اون روز مرتبط نیست جناب ، من از خدایه قبول کنم! ولی برای مشکلی باید یک سال برای زندگی برم کانادا.

خودکارش از لابه‌لای انگشتای کشیدش روی میز افتاد و گفت:

— یعنی استعفاء میدین!

نگاهش کردم و گفتم:

_ خوشحال می‌شم اگه این یک سال بهم مرخصی بدین و دوباره برگردم.

خندید ، خودکارش رو برداشت و روی کاغذ چیزی نوشت و گفت:

_ این جووری نمیشه ، بخاطر اینکه کارتون مربوط به خانواده هست حرفی توش نیست و اینم بدون که هر وقت اومدین اینجا ، همون بخش که قرار بود کار کنید مشغول میشین.

برگه استعفاء رو از دستش گرفتم و خودکاری از روی میز برداشتم و امضا کردم. برگه و خودکار رو روی میز گذاشتم، بلند شدم و گفتم:

_ من واقعا از همکاری با شما خوشحالم و خیلی ناراحتم که مجبورم از اینجا برم. دکتر هم دستش را تکیه‌گاه کرد و بلند شد و لبخندی به روی ل**ب‌هایش آورد و گفت:

_ من هم از همکاری با شما خوشبختم و امیدوارم مشکلاتون هر چه زودتر حل بشه. به سمت درب اتاق دکتر رفتم و بازش کردم و به سمت او برگشتم ؛ با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شدم.

یک سر به بخش قلب زدم و با پرستارها و دکترهای بخش خداحافظی کردم. توی راه به کامیار زنگ زدم و بهش گفتم:

- کار مهمی دارم.

- برم به سمت خانه ی خودش.

رو به روی هم نشسته بودیم. طبق معمول کامیار روی مبل محبوبش و من هم روبه روی او. دو فنجان قهوه و کیک کاکائویی روی میز بود. من به خانه اش نگاهی انداختم، چقدر زود گذشت روزی که برای اولین بار به اینجا اومدم و اعتماد کردم به کسی که حتی نمی شناختم. ولی همون غریبه‌ی آشنا باعث تغییرات بزرگی توی زندگی من شد. با صدای کامیار به خودم اومدم:

- خب خوشحالم که انقدر زود جواب من رو میدی!

نگاهش کردم و به چشمان سیاهش چشم دوختم. ترس از دست دادنش سخت تر از دوری همیشگی ماست، اینکه مالک قلبم بمونه بهتره تا کنارم باشه و من هراس از دست دادنش رو داشته باشم. از عکس العمل بعدش می ترسیدم. دستانم عرق کرده بود و تاب نگاهش رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و دوباره بالا آوردم. پاهایش را روی هم انداخت و قهوه اش را مزه می کرد. بلند شد، ایستاد و دستهایش را باز کرد و گفت:

-بی‌تا! بانوی این کلبه می‌شی؟

مردمک چشمانش ثابت بود. به لبخندش نگاهی کردم و هیجانی که داشت. بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من اشتباه پدرم رو تکرار نمی‌کنم کامیار. من از ازدواج با عشق می‌ترسم! من از دلهره از دست دادنش می‌ترسم. من رو ببخش که نتونستم صاحب قلبت بشم، من رو ببخش که تو رو در عشق خودم اسیر کردم.

نگاهم روی کامیاری که لبخند به ل**ب داشت و صامت ایستاده بود، قفل شد. منتظر هر حرکتی بودم، منتظر بودم تا فریاد بزنه و من رو از خانه اش بندازه بیرون،

ولی... با زانو افتاد زمین. دو تا دستاش رو توی موهاش کشید، سرش رو بلند کرد و گفت:

-خدا ببین! من، کامیار پناهی، بعد از عشقی که به قلبم راه دادی به چه روزی افتادم! معشوقه ی من، من رو پس میزنه چون می ترسه بهش خ**یا*نت کنم!

کنارش زانو زدم، با پشت دست اشک های صورتم رو پاک کردم و گفتم:

- من می ترسم حسم بهت عشق نباشه، می ترسم وابستگی باشه کامیار! ببخش، منو ببخش...

بلند شدم و رفتم سمت در اتاق. گفتم:

- من دارم میرم کانادا. امیدوارم بتونی زندگی آرومی رو ادامه بدی مثل قبل.

اشک کل صورتم رو پر کرده بود. بلند شد، کنارم ایستاد و گفت:

- کاری که با قلبم کردی، باعث میشه زندگیم روال عادی نداشته باشه. این رو بدون، چه بخوای چه نخوای، تنها مالک قلب من خودتی. همیشه منتظرت می مونم.

بی حرف از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم. از کوچه رد شدم و کنار خیابان قدم می زدم. هر ماشینی رد می شد یه بوق هم می زد. با اینکه ظهر بود، ولی هوای بهمن ماه سرد بود و بالاخره سرمای زمستان به قلب منم رسید.

سرم پایین بود و آروم قدم می زدم دستام رو توی جیب پالتو کردم و به ویتترین مغازه ها نگاه انداختم.

نگاهم جذب ویتترین شد و به سمت مغازه رفتم. دلم می خواست یه یادگاری ازم براش بمونه.

توی ویتترین مغاره از وسایل خاص و آنتیک پر بود، ولی هر چی گشتم چیزی پیدا نکردم تا اینکه به ادکلن فروشی رسیدم. وارد ادکلن فروشی شدم و به فروشنده که مرد مسنی با سر طاس بود گفتم:

- سلام آقا، لطفا عطر لالیک مشکی برام بیارین.

سر طاسش که پر از خال های قهوه ای و یک خال گنده گوشتی داشت رو خاروند. مثل ناخن کشیدن روی پوست هندوانه صدا می داد، گفت:

- سلام دخترم، بذار ببینم داریم.

روی صندلی چوبی کهنه کنار ویتترین نشست که صدای جیر جیر صندلی بلند شد. جعبه ای از زیر صندلی بیرون کشید و داخلش رو نگاه کرد. چند جعبه ادکلن گذاشت روی میز و خندید که دندانهای یکدستی که معلوم بود مصنوعی است رو به نمایش گذاشت و گفت:

- ادکلن های خاص رو این جا قایم می کنم تا این پسرها، (به چند نفر که گوشه ای از مغازه ایستاده بودند و به مشتریای دیگه رسیدگی می کردن، اشاره کرد) نبرن برای خودشون.

منم لبخند زدم که بلند شد، رو به روم ایستاد و گفت:

- اینا مستقیم از فرانسه اومده، ببین از کدومش خوشت میاد.

نگاهی به جعبه ادکلن های معروف انداختم، اونتوس، بولگاری و بلک افغان رو می شناختم. ادکلن های محبوب سینا و بابا بود که خودم هم گاهی از اونتوس سینا می زدم.

سرم رو تکون دادم تا خاطرات از سرم بپره، با لبخند رو به پیرمرد خوشرو گفتم:

- همه این ها جز بهترین ادکلن های محبوب هستن، ولی به درد من نمی خوره. من فقط لالیک می خوام جناب، ندارین؟

به اطراف نگاهی انداخت و بلند صدا زد:

- وحید، وحید! پسر ادکلن لالیک مشکی داریم؟

پسری که فهمیده بودم اسمش وحیده، سرش رو تکون داد و به سمت انتهای مغازه که درب قهوه ای رنگی قرار داشت رفت و وارد اتاقک تاریک شد. روی شیشه با انگشت ضرب گرفته بودم که پیرمرد بشکنی زد و گفت:

- ایول پسر آفرین.

جعبه مکعبی مشکی رنگ رو کنارم گذاشت که همون پسره گفت:

- خدایی این رو واسه خودم برداشته بودم، ولی چون دیدم خیلی وقته اینجا ایستادین دلم نیومد دست خالی برین.

کارتم رو از کیف پولم برداشتم و رو به پیرمرد گرفتم. بعد تعارفات معمول حساب کرد و ادکلن رو در پاکت مشکی رنگی گذاشت و به دستم داد و گفت:

- مشتری دائم ما باشید خانم جوان.

با تشکر از مغازه خارج شدم و به مقصد خانه حرکت کردم. توی تاکسی به ادکلن نگاه کردم.

درست انتخاب کردم، هدیه، همین ادکلن خوبه. یاد حرف مژگان توی دانشگاه افتادم.

"هیچ وقت به عشقت ادکلن کادو نده، اونم دفعه اول! جدایی میاره."

خندیدم، من همون موقع هم به این افکار مژگان می‌خندیدم. من ادکلن کادو ندادم، ولی ما به هم نرسیدیم. حالا ادکلن رو کادو میدم تا شاید بوی تلخ ادکلن محبوبم که همیشه با اون دوش می‌گرفتم، دوری منو براش راحت کنه.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. هوا تاریک شده بود که وارد خانه شدم و از پله ها رفتم بالا. تعجب کردم، چون یک جفت کفش مردانه جلوی درب اتاق بود. زنگ زد که سریع سینا باز کرد. با سر اشاره کردم به داخل و آروم گفتم:

-کسی اومده خونه!؟

سینا شانهای بالا انداخت و رفت داخل.

ابروهام رو توی هم کشیدم، کمی فکر کردم ولی ما منتظر کسی نبودیم. کفش هام رو در آوردم و رفتم داخل.

مردی که شانهای پهنش کمی به جلو خم بود و سرش پایین بود، روی مبل نشسته بود. نزدیک شدم و سلام کردم، دکمه های پالتوم رو باز کردم و نشستم.

سرش رو بلند کرد، تو چشمام خیره شد و گفت:

-بیتا من نمی‌تونم این راهی که رفتم رو برگردم.

دو تا دستاش رو توی موهای پرپشتش کشید و بلند شد و راه رفت. از جلوی مبل دو نفره رد می‌شد، جلوی تلویزیون می‌ایستاد و دوباره برمی‌گشت.

بلند شدم و کیفم رو انداختم روی مبل، با پشت دستم عرق پیشونیم رو پاک کردم و گفتم:

- چقدر راه میری کامیار! چی می‌خوای بگی؟

اومد روبه‌روم ایستاد و توی چشمام نگاه کرد. من هم خیره چشماش شدم؛ خواستم نگاهش رو تا ابد برای خودم نگه دارم اما دلم می‌ترسید. نتونستم طاقت بیارم. نگاهم رو به دکمه بالایی پیراهنش دوختم که گفت:

-من قول میدم تا وقتی از کانادا برگشتی منتظرت بمونم بیتا، ولی باور کن عشق ما تا ابد شعله ور می‌مونه.

پالتوم رو در آوردم و روی مبل انداختم. به ابروهای مانند خطش نگاهی انداختم و گفتم:

-نمی‌تونم کامیار. من از ماجرای مادرم به این ور... به خودم قول دادم زندگیم رو بدون عشق ادامه بدم.

نگاهم رو به چشماش دوختم، نگاهش هاله‌ای از غم داشت. نگاه من روی چشماش لغزید. از حرف خودم می‌ترسیدم، تردید داشتم.

به خیسی کف دستم اهمیت ندادم، یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-حتی ازدواج! اگر بخوام روزی عروسی کنم، بدون عشق ازدواج می‌کنم تا این حس ترس و دلهره رو نداشته باشم.

نگاهم رو به آشپزخانه دوختم. دیگه تاب نداشتم، زانو هام سست شد و روی مبل نشستم. کامیار هم کنارم روی زمین زانو زد و گفت:

-من نگاهت، خودت، عشقت، رو برای خودم می‌خوام. حتی اگه تو من رو نخوای، ولی من باز هم با عشق و خاطرات تو تا آخر عمر زندگی می‌کنم.

بلند شد و به سمت درب اتاق رفت. طاقت نیاوردم، بلند شدم و نگاهش کردم. درب اتاق رو باز کرد اما خارج نشد و گفت:

-به فوآد گفتم کارای رفتن به کانادا رو برات انجام بده، که یک ماه وقت خواسته برای ویزا...

دستش از روی دستگیره سر خورد. قامت بلندش کمی خمیده شده بود، با صدایی که به زور شنیدم گفت:

-من تا ابد منتظر جواب مثبت تو می مونم. هر وقت حس کردی می تونی بهم تکیه کنی، و اعتماد داشتی...

برگشت بهم نگاه کرد و ادامه ی حرفش گفت:

-بسم الله.

و رفت.

با زانو زمین خوردم. سرمای زمستون رو توی خونه کنار شوفاژ حس می کردم. تمام استخوان هام می لرزید، این ماه برای من خوب نبود. بهمن ماه بدون برف، فقط سوز سرما بود که قلب من رو می لرزاند. بلند شدم و به اتاقم رفتم، شالم رو جلوی درب اتاق درآوردم و رفتم توی اتاق. صورتم خیس بود، نمی دونم چرا ناراحت بودم! این تصمیم خودم بود، هیچ اجباری نبود برای تصمیم گیری.

داخل وان حمام دراز کشیدم و به اتفاقات امروز فکر کردم. دلم نمی خواست انقدر ضعیف باشم. باید به همه می فهموندم که من همون بیتای سابق هستم، نه بیتای شکست خورده.

دنبال کارهای رفتنم بودم که یک روز از کنار گل فروشی رد شدم. وارد گل فروشی شدم، فکری به سرم زد. پنجم اسفند ماه بود و دیگه زمانی برای کاشت سنبل نداشتم و به بهترین فرد زندگیم قول داده بودم برای کاشت سنبل.

به گل فروشی، سفارش بیست شاخه سنبل دادم و کمی بذر گل که همون جا ماشین گرفتم و با گل ها به سمت خانه حاج اکبر رفتم. از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. در با صدای تیکی باز شد. از راننده وانت که مرد محترمی بود، تقاضا کردم کمک کنه تا گل ها رو با هم داخل حیاط بذاریم.

هر پنج گلدان سنبل داخل یک سبد بود که چند دقیقه طول کشید تا داخل حیاط بگذاریم. مقداری پول اضافه همراه کرایه به راننده دادم و وارد خانه شدم. تازه نرگس جون چادر گل گلی به سر وارد حیاط شد؛ سلام کردم که از دیدن اون همه سنبل جا خورد و گفت:

- سلام مادر، هر چی منتظر شدم نیومدی تو. اومدم ببینم چی شده که حالا فهمیدم.

با خنده رفتم سمتش. دستم کمی خاکی بود، کنار شیر آب نشستم و دستم رو شستم؛ به نرگس جون نگاه کردم و گفتم:

- خوبی شما؟

به گل ها اشاره کردم و ادامه دادم:

- تا اینا رو گذاشتم طول کشید. ببخشید تا اینجا اومدین شما.

چادرش رو در آورد و گذاشت روی صندلی آلاچیق. یک سبد سنبل برداشت و گفت:
- خوب شد اومدم.

به خانه نگاهی انداخت و با سنبل ها به سمت حیاط پشتی رفت.

- کامیار که نیست، حاجی هم تا شب حجره است. خودم کمکت می کنم.

من هم سبدي برداشتم و رفتم دنبال نرگس جون.

راه تقریبا طولانی بود. سبد ها رو پشت در گلخانه گذاشتیم. نرگس جون نفس نفس می زد، من هم عرق پیشونیم رو پاک کردم و دکمه های پالتوم رو باز کردم. گفتم:

- شما دیگه نمی خواد بیاین تا اینا رو بذارید تو گل خونه، خودم بقیه رو میار

رفتم سمت سنبل ها و کمی نگاهشون کردم. دو تا سبد دیگه مونده بود. نشستم کنارشون و زیرش رو نگاه کردم. سبدهای پایه کوتاه پلاستیکی داشت که اندازه یک سانت تا زمین فاصله داشت. دستم رو آرام زیر سبد گذاشتم و هر کدوم رو روی یک دست بلند کردم. یکی رو نزدیک کمرم و اون یکی رو کنار شکمم نگه داشتم و آرام رفتم که نسرين جون جلوی در یکیش رو ازم گرفت و گفت:

- دختر جان سنگینه! مگه مجبوری این کارو بکنی؟ می داشتی کمکت می کردم!

لبه ی گلخانه نشستم. نفس زنان گفتم:

- کاری نکردم که قول دادم. یادم رفته بود، تصمیم گرفتم قبل رفتنم حتما به قولم عمل کنم.

نگاهی به ساعت انداختم، تقریبا دو بعد از ظهر بود. نسرين جون از همان جا رفت سمت آشپزخانه و گفت:

- پاشو بیا، خسته شدی یک چایی بخور.

بلند شدم، پالتوم رو روی دستم انداختم و گفتم:

- نه دیگه دیر میشه. باید اینا رو بکارم و برم خونه. سینا هم میاد خونه نگران میشه.

نرگس جون دستش رو به کمرش زد، اخم کرد و گفت:

-آخ آخ مگه می‌ذارم؟ این همه زحمت بکشی و بری؟ اصلاً!

رفتم سمت آشپزخونه، پالتو و کیفم رو تو خونه بذارم و گفتم:

-تعارف ندارم به خدا، ولی سینا خبر نداره اینجا اومدم.

با هم وارد خونه شدیم که نسرين جون دو تا فنجان توی سینی گذاشت و کنار گاز ایستاد. قوری رو برداشت و گفت:

-کامیار فکر کنم موسسه باشه، الان بهش زنگ می‌زنم میگم سینا رو بیاره اینجا. شب برادرم شام این جاست. دور هم هستیم، شما هم باشین. این حرفا رو نداریم که؟

چایی رو از روی میز برداشتم. کمی خوردم و گفتم:

-آخه زشته، کاش بی‌خبر نمی‌اومدم.

نرگس جون هم نشست و گفت:

-آگه خبر می‌دادی، باز هم می‌گفتم بیای؛ تو مثل دختر منی.

سریع چاییم رو خوردم، بلند شدم و رفتم سمت گلخونه. گفتم:

- نظر لطفتونه نرگس جون.

کاشتن گلها سه چهار ساعت وقتم رو گرفت. گاهی نرگس جون می‌اومد، نظر می‌داد و گاهی هم اصلاً ازش خبری نبود. کل سنبل‌ها رو به شکل گرد کاشتم و گل‌های رز رو هم وسط سنبل‌ها گذاشتم. خیلی خوشگل شد. خاک دستم رو تکوندم و بلند شدم که صدای دست زدن دو نفر رو شنیدم!

برگشتم عقب، دیدم کامیار و سینا در حال کف زدن هستن و با لبخند به گل‌ها نگاه می‌کردن. منم خندیدم و رفتم سمتشون؛ به گل‌ها اشاره کردم:

- آقا کامیار، این هم قولی که به شما داده بودم.

کامیار بدون نگاه به گل‌ها، به من نگاه کرد و گفت:

- عالیه بیتا، فکر نمی‌کردم انقدر قشنگ بشه!

سینا رفت کنار گل‌ها، زانو زد و بو کرد. گفت:

- یادش بخیر آجی، دم عید همیشه تو خونه بوی گل می‌پیچید.

به کامیار نگاه کرد، دستشو رو زانوهاش گذاشت و بلند شد.

- گفتم که خواهرم کارش عالیه.

کامیار زد روی شونه‌اش و گفت:

- بر منکرش لعنت.

سینا زودتر رفت داخل که کامیار به من نگاه کرد و گفت:

- خودش هم عالیه، مخصوصا نگاهش.

بهش نگاه کردم. فکر کردم داره می‌خنده، اما نگاهش غمگین بود؛ سرش رو پایین

انداخت و رفت داخل.

بعد از مهمانی، قبول نکردم کامیار ما رو برسونه. آژانس گرفتم و رفتیم خانه.

بند کیفم رو فشار می‌دادم، قرار ما زودتر از توافقمون جور شده بود. وارد اتاق شدم، درب اتاق رو بستم و پشت در نشستیم. پاکتی که کامیار بهم داده بود رو باز کردم و چشمام رو بستم.

برگه رویی رو دادم بالا. چشمام رو باز کردم و به تاریخ اون کاغذ لعنتی نگاه کردم. ۱۲/۲۲ روی کاغذ حک شده بود، تقریباً یک هفته وقت داشتم تا از ایران برم. سرم درد گرفت، دوری یک ساله از سینا برام سخت بود، سخت تر از این که باید یک سال از تمام چیزهایی که دوست دارم دور باشم. کف دستم که عرق کرده بود رو فوت کردم و به سمت حمام رفتم و بلیط رو داخل کشو گذاشتم. سینا هنوز خبر نداشت. داخل وان شدم و یاد حرف کامیار افتادم:

“فواد برات خونه گرفته و شش ماه خود فوآد هم اونجا هست تا تو مستقل بشی، خودم شاید بهت سر بزوم و سینا رو هم تو تعطیلات تابستان بیارم.”

ولی یک جمله‌اش قلبم رو زیر و رو کرد.

“مواظب قلبت باش، فوآد عاشقته، مواظب باش بیتا. قلبت برات نلرزه که اگه بلرزه، قلب من دیگه نمی‌زنه.”

نمی‌دونم چرا این حرفش استرس من رو زیاد کرد. اصلاً دلیل اینکه فوآد بیاد اونجا چیه!

نمی‌دونم این حرفش دقیقاً یعنی چی، نمیدونم چرا این حرفا رو می‌زنه. من که گفتم منتظرم نمونه.

از حمام اومدم بیرون و لباس پوشیدم. کلاه حوله‌م رو سرم کردم. هم چنان ابرو هام گره ای بینشون بود، ابرو هام رو بالا دادم تا خط وسط ابرو هام باز بشه.

زیر پتو خوابیدم. نمی‌دونم چرا انقدر بی‌خواب بودم، شاید استرس سفر داشتم. به ساعت گوشی نگاهی انداختم، سه صبح بود. دلم هوای درد و دل با تنها کس بی‌کسیام رو کرد.

بعد از چند سال دوری از معبودم، دوباره به یادش افتادم و بلند شدم. هنوز تا اذان وقت زیادی مونده بود. وضو گرفتم و قرآن رو برداشتم، شال نخی صورتی رنگم رو روی سرم انداختم و سوره ی زیبای یوسف رو شروع کردم به خواندن. اتاق من پنجره نداشت و می‌دونستم سینا موقع اذان بیدار میشه. دلم هوای تازه می‌خواست، نسیم صبحگاهی رو دوست داشتم. از اتاق رفتم بیرون، درب اتاق سینا نیمه باز بود. در زدم و وارد اتاقش شدم. داخل اتاق نبود، یک راست به سمت بالکن کوچک اتاقش رفتم. وقتی دربش رو باز کردم، نسیم خنک همراه سوز زمستانی به صورتم خورد. نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای لرز کردم. شال سه گوش بلند آبی رنگم رو که یادگاری از مادربزرگم بود روی شانه ام محکم کردم و وارد بالکن شدم. صدای اذان، نسیم خنک، همه باعث شد آرامش عجیبی بهم دست بده، چشمام رو بستم و به صدای خوش اذان که از مسجد خیابان رو به‌رویی می‌آمد گوش دادم.

بعد از اذان با صدای الله اکبر سینا که از داخل اتاق شنیدم، چشمام رو باز کردم و برگشتم داخل اتاق.

روی تخت سینا نشستم. سینا بعد خواندن سلام آخر نماز، تسبیح شب رنگی که پدر از کربلا براش آورده بود رو برداشت. رو به من گفت:

- چی شده صبح بیدار شدی؟

هنوز سرما رو توی بدنم حس می‌کردم. شال رو بیشتر دور خودم پیچیدم و گفتم:

- از دیشب خوابم نبرد، کمی قرآن خواندم. دلم هوای تازه می خواست، می دونستم بیداری اومدم تو بالکن اتاقت.

سینا جا نمازش رو جمع کرد و روی پاتختی اتاقش گذاشت، کنار من نشست و گفت:

- هر روز با صدای اذان برای نماز بیدار میشم. اتفاقی افتاده؟ بی خواب شدی؟

نگاهش کردم، دوری از برادرم به مدت یک سال، خیلی برام سخت بود. بلند شدم و سجاده سینا رو برداشتم. سمت درب اتاق رفتم، ایستادم و گفتم:

- من بلیطم برای روز بیست و دوم گرفته شده، یعنی چند روز دیگه، اگه بذاری سجاده‌ات رو با خودم ببرم تا اونجا باهاش نماز بخونم.

سینا روی تخت دراز کشید، پتو رو طبق عادتش روی سرش کشید و گفت:

- خودم حرفاتون با کامیارو شنیدم، ببر ولی...

سرش رو از پتو بیرون آورد، نگاهم کرد گفت:

- سالم برگردان. یادگاری عزیز جونه.

چشمام رو باز و بسته کردم و رفتم بیرون. وضو داشتم، جانماز رو پهن کردم و مانتو

بلند سفید رنگم همراه شال صورتی سرم کردم. نماز خوندم و بعد از نماز با خدای

خودم درد و دل کردم و سبک شدم. چمدونم رو از کمد دیواری برداشتم. اولین چیزی

که داخل چمدون گذاشتم، سجاده سینا بود.

روی تخت دراز کشیدم و برخلاف چند ساعت پیش، خیلی آرام و بی دغدغه خوابم برد.

۱۲/۲۲

روبه نسرين جون گفتم:

- به خدا راضي به زحمت نبودم، تا اينجا بيان! اين چه كاريه آخه!؟

بغلم كرد و گفت:

- تو دخترمی، بايد می اومدم ديگه! اين ساكم بگير؛ كمی تنقلاته، داشته باش مادر.

بعد از خداحافظی، سينا و كاميار تا گيت باهام اومدن. سينا رو بغل كردم و کنار

گوشش گفتم:

- يادت نره اون پاكِت رو بهش بدی سينا؟ همين امروز!

از من جدا شد و خنديد. نگاهی به كاميار كرد و گفت:

- ديگه مجبورم بدم؛ چون نيستی بيتا خانم، ولی به روی چشم! حتما.

نگاهی به من انداخت و رفت عقب:

- خداحافظی نمی كنم. خداحافظی نکن، دلم برات تنگ ميشه. برو ديگه!

رفت پيش نسرين جون. كاميار دستی توی موهاش كشيد، پوفی كرد و دوباره دستشو

توی موهاش كشيد و گفت:

- مراقب خودت و دلت باش! به جز من برای کسی نتيه.

احساس گرمای شدیدی داشتم! رفتم سمت گيت و گفتم:

- من كه گفتم؛ جواب من به پيشنهاد شما منفيه! پس انقدر اصرار برای چيه!؟

از گیت رد شدم و روی صندلی، منتظر اعلام شماره پرواز بودم که فوآد اومد کنارم.
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- دیر نیومدین؟!

نفس نفس میزد و گفت:

- دوست دارین برید کانادا یک سال؟ یا نه؟

نگاهش کردم، حس کردم تمام استرس‌های این چند وقت توی صورتم با وجود اخم
مشخص شده. گفتم:

- مگه شما نبودى اصرار داشتى برم؟! پس قضیه‌ی این که دوست دارم یا نه چیه؟!

لم داد روی صندلی و گفت:

- همین الان از دادگاه می‌آم.

صاف نشستم و نگاهش کردم. ادامه داد:

- خیلی دنبال کارتون بودم، که چون علاقه ندارید برید، کاراتون اوکی بشه و همین جا
بمونید.

لبخند زدم و پرسیدم:

- خوب یعنی چی؟!

دستمالی از جیب اورکتش درآورد. عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

- فقط یک راه داره. اونم اینه که به من وکالت تام بدید، تا سهم الارثتون به نام من
بشه! من به جای شما برم کانادا و سال دیگه پولو تقدیمتون کنم.

خوشحال شدم، اما دو دل بودم. پول کمی نبود که وکالت بدم به این وکیل! به زمین نگاه کردم. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم، از طرفی هم دوست کامیار بود. گفت:

- تردیدتون قابل درکه، کم پولی نیست! ولی اگه بخواین برین، که هیچ؛ اگه نخواستین برید، من قبول می‌کنم؛ یک چک به مبلغ کل پول بهتون بدم، به همان تاریخ که قراره سهمتون رو بگیرم.

بهش نگاهی انداختم، بلند شدم و به سمت خارج از فرودگاه راه افتادم. گفتم:

- احتیاجی به چک نیست، حالا برای وکالت بابد چیکار کنم؟

با هم به سمت ماشینش رفتیم، درب رو باز کرد و نشستیم. گفت:

- الان می‌ریم محضر، تا وکالت رو محضری کنیم. من هم فردا میرم کانادا.

لبخند زدم، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- ممنون از شما. این مدت خیلی زحمت کشیدید، چطور جبران کنم؟!

خندید و نیم نگاهی حین رانندگی بهم انداخت و گفت:

- وقت هست. بذارید مطمئن بشم، بعد بهتون می‌گم چطور جبران کنید!

با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- به خاطر این همه تلاشی که کردین؛ خونه‌ای که برای من گرفتین، همون جا بمونه برای خودتون مستقر بشین، تا دیگه نخواید دنبال خونه باشین.

آهنگی از خواجه امیری پلی کرد. روی فرمان ضرب گرفته بود و گفت:

- احتیاجی نیست به این کارا، من خودم میرم اونجا و خونه می گیرم.

چند دقیقه بعد جلوی محضر ایستاد.

پیاده شدیم و وارد محضر شدیم. کارمون حدودا نیم ساعت طول کشید، با خوشحالی و خنده دو نفری از محضر خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. قرار شد من رو به خونه برسونه تا سینا رو سوپرایز کنم.

کامیار:

از ماشین پیاده شدم. از وقتی بیتا رفته، حوصله‌ی خودمم ندارم! با ابروهای گره کرده دزدگیر ماشین رو زدم و به سمت مشاور املاک مورد نظرم رفتم. کنار محضری قرار داشت که یکی از دوستای پدرم بود. لحظه‌ای، از یاد افکار خودم که قرار بود روزی بیتا رو برای عقد به این محضر بیارم، لبخندی روی لبم نشست. رفتم سمت مشاور املاک، با صدای خنده‌ی دو نفر سرمو به سمتشون چرخوندم که سوییج ماشین از دستم افتاد.

دستم رو به درب بنگاه تکیه دادم، به اون دو نفری که با خنده سوار ماشین شدن نگاه کردم. گوشام سوت کشید و عرق روی پیشونیم نشست، کسی از پشت سر صدام کرد:

- آقا حالت خوبه؟! بیا بریم داخل، رنگ به صورتت نیست داداش!

خم شدم و سوییج رو برداشتم. با حواس پرتی رفتم داخل و سندی که مربوط به درمانگاه خیریه بود رو گرفتم.

سریع پشت فرمان نشستم و سرمو روی فرمان گذاشتم.

فرودگاه، بیتا، فوآد، محضر. کلماتی که دائم توی گوشم صدا می داد. ماشین رو روشن کردم و به سمت دفتر فوآد رفتم.

کنار لبم رو پاک کردم و محکم می کوبیدم به فرمان ماشین. با سرعت رانندگی می کردم که چند ماشین به خاطر سهل انگاری من دائم بوق می زد، ولی من اهمیت نمی دادم. پامو روی ترمز گذاشتم و سریع ماشین رو خاموش کردم.

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم، بدون توجه به منشی وارد دفتر شدم و ایستادم. فوآد بلند شد و ایستاد، لبخند زد و گفت:

- داداش چه خبره! انقدر عجله ای!؟

پشت سر من منشی وارد اتاق شد و گفت:

- آقا به خدا بدون توجه...

که فوآد دستشو تکان داد و گفت:

- بیرون.

چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم. گوشه لبم رو پاک کردم و پرسیدم:

- مگه قرار نبود پرواز داشته باشی؟

نشستم روی مبل و فوآد هم اومد رو به روم. خندید، نشست و گفت:

- ماجراش مفصله داداش، بشین برات بگم.

خم شدم سمتش و توی چشماش نگاه کردم. پوزخند زد و بلند شدم:

- دور زدن من و با هم رفتن محضر! خودم همه چی رو فهمیدم نارفیق.

عقب عقب رفتم و گوشه لبم رو پاک کردم. رو پاشنه پا چرخیدم و رفتم بیرون. صداشو از پشت سر می شنیدم، ولی صبر نکردم. پله ها رو سریع رفتم پایین که نزدیک ماشین، آستین کتم از عقب کشیده شد. برگشتم و گفتم:

- دیگه رفاقتو کامل کردی داداش! خودم جلو محضر دیدمتون.

گوشه لبم رو پاک کردم، دستم رو کشیدم و سوار ماشین شدم. فوآد زد روی کاپوت و گفت:

- بیا پایین توضیح می دم داداش!

ماشینو روشن کردم و یک لبخند زدم. شیشه رو کشیدم پایین و گفتم:

- مبارکه داداش.

گوشه ی لبم رو پاک کردم و با یک تیک آف از کنارش رد شدم.

سرعت ماشین رو زیاد کردم و رفتم سمت باغچه،

گوشی رو خاموش کردم و انداختم روی صندلی کناری و از ماشین پیاده شدم. آرام قدم برداشتم، چون به خاطر برف دیشب کناره های زمین یخ بسته بود.

رسیدم کنار رودخانه، سرمای اینجا از بیرون به خاطر جریان آب بیشتر هست. روی تخته سنگ کنار رودخانه نشستم، به یاد اون دو روزی که با هم اومدیم اینجا افتادم.

به الاچیق نگاه کردم، همین جا بود که بهش ابراز علاقه کردم، و بهم قول داد فکر کنه. دستامو روی سنگ یخ گذاشتم. دستای من از سنگ سردتر بود! سرمای دست من از زمستان قلبم بود و سرمای سنگ از سردی هوا. کنار رودخانه نشستم، مشتمو از اب پر کردم و به صورتم پاشیدم. نفسم بند اومد، بلند شدم و داد زدم و با سرعت به سمت ماشین رفتم. سوار شدم و رفتم حجره؛ پیش پدرم.

بی‌تا:

از ماشین فواد پیاده شدم، با لبخند ازش تشکر کردم و به سمت خانه رفتم. قرار بود فردا بره؛ که همین امشب بلیط گرفت تا بره کانادا. درب رو باز کردم و وارد خانه شدم. صدای فریاد سینا که کسی رو قصد داشت از خانه بیرون کنه شنیدم، که صدای کوبیده شدن درب مرا از جا پراند! تند از پله ها رفتم بالا؛ دیدم مادرم گریان روی پله ها نشسته، با دست صورتش رو پوشانده و شانهاش می لرزه. از کنارش آروم رد شدم که سرش رو بلند کرد و منو صدا زد. محل نگذاشتم، خاطرات گذشته مانند فیلم در حد یک دقیقه از جلوی چشمم رد شد.

اخم کردم و بدون توجه وارد خانه شدم. خواستم در رو ببندم که گفت:

- تو رو به روح پدرت بذار باهاتون حرف بزنم!

لای در رو باز کردم و با همون اخم نگاهش کردم. ناخودآگاه با دیدن خالش، دستم رو روی خال کشیدم تا شاید کنده بشه. تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- دیگه اسم پدر من رو به زبانت نیار.

درو باز گذاشتم، رفتم تو و بلافاصله وارد اتاقم شدم. پشت در ایستادم، چشمامو بستم و گفتم:

- خدایا چرا لحظه‌ای خوشی به من نیومده؟!

کیفم رو گذاشتم کنار در و چمدانم رو کنار کمد روی زمین گذاشتم که دوباره صدای فریاد سینا بلند شد که داد زد:

- کی بهت گفت بیای تو؟! تو از صد تا نامادری بدتری! ازت بدم میاد لعنتی، تو فقط مادر بودن رو یدک کش دنبال خودت داری!

سریع رفتم بیرون و سینا رو کشیدم عقب که افتاد روی مبل. با دیدن من اول شوکه شد، اما دوباره به ابروهایش گره انداخت رو به مادرم که هنوز جلوی درب ایستاده بود و نگاه می کرد.

کنارش نشستم و موهایش که توی صورتش بود رو کنار زدم. شانه ی راستشو دائم بالا مینداخت و سرش پایین بود. سمت من چرخید و گفت:

- تو چرا اینجایی!؟

دستمو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- بعدا، فعلا بزار ببینیم چی می خواد؟

بلند شدم و رفتم سمت مادرم و گفتم:

- نباید می اومدی. حالا که اومدی، بیا بشین بگو چی می خوای؟ و هرچه زودتر برو.

دکمه های پالتوم رو باز کردم، رفتم آشپزخانه زیر کتری رو روشن کردم و سمت اتاق خوابم رفتم.

یک بلوز شلوار نوک مدادی نایک پوشیدم و بیرون رفتم نشستم کنار سینا.

دستشو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم. از بعد اون اتفاق، تیک عصبی گرفته بود، موقح عصبانیت شانه راستش می پرید. دستمو روی شانه اش گذاشتم و به مادری که نامادر بودنش بیشتر یادمه تا مادریش، نگاه کردم و گفتم:

- چرا اومدی!؟ تا دوباره مرگ بابا رو یادآوری کنی؟

با دستمالی که تو دستش بود بازی کرد. هنوز نگاهم بهش بود؛ روسری ابریشمش رو شانه اش افتاده بود و موهای همیشه بلوندش رو به نمایش گذاشته بود. تنها چیزی که تغییر کرده بود، چین‌های کنار شقیقه‌اش بود که به صورتش اضافه شده بود.

نگاهم رو غافل گیر کرد و گفت:

- اومدم تا بهتون بگم اشتباه کردم و ازتون درخواست کنم که با من بیاید بریم کانادا.

سینا از جایش بلند شد، رفت سمت در که صدایش کردم، ولی برنگشت. در اتاق رو باز کرد و گفت:

- اون موقع که التماس کردیم نرو، گوش ندادی!

اومد رو به روی مادرم ایستاد و ادامه داد:

- حالا که گفتیم حق ما رو پس بده، اومدی اشک تمساح می‌ریزی؟!!

خندید و شانهای راستش رو بالا انداخت. دست مادرم رو گرفت و با یک حرکت بلندش کرد.

منم بلند شدم، سینا رو کشیدم عقب و کنارش ایستادم. موهای بلندم رو پشت گوش زدم و گفتم:

-دیر به این نتیجه رسیدی! همسر اصغر آقا، ما شما رو فراموش کردیم! شما هم سعی کن فراموش کنی.

دست سینا رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم که صداشو شنیدم گفت:

- دخترم اشتباه نکن! من ازدواج کردم تا آینده شما رو تامین کنم.

سرمو تکان دادم، در اتاق رو باز کردم و گفتم:

- می‌رم اتاقم، تا راحت تر بری، خواهشا زودتر برو.

درب اتاقو بستم. دوتایی سر خوردیم و پشت در اتاق نشستیم که بعد پنج دقیقه، صدای در اتاق رو شنیدیم. همدیگه رو بغل کردیم، اول شانه‌های سینا شروع به لرزیدن کردن و من هم پا به پای برادرم اشک ریختم. این اشک جدایی از مادر نبود! اشک بی کسی بود؛ اشک تنهایی بود، اشک بی‌پدري بود.

سینا رو از خودم جدا کردم و با دست صورتشو قاب گرفتم، با انگشت شستم اشکش رو پاک کردم و گفتم:

- داداش غصه نخور! هنوز همو داریم. من اگه تو نبودی دق می‌کردم داداش!
بغلم کرد و گفت:

- ولش کن، رفت. پاشو بریم بیرون.

بلند شدیم رفتیم بیرون که سینا رفت آشپزخانه و من هم رفتم دستشویی. آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. سینا هم دوتا چایی ریخت که با هم خوردیم. ماجرای وکالت و کانادا رو برایش توضیح دادم، قرار شد فردا بریم دنبال خانه و منم برم بیمارستان، تا زودتر برگردم سر کارم.

"کامیار"

روبه‌روی بابام نشستم که گفت:

-چی شده تو اومدی حجره؟ چرا انقدر پریشونی پسرم؟
چند دقیقه‌ای نگاهش کردم.

- چند ماه پیش دلم لرزید بابا، محل نداشتم. ترس داشتم از عاشقی، ولی همه بهم فهموندن واقعا عاشقم و دلم رو باختم.

بابا لیوان آبی روبه‌روم گذاشت و گفت:

- با یک جواب رد انقدر خودتو باختی پسر؟

خندیدم، لیوان آبی لاجرعه سرکشیدم و گفتم:

- نه بابا، از بهترین رفیقم نارو خوردم. جواب رد انقدری داغونم نکرد که دیدم فواد با عشق من از محضر خارج شدن.

بابا بلند شد و گفت:

- نارفیق تویی که بدون شنیدن حرفای رفیقت بهش انگ خ**یا*نت زدی پسر!

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- یعنی چی؟

- فواد اینجا بود! پاشو برو سراغش حرفاش رو بشنو.

بلند شدم و نگاهی به بابا انداختم. رفتم سمت در و گفتم:

- من الان حالم خوش نیست، باشه بعدا.

بیرون حجره بودم که بابا با صدای بلند گفت:

- ساعت ده بلیط داره برای کانادا.

سمت خونه خودم رفتم. به ساعت نگاهی انداختم، سه بعد از ظهر بود. یه پیام برای

فواد فرستادم:

"ساعت هفت پاتوق باش."

دلش رو نداشتم جلوی بهترین نارقیقم بشکنم، که بهم بگه تو رو نخواست.

رفتم خونه دوش آب گرم گرفتم، یه مسکن خوردم و خوابیدم.

با صدای زنگ خونه از خواب پریدم، سرم درد می‌کرد. رفتم از آیفون نگاه کردم، فوآد بود.

به ساعت روی دیوار هم نگاهی انداختم، هفت ونیم شب بود. بدون اینکه بخوام بلوز تنم کنم در رو باز کردم.

رفتم از یخچال شیشه آب رو برداشتم و سرکشیدم که با صدای بسته شدن درب اتاق، وارد پذیرایی شدم. طبق معمول یک دست کت شلوار و کراوات شل دور گردنش بود. وارد خونه شد و روی مبل کنار شومینه نشست، بدون سلام روبه‌روش نشستم که با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- این سری من نشستم، ببینم چه حسی داره همیشه روی این مبل می‌شینم.

یه نگاه با همون لبخند اول، به من و بعد به خانه انداخت و گفت:

- و البته برای آخرین بار.

- حالا چرا آخرین بار؟

به جلو خم شد، کیفش رو جلوی پاهاش گذاشت و گفت:

- تا دیگه چشم برادری که فکر می‌کنه بهش خ**یا*نت کردم بهم نیافته.

منم مثل خودش خم شدم جلو و چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

- فقط خیال؟

لحظه‌ای تو چشم‌ام نگاه کرد و صاف نشست. گفت:

- فقط خیال!

بلند شدم و به سمت سیستم ضبط رفتم. آهنگ محبوبم که جزو آهنگ های بتهون بود رو پلی کردم.

دوباره روی مبل نشستم، تکیه دادم و گفتم:

- چی می‌خوری؟

نگاهش رو به شومینه دوخت و گفت:

- بعد این همه سال رفاقت دفعه اوله، بعد این سوال بهم...

به چشم‌ام نگاه کردم. رگه‌هایی از قرمزی دیده می‌شد و رگ گردنش و پیشانی‌اش متورم بود. ادامه داد:

- نگفتی داداش، ولی من میگم داداش؛ مثل همیشه قهوه خوش عطر تو برام بیار.

بلند شدم. دستی پشت گردنم کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه. از پشت این گفتم:

- چرا فکر می‌کنی خیال کردم بهم خ**یا*نت کردی؟ من که شما دو تا رو دیدم از محضر اومدین بیرون!

بلند شد و اومد رو به روی من. دو تا دست‌اش رو روی این گذاشت و لبخندی که امروز جزئی از صورتش بود زد و گفت:

- ما برای وکالت رفته بودیم تا به من وکالت بده من برم کانادا، تا ایشون به سختی نیافته. منم سال دیگه کل پول رو به حسابشون واریز می‌کنم.

یک برگه گذاشت روی میز، رفت سمت مبل و گفت:

-اینم سندش.

قهوه جوش رو برداشتم. روبه روی گاز ایستاده بودم. در حال هم زدن قهوه یک لحظه برگشتم عقب، به این نگاهی انداختم و دوباره مشغول شدم. صدای موبایلم از اتاق خواب اومد. قهوه رو توی فنجان مخصوص و کوچکش ریختم. رفتم سمت اتاقم، اسم مغرور روی صفحه خودنمایی می کرد. تصمیم گرفتم بعد رفتن فوآد بهش زنگ بزنم.

رفتم بیرون و قهوه و کیک شکلاتی بردم تو پذیرایی و روی میز گذاشتم. دوباره برگشتم از روی این برگه رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. حرفش درست بود. برگه رو روی میز گذاشتم و قهوه رو دستم گرفتم، سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-من یه چیزی گفتم، واقعا شرمنده ام. جرات ندارم تو چشمات نگاه کنم.

قهوه رو بدون کیک خوردم که با صدای فوآد بهش نگاه کردم:

- ببین داداش، بعد این همه سال رفاقت فهمیدم من رو قشنگ نشناختی.

بهش نگاهی انداختم که فنجونس رو گذاشت روی میز و به ساعت مچی طلایی رنگش نگاهی انداخت. کیفش رو برداشت و بلند شد و یقه اورکتش رو صاف کرد. بلند شدم و گفتم:

- فوآد اشتباه نکن، من امروز اصلا حال خوبی نداشتم! تو خودتم جای من بودی همین برداشت رو داشتی.

رفت سمت درب اتاق و گفت:

- نه. تو خودتم می دونی من اول دلیل کار تو می شنیدم، بعد راجع بهت تصمیم گیری می کردم.

رفتم کنارش، دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- حالا هم اتفاقی نیفتاده داداش. من معذرت می‌خوام.

با دست روی شانهام چند ضربه زد، درب رو باز کرد و گفت:

- اعتماد که بینمون از بین بره، رفاقتمون سست می‌شه. داداش من یک مدت نیستم تو هم تلاش کن تا بتونی به عشقت برسی.

از اتاق بیرون رفت. فهمیدم امروز خیلی بی‌منطق بودم. دستی به موهام کشیدم و رفتم تو اتاق. خودم رو پرت کردم روی تخت، دو سه بار پایین بالا شد. دلم هوس کرد بی موقع برم باشگاه، تصمیم گرفتم این عصبانیت بی‌موقع رو سر دمبل و هالتر خالی کنم.

سریع لباس عوض کردم و رفتم سمت باشگاه.

"بیتا"

از خواب که بلند شدم هوا سرد بود. حس دوش گرفتن نداشتم. بعد از آب زدن به صورتم، موهام رو شانه کردم و رفتم آشپزخانه. اول کتری رو روشن کردم، بعد وسایل صبحانه رو چیدم و رو صندلی نشستم. سرم رو روی دستام گذاشتم، منتظر بودم چای دم بکشد که با صدای سلام سینا سرم رو بلند کردم. طبق معمول حوله روی شانهاش بود. با اخم نگاهش کردم که منظورم رو فهمید، ولی عکس‌العملی نشون نداد و روی صندلی نشست. گفتم:

- خوشت میاد اول صبح با اعصابم بازی کنی؟

چای ریختم و رو به روش نشستم. گفت:

- آجی خانم از قدیم گفتن "ترک عادت موجب مرضه". پس توقع نداشته باش.

صبحانه خوردیم و طبق معمول سینا ظرفا رو شست و منم رفتم آماده بشم تا برم بیمارستان و از اون طرف هم برم دنبال خونه.

چند بنگاه سر زدم. یکی از خونه هایی که دیدم نسبتا به دلم نشست. خونه ای هفتاد متری با دو خواب و بالکن کوچکی تو پذیرایی که نزدیک موسسه کامیار بود. خوبیش این بود برای بردن وسایلی که اگر کامیار پولش رو می گرفت، برای خودمون می شد راحت تریم. ساعت نزدیک سه بود. رسیدم خونه تصمیم گرفتم با سینا دوباره برای دیدن خونه بریم. اگه سینا هم پسندید، همون جا رو قول نامه کنیم و تا آخر هفته هم اسباب کشی کنیم.

بیرون غذا خورده بودم. سینا هم کلاس کنکور داشت؛ ناهار خورده. رفتم حمام دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم تا خستگی این چند ساعت از تنم در بره.

تا چشمم گرم شد، با صدای زنگ خانه از خواب پریدم. رفتم و از دیدن نسرین جون جلوی خونه تعجب کردم. در رو زدم و رفتم تو اتاق. یک تیشرت صورتی با طرح قلب و شلوار سفید کلاسیکم پوشیدم. موهامم که هنوز خیس بود رو شانه زدم و رها کردم تا خشک بشه.

فقط از دو طرف کنار شقیقه، یک کلیپس کوچک برداشتم، موهامو بردم پشت کلیپس زدم. تا درو باز کردم نسرین جون هم رسید پشت در. با دسته گل پشت ایستاده بود، سلام کردم و بعد کنار در ایستادم و درب اتاق رو بیشتر باز کردم تا وارد

- اتاق بشه. یک پالتو جگری با روسری ست تنش بود و لبخند دوست داشتنی همیشگیش رو به ل**ب داشت.
- دسته گل رو به من داد و رفت روی مبل نشست. من هم بلافاصله گلدانی برداشتم و دسته گل رو روی این گذاشتم و با سینی چای و شیرینی کنارش نشستم. حال و احوال کردیم که گفت:
- دخترم میرم سر اصل مطلب.
 - پام رو روی پام انداختم و گفتم:
 - تعجب کردم اینجا دیدمتون، اونم تنها.
 - نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت:
 - اومدنم بی دلیل نیست، ولی بدون اطلاع کامیار اومدم، بین من مقدمه چینی بلد نیستم.
 - چایی رو به طرفش کشیدم و گفتم:
 - چه بهتر. خب بفرمایید هم میل کنید، هم تعریف کنید.
 - اول میگم، بعد از گرفتن جوابم می خورم.
 - شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
 - هرچور مایلید. راستی یه خونه دیدم، اگه سینا هم قبول کنه تا آخر هفته اسباب کشی می‌کنیم خیابون بالایی. نزدیک همین جاست.
 - نسرین جون گره روسریش رو باز کرد و دکمه پالتوش رو هم باز کرد و گفت:
 - چه خوب عزیزم، به سلامتی.

بلند شدم پالتو و روسریش رو آویزان کردم و برگشتم که ادامه داد:

- ببین، من و حاجی تصمیم گرفتیم خودمون پیش قدم بشیم. اگه به خودتون باشه
عمرا به فکر باشین!

ابروهام رو چین دادم. چاییم رو خوردم و گفتم:

- متوجه نمیشم نسرين جون؟

نگاهم کرد:

- ببین ما می دونیم شما دوتا عاشق هم شدین، ولی نمی دونم چرا انقدر دست رو
دست گذاشتین. الانم اینجام، تا جواب مثبت ندی نمی رم.

چایی پرید تو گلوم. سرفه کردم و بعد از چند تا سرفه گفتم:

- آخه...

- آخه بی آخه! من به کامیار کاری ندارم، می دونم بهش جواب رد دادی. ولی الان من
ازت میخوام قبول کنی عروس خونم بشی، حاجی از خدایه.

سرم رو پایین انداختم. چاییم رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- والا چی بگم نسرين جون...

خندید و گفت:

- خجالت نداره که، جواب مثبت بده. از وقتی جواب رد دادی کامیار مثل مرغ پرکنده

شده بچم. وقتی دوستش داری، به دوست داشتن اعتماد کن. می دونم تلخی

مادرت هنوز یادته، ولی فکر کن شاید مثل من و حاجی عاشقانه چندین سال زندگی
کنید.

به حرفاش فکر کردم. درست می‌گفت، من هیچ وقت با این دید به عشق‌مون نگاه نکردم. لبخند زدم و گفتم:

- آخه سینا؟

بلند شد، بوسم کرد و گفت:

- مبارکه عزیزدلم! دختر خوشگلم، سینا که میاد پیش ما زندگی می‌کنه. تو و کامیار هم خانه کامیار جان. دیگه نمی‌خواد خونه بخری عزیزم.

بعد از صحبت هامون بلند شد و با عجله رفت. قرار شد شب به صورت رسمی با حاجی و کامیار بیان خواستگاری.

"کامیار"

شوکه ولی خوشحال از این کار مادرم که جواب مثبت گرفته در حال حاضر شدن بودم. با دسته گلی از گل رز قرمز که فقط یک شاخه رز سفید وسطش بود. رفتیم خواستگاری، پدر نصف دیگه حجره رو برای مهریه بیتا انتخاب کرد که بیتا مخالفت کرد؛ اما مادرم راضیش کرد. موقع صحبت ما دو نفر رسید. من قبول نکردم صحبت کنیم، تصمیم گرفتیم حرفامون رو بعد از عقد بزنیم. بیتا با عروسی مخالف بود و ما هم به احترامش فقط جشن عقد ساده‌ای گرفتیم.

"بیتا"

همه چی مثل باد گذشت. دو هفته عید تمام شد و عروسی ما آخر فروردین بود. سینا از بعد عروسی کنار حاجی و نسرين چون زندگی کرد و ما هم برای ماه عسل به کانادا رفتیم تا هم کامیار با فوآد آشتی کنه و هم از روند سهام خبر بگیریم.

پایان

به پایان آمد این دفتر... حکایت همچنان باقیست

سخن نویسنده :

این کتاب رو تقدیم میکنم به خانوادم که همه جوره منو حمایت کردن
این داستان با من یکی شدو در من تنیده شد این داستان از وجود من طلوع کرد و بر
روی کاغذ من غروب کرد
این راه پر پیچ و خم را رفتن و به پایانش رسیدن



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/19166/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

رمان های اختصاصی پیشنهادی ما به شما

رمان متاهل (جلد دوم) | سیده پریا حسینی

رمان سلطه گران_ کتاب برگزیده ی سیاهی | phantom.hive

رمان جنایت های خاموش | mahsa.s.x